

أدب

وطن دارند زمانه از وطن ما را خبر باشد
کرمی آرد جواب نامه نانوشته ما را

No 6

زبسگاه خود بستم محرم خویش
طپیدنهای دل ما و سپند و دود ما را

می روید ز برهای بی نظاره تو
از طپیدنهای دل ما رخنه کند پهلو را

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدنها
چو نگین نام ما مهر در خانه است

بسم الله الرحمن الرحیم

از بسکه رحمت رنگ جنون رسم هوا / سودا بپای بست ز مغز سرم حنا

از ضعف بار منت پوشش نمیکشم / پیراهنم حریر حبابست چون هوا

ظاهر شدن میانه خلقم نه ممکنست / پنهانیم ز دیده مردم بود وفا

بیرون نمیرود ز دلم ریشه های غم / جوهر بسعی از آینه کی میشود جدا

از هیچ تاب صاف ندارد گر زینت / جوهر بود کتابه آینه خانه ها

معنی مرا نکوشه دل جای داده است / شو فهم کجا و دیر کجا و حرم کجا

آینه دار مشرب و نقلی نمیشوم / از دیده و دلست حرام وه و صفا

بیگانه کرده است مرا از دیار خویش / تا گشته ام بمعنی بیگانه آشنا

داغ مرا چو او وطن مشک سوده است / یارب کسی مباد بداین داغ مبتلا

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن / افتاده کار من بمیان دو کهربا

خلقی فتاده اند بطعنم که بی وطن / بیرون جدا شدی و مسافر شدی چرا

غافل ازین که جذبه عنانگیر چون شود / گردد سپند خود ره شعله رهنما

دولت خدا نکرده که برگردد از کسی / گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا

زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست / آیینه وجود عزیزان بدن نما

گردد شکسته خاطر من از نگاه بخت / این دانه را ز گردش چشمیست آسیا

از عشق رنگ شکوه نزد هیچ کس / دردیست اینکه جمع چو گردد میشود دوا

انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است / رنگ حناست از رنگ گل حنا

قایم بود بذات ضعیفان وجود عشق / تار حریر شعله شود از رگ هوا

از بخت پیر خوردن من حاصل تمست / کار دل دو نیم کند قامت دوتا

رنگین دکان تعرفه باز از وجد تم / کم نیست کنج وحدتم از کاروان سرا

امید راحتم ز جهان چون بود که هست / این کنج را کلید ز دندان اژدها

رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت / گلغنچهای آبله چیدن ز خارها

از بس بود بکنج قناعت فراغتم / پیچیده بیکدگر رگ خوابم چو بوریا

دو با علاج گرسنه چشمی نمیکند / این نان گرم حیف که میسوزد اشتها

از بس بود مدار من از پهلوی سخن / باشد بخانه ام زنی خامه بوریا

موج هوا چو جاده زمین گیر گشته است / از بس گرفته است کف خاک من هوا

نافهم بناف مهر خموشی بریده اند / نبود دو لب بهیچ زبانم ز هم جدا

حیرت ز بس که سرمه خاموشی منست / بیگانه ام چو جنبش تصویر از صدا

شوخان بزیر چرخ لب از شکوه باز کرد / از سعی [illegible] رنگ این بنا

خواهم که نقش بوسه رنگین خود کنم

رضا کشور ... شاه صفت اینکه اکبر   مراد امام رضا در

کلمبخ آستان شه کشور رضا

معراج صدق پایه رفیع سریر عدل / فرقان علم و خطبهٔ دیباجهٔ سخا

صدقش چو شاهدیست که یابد ز عکس او / از زنگ کذب آیینه‌های خرد جلا

عدلش فروغ حفظ بملکی که افکند / مهتاب را توان ز کتان دوختن قبا

حلمش بباغ گفت بشبنم حد شکوم / بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا

جودش چو دا کند از رشتهٔ گهر / موهوم تر شود رگ ابر از رگ هوا

پر نور روضه که هوادش چو توتیا / همچون دو دیده هر دو جهان را دو ضیا

پروانه شمعدان کند از چشم خویشتن / بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ صفا

طاقی که عقدهٔ دو جهان را بیک نفس / دائم بود بناخن ابرو گره‌گشا

باشد بروی اهل سعادت گشاده رو / از هم دو تختهٔ در او چون کف دعا

کلمبخ او ز غنچهٔ گل آورد بهار / زنجیر او ز طره سنبل کند صبا

گلدسته‌ها چو مصرع سنگین گران اساس / مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا

او بر طاق او که هلال سعادتست / ماند بموج چشمهٔ خورشید از ضیا

بالد بجوش روح شود همچو تن عیان / از بسکه صحن روضه‌اش افتاده جانفزا

پیوسته کوچهای مقابر بهم درو / چون تخته‌بند آیینه‌های بدن نما

پر از خط شکستهٔ موج لطافت است / حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا

از جوی آب جدول سیمین بدآورد / لوحش ز عکس گنبد زرین عرش نما

وارون شده است ساغر زرین آفتاب / تا مثلش نهاده است فلک گنبد طلا

از قدر اسا مردمک چشم رفعت است / میلش کشند بدیده چو خورشید توتیا

تمکین او بخواب ندیده است اگرچه کوه / سقفش بنیم جنبش مژگان دهد صدا

سقفش که آشیانهٔ مرغ سعادت است / آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما

از یک نگاه گرم بیکبار میشوند / قندیلهای چو گوهر دل آب از حیا

بنشسته از نگاه بقندیلها غبار / چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا

مانند چشم صافدلان قدرشان فزون / گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها

از بس چو برگ گل بسر هم فتاده اند / چون غنچه بر گلست حریم از کف دعا

روشن میان روضه ضریح منورش / چندان که برده خط شعاعی ز وی ضیا

بشکسته اند آیینهٔ آفتاب را / تا ریخته رنگ چنین آهنین بنا

از عالم آهنین قفسی کرده اختیار / مرغی که برده فیض سعادت از و هما

خوابیده تا ز بالش تحقیق زیر سر / تصویرش از جلوه دهدش پر هما

همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل / روشن بود ز پنجره‌اش نور کبریا

نوری چنانکه از لمعانش بدست خوف / ظاهر بود بجلوه جدا جاده رجا

از مدح غائبانه دل من گرفته است / ای جامه مطلعی که کند از غم جدا

میخواهم از دو مصرع دیگر گشاد دل / در راشود دو ناخن دیگر گره‌گشا

ای کاینات را بدرت روی التجا

وی نقش پیش رحمت از نقش پا

تا روضهٔ تو کرده بسعادت نگار چرخ / صد بار بسته خامهٔ خورشیدش از هوا

کلمبخ آستان ز چشم ... / تنگ قطرهٔ شبنمیست که افتاده از هوا

از بهر قطع کردن راه حریم ... / خط ... بدست کشته مسیح ابن عصا

از رشک محرم حرم کبریای تو   پوشد حرم ز اطلس بخت سیه قبا
از بس بهجوم راه روان موج میزنم   نقش جبین براه تو چون موج بوریا
در نوبهار عزم ریاض حریم تو   بهر صدای خنده گل ناله درا
ای نور چشم خلقت وی عین مردمی   مژگان بگرد دیده من کرده التجا
بهر طواف کوی تو از مردمان چشم   از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد   شد تخت سبزه وسمه ابروی متکا
از بس وفا بکشور عهد تو شایعست   یاد جفا بخاطر خوبان شود وفا
باد مروت تو بدشتی که بگذرد   گردد چو برگ نگارین کف گیا
از مشهد تو بسکه زمین شد رفیع قدر   گردون بآب گوهر خاکش کند شنا
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد   از شرم آب گشت چو گرداب آسیا
یا وارث الخلیفه یا هادی الامم   یا قدوة الائمه و یا احسن الهدا
صد گونه عرض دارم و فرما اجابتم   از بزم بعرض کرمت رنگ مدعا
از فیض نوبهار ریاض قبول تو   سبحو اهداب رنگ اجابت گل دعا
زین بیشتر که تیره کی غربتم نبود   خاک وطن بدیده من بود توتیا
لبریز داشتم قدح از باده امید   عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا
پیدا نبود زنده دلی همچو من که بود   از آب روی خویش مرا چشمه بقا
ناگاه گشت آتش سودا حیات سوز   شد مو بموی من مژه دیده فنا
چون نرگس از کدوی سرم مغز نیز گشت   چشمک بنوبهار جنون زد که خوش بیا
رنگ اقامتم بدل افزود صد غبار   مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا

کردم ز اشتیاق خش پوشی درت   پیراهن حریر وطن را به بر قبا
از بس شدم بطوف درت گرم آمدن   گردید شعله رنگ خضابم بزیر پا
من یک سپند شعله جهنم دشت آتشت   ای ملتجا بکوی نواور دم التجا
تا که بود بعلت عصیان دلم اسیر   از همت ائمه معصوم ده شفا
مانند ذو الفقار دو گشت قامتم   پیرانه سر ز مهر جوانمرد لافتا
دارد عروس علتم از راز فاطمه   ام الکتاب دین و دل زبدة النسا
از رنگ تلخ کاسه زهر است چشم من   دائم بماتم حسن احسن الهدا
ایوان دل ز داغ حسینم منقش است   سنجرف سواده اش بود از خاک کربلا
زینت دهم عبادت خود را باشکها   شاید کند بدرکه زین العباد جا
خاک من از محبت باقر لبس از وفات   گردد بچشم آهوی تاتار زنهار توتیا
رنگ رخم بهار گل جعفری شده است   از مهر صادق آن شفق صبح ابتلا
از اشتیاق موسی کاظم بسینه ام   آتش فشان چو شعله طور است داغها
یارب جنان مباد که جای دگر دلم   خود را از مشهد تو بر فتن دهد رضا
دور لبت کز خیال تقی کاسه سرم   چو مغز معرفت بود و خالی از هوا
از صیقل خیال نقی بدر بیمثال   آیینه خانه دل خود داده ام جلا
بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری   چشمم بجواب شکر مودت آشنا
بستم بجا بهوره تن طفل رو خرا   آخر براه مقدم مهدی کنم فدا
از امت شمایم و با اینهمه الا امام   دانند خوف پوشش چودم یا ولی الجا
هیچ داده ام عزیزیم ورد دی دلی که نیست   روی بهیچ باب مرا جز در شما

افتاده و شکسته دل لاغری جو من — پیدا نشد بسلسلهٔ نقش بوریا

شوکت خموش شو که زبان محرم تو نیست
یک زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق کمو بخلوت معشوق میبرد — عرض نیاز را بخموشی کند ادا
وقت کرشمه های عروس سخن گذشت — دیگر بلند شد ز دو دست ابروی دعا
تا از نسیم حادثه و افت خزان — باشد بباغ بزم گل و شمع را فنا

بزم محلفان ترا تا بصبح حشر
با داچراغ مردمک دیدهٔ فنا

قصیدهٔ دیگر

اشیان را زدم بنجم اتش کلستان — کرد از برک سفر بال و زبستان رفتم
شور سودا بلد کوچهٔ تحقیقم شد — تا در دل زده چاک کریبان رفتم
بار من بود جو شبنم نکه اب شده — سوی دکانچهٔ خورشید درخشان رفتم
بهمت ای زاهد و رندان که بلغزد پایم — شیشهٔ می به بغل سنک بدامان رفتم
اسمان بر دبیک وعدهٔ بوجم از جای — جوش زد موج سرابی و لقمان رفتم
هیچ جا وقت سفر کس بود اغم نرسید — کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم
کف افسوس درین ره بودم برک سفر — مینوزم دست بسر بین بچه سامان رفتم
کس چه دارشند ز امدن رفتن من — سر بجیب ادم و پای بدامان رفتم
شمع سان پای جراقوت رفتار نبود — بسکه از پای نشستم بشبستان رفتم
سر نه زد اه نکاهی ز دل دیدهٔ من — اه در سینه و نظاره بمژکان رفتم

بهمه تن سوختم از اتش غیرت جون شمع — رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم
سفری کشتم و از بزم رفتم بیرون — رفتم از خویش جو پیمانهٔ مستان رفتم
بنود بند کرفتاری من امروزی — بار ها همره دل تا در زندان رفتم
در رباضی که بود رنک کل روی مهی — کل بجیب امدم و خار بداماں رفتم
بال بربستهٔ صیاد نخواهم کر دید — من که از باغ به بال و پر افغان رفتم
نسبت لفظ بدو معنی نکو ستم است — حرف بهمت شدم از یاد حریفان رفتم
دست رد را پر پرواز رمیدن دانم — من که از جای بیک جنبش مژکان رفتم
نکشد دوش سبکروحی من بار لباس — از هوا بسکه هنی کردم و عریان رفتم
رهنمون کشت مرا سوی تعلق سودا — از ره کوچهٔ زنجیر بزندان رفتم
کرد اکاهیم از مردم غافل فارغ — بسکه زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
بود قدمم ز بلندی سوی پستی مایل — چاک کردیدم و از جیب بداماں رفتم
پست کردید مقام ز سخن نشنیدن — کوش من بسکه کران بود بیابان رفتم
منم ان طایر وحشت زدهٔ دشت جنون — که بجان رم اهو ز بیابان رفتم
منم ان کوهر جیب صدف بی تابی — که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم
مور رم و تا نکشد منت جز خم با مال — پر بر اورده دم از دست سلیمان رفتم
جون منی انکذارند زکف اهل کرم — نقد بهمت شدم از دست لئیمان رفتم
ضعف از نجه بجت سبهم کرد رها — نکهی کشتم از سایهٔ مژکان رفتم
ان قدر بار بیکبار کران کردیدی — که شدم ناله زنجیر و ز زندان رفتم
در دو باری که در موج هوا موزون نیست — کو کمیت نامه بنی بجه عنوان رفتم

مصرعی بودم و موزونتر از ابیات دگر   آسمان منتخبم کرد ز دیوان رفتم

همنشین گل بود بلکه نغمهٔ زاغ و بلبل   رفتم از ننگ هم آوازهٔ زاغان رفتم

عاجز خصم زخردی و بزرگی شدم   آب تیغ آمدم و قطرهٔ پیکان رفتم

بارها همره عرفی در توحید زدم   تا صنم خانهٔ کفر و در ایمان رفتم

گل رعنا نتوان در چمن وحدت یافت   رفتم از خویش جو از یاد عزیزان رفتم

بعد از ماتمی حسرت دنیا دیدم   چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم

ز خورشید من بهر بها مطلبید   چون ببازار مسیح ازلی درمان رفتم

باغ لب تشنگی از شبنم من داشت طمع   از سر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

قامتم بسکه خم از بار قناعت گردید   از جهان حاصل این بسکه دو چندان رفتم

خس خود زورق طوفانی آتش کردم   داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم

مطلب چون من از تیغ نگردید ردا   روزگاری به کار شهیدان رفتم

بسکه سخت است میان من و قاتل   چون ز شمشیر روان شد جو ز میدان رفتم

بادها کم ببر آتش بدل آب بخشم   که ز ظرف در سلطان خراسان رفتم

علی موسی جعفر که بطوف در او
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که گردیده رگ جاده رگ ابر بهار   چون بیاد کف جودت به بیابان رفتم

نکهت سنبلم از سایهٔ مژگان رفتم   بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم

فلک کوی تو از بسکه مسیحا خیز است   همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

دور از کوی تو هر کوی عصیان بودم   آمدم سوی تو همدوش بغفران رفتم

جون رود عکس حریم تو ز آیینهٔ دل   از درت رو بقفا رفتم و حیران رفتم

سود گردیده مرا راه طلب گر برگشت   بسکه مهر تو بیابان به بیابان رفتم

کار بر خواستن خود به نشستن کردم   تا ز کویت با دب پای بدامان رفتم

نفس صبح بود بسکه غبار در تو   هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم

وا در دادگر اینهمه طواف حرمت
آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم

من ضعیفم بستان داد من از ناخلفان   به ز کویت بمددکاری ایشان رفتم

میکشد آتش بیرنگی من شعله ز جیب   رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم

دعوی موج جهان بود کف موج سراب   خوردم از بسکه فریبش سوی عمان رفتم

داشت از بس فلکم تشنه لب سنت خشک   سوی دریای عطای تو دو شب باران رفتم

انچنان از دل من گرد ضلالت برخاست   از کوی تو من بی سر و سامان رفتم

بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز   گرد آلوده تر از روی یتیمان رفتم

سعی کن تا دل من شیشه شود ز بلکه   سوی دشت پر بوزهٔ نیسان رفتم

شوکت این ترک ادب چند دعا گوید
که به افلاک شدم دست گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود گو یکین   همه جا با لب خاموشی غزلخوان رفتم

تا بود مصرع عرفی به بیاض ایام   همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

دارم امید که خندانه بدین بازایم   انقدر چاک زد در گاه تو گریبان رفتم

قصیدهٔ دیگر

وجود کوه چنان نرم شد از مطر … که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
ز بسکه روی زمین را بهار رنگین کرد … ز موج گل نتوان فرق کرد نفتی حصیر
کند بروی هوا ابرکار نکهت گل … ز بسکه کرد رطوبت بمغز گل تاثیر
بکوچه دام تماشا چنان فکنده هوا … که کردن از نم دیوار میکشد تصویر
بطبع قطره صفا انقدر که میکرد د … بجیب ابر ز عکس شکوفه قطره شیر
توان ز روی زمین دید اسمان دگر … چو سطح اب ز بس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار … که بشکفد ید بیضا ز خاک دامنگیر
دهان غنچه خندان کشاده تنگ شکر … گل سفید بهر مو نموده کاسه شیر
چراغ لاله دهد تا به بزم باغ فروغ … بخاک روغن گل میچکد ز ابر مطیر
نکرده سعی از اب و رنگ باغ نمو … که همچو غنچه بلب برگ گل شود تقریر
گذشت موجه اب زمرد از سر کوه … کشید اتش یاقوت باز دامن قیر
فتاده است ز بس باغبان بفکر چمن … که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدامن اورد از دام خاک بلبل را … گهی که رخنه دیوار گل کند تعمیر
ز مدح گلشن و وصف بهار می اید … صدای خنده گل از قلم بجای صریر
ز بس بمغز جهان ریختند رنگ نشاط … صدا چنده بگوش اید از لب تصویر
زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل … که رنگ اینه زیرد ز صافی تقریر
هوای سیر چنان بیقرار ز اهد کرد … سیاه مست شود نار خود کند شبگیر
سواد شام چنان ز صفای شام مست … که همچو موی نمایان شود ز کاسه شیر
ز بس ریاض جنون را بهار خرم کرد … ز موج سلسله شود سنبر دانه زنجیر

دمیده است بجره ز تبسم گرگ … شکفته غنچه بشاه عال ز دم تیر
چو می ز شیشه گل از غنچه میبرند بسیر … شود شکفته کی او اگر دمی تاخیر
بباد خنده گلها گلاب میگردد … خیال گریه بلبل بجو بیار ضمیر
ز مغز خاک چمن بوی داغ می اید … ز بسکه یافته از خونها تخمیر
فضای قسقر نیستان شیر مستان شد … ز بس ز موج شکستن شد است شیر حصیر
هوا شده است بکیفیتی که باده فروش … کند ز گرد کساوی دکان خود تعمیر
چنان ز فیض هوا اصاف گشته مستقل … که دیده بیند از خواب بیشتر تعبیر
بدیده مهره موجیست بیضه بلبل … ز بسکه اتش گل کرده در چمن تاثیر
کشیده اند ز بس واعها ز موج بهار … که رنگ میپرد از چهره میکند اسیر
ز بس نسیم می الود رنگ بوی گلست … بود ز نشوه می طبع میکشان دلگیر
چنان قماش بهارست خاک مشهد را … که شال زرمه بیافد بظرف کشمیر
ندانم از چه سبب دشنه گلست جهان … بهشت خاک چمن نیست اینقدر زنگیر
گذشته است بگلشن نسیم پنداری … ز درگه چمن ارای گلشن تقدیر
گل شکفته بهشتم بهشت ملت و دین … چمن طراز امامت شه سپهر سریر

علی موسی جعفر که مهر در گاهش
ستاره گان بهم اید خود انه زنجیر

خمیر مایه صدق صفا که یافته است … سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت که از کتان جهان … بدور عدلش چو اب گزید حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او … نکرده است سوی نظر افتاب دلیر

فروغ خشم شجاعت که روز حرب عدو / کند دو نیم زمین را ز سایهٔ شمشیر

ز فیض تربیت نوبهار همت او / توان گرفت ثمر از شکوفهٔ تصویر

ز کشت زار دل خصم او بجانه خویش / بجای دانه برد مور دانه زنجیر

فزود شور من از مدح عاشقانهٔ او / کشید از دو طرف این دو مصرع زنجیر

بدور معدلتش شاخ آهوی تصویر / بود فتیله داغ چراغ دیدهٔ شیر

بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد / که خون ناله برون آید از رگ زنجیر

بباغ رزم تو فرش است آب رنگ دگر / که هست غنچه ز پیکان و سنبل از زنجیر

ز بس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ / ز جوهر است حبابان گل دم شمشیر

به یک اشاره شود ناوک سبک پرواز / ز رنگ چهرهٔ دشمن بود ترا پر تیر

بفرق آنکه براه تو رخ نهاده شبی / زهاله صد سپر زر فشان دهد بدر منیر

نهادهٔ ستم سپهر انتخاب لقط / کشیده نسر لا از شکل مه شمشیر

بدشمنت لب نانی که میدهد گردون / زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر

هر استخوان که ز مغز محبت تو پرست / نکرده است لبوسش هما نگاه دلیر

کسی که کعبه ببیند بخواب خویش شبی / سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر

کشیده اند ز چشم ملک بکوی تو دام / کسی که گرد طواف در تو گشت اسیر

ملوک جاه و نصب سائلان درگه تست / کنند مشق گدای بلوح چوب سریر

بدرگه تو که موج صفا زند خاکش / چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر

بطول و عرض در روضه‌ات دلیل اینست بس / که هست سلسلهٔ ممکنات یک زنجیر

بو آدمی که حیای تو رنجد زنگ ادب / بکاهش کی گلشن از تو گشته حلم پذیر

نمی نهد ز ادب پا بروی سبزه نسیم / بروی گل ز وداب شوخ چشم دلیر

ز جوی کلک تو خورد ست آب پنداری / که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر

ز بس بلطف تو آسان شده است مشکلها / ز خار پای چو گل بسته ناخن تدبیر

چنان بقوت عدلت غزال چکراست / که آب میخورد از چشمهٔ سار دیدهٔ شیر

زبان ز تشنگی جا آید از دهن بیرون / ز بس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر

چنان بمدح تو کلکم عبیر ساست که مشک / کند ز نافه ببوی دوات من شبگیر

سحاب لطفی دریا دلا تو یکه گهر / بسوی دست تو از بحر میکنند شبگیر

بحضرت تو که حاجت روای کونین است / بمطلعی دگر احوال خود کنم تقریر

ز بس که دیدن گلزار دارد دم دلگیر / بدیده موج گلم باشد آتشین زنجیر

مقیم کشور کم نامیم چنانکه کنم / ز گرد شهر عنقا سرای خود تعمیر

درین بهار چه فغان ز قید غم آزاد / مرا ز گردش سالست حلقهٔ زنجیر

بخاک ریخته ام اشک حسرت از مژگان / بود بخامهٔ مو رشته چون گل تصویر

جدا ز سلسلهٔ دوستان فتاده ام / هوا شود چو جدا گشت ناله ز زنجیر

متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت / کشم بصفحهٔ دیوار خانه نقش حصیر

برای مصلحت گریه کردم مژگان / شده است جمع بیکجا چو خانهٔ تصویر

ز بند بند فغان جز دم چو موسیقار / ز بسکه پهلوی هم کرده است جای نفیر

نظر بقرص مه آفتاب تنگ آیم / ز بسکه گشت دل و دیده ام ز غم اکسیر

تعلق نخوتست ز بسکه مرا / سواد ملک جنونست سایهٔ زنجیر

زبس ز ابر فلک آب تیغ میبارد — گذشت از سر من آب جوهر شمشیر
شکسته رنگ از آنم که از ازل بوده صنع — باب گهر باکرده خاک من تخمیر
زبس ترا کم پیکان آه من خیزد — صدا ز موج هوا همچو ناله زنجیر
شکسته بسکه فلک تیر غم به سینه من — لیکه میدمد از خاکم بود نی تیر
زبس ز بار دل خویشتن گرانجانم — ز سطح خاک چو سوزن گذشته ام ز حریر
ز عرض حال غرضها خراست ای که تو لی — به شهر بند ولایت امیر کل امیر
سیاه بخت چون سرمه گوشه چشمی — ز ضعف میبردم موج گریه دستم گیر
امیدوار تو چون بوی غنچه ام به نسیم — بقدر لطف تو چون پرتو شمع منیر
چگونه ورش دزهر دمی توانم شد — که از نی گلوی خویش میکند حصیر
ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا — شده است کج نظرهای نشان پا زنجیر
ز آستان تو باشد و حاجتم که از و — نباشدم به دو عالم ز هیچ وجه گزیر
یکی همین که بخشم ستوی شفیع و معین — یکی چنین که زدهم شوی حفیظ ظهیر
بگفتگوی شوی چند لب ادب دوخت — نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر
کشا زبان دل و عرض حال کن که شود — ولی دعای تو خرگان دیده تصویر
ز دوستی شکر و شیر تا بهم جوشند — ز دشمنی بود از خنده گریه با دلگیر

ز خنده با دلب دوست چون نکشکر
ز گریه دیده خصم تو چون پیاله شیر

قصیده دیگر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم جابجا — میشود طوفان چون کاه آب گهربا

بسکه اعصابم به زیر سنگ طفلان است — همچو آب گوهرم باشد به زیر سنگ جا
خواب سنگینم فزون کرده بجنبش — دانه ام را جنبش گهواره باشد آسیا
همچو پرگار از چنین پای ره گم کرده ام — رشته ام از پنبه مینای می بارد ا
شیشه من زیر دامن لاف تقوا میزنم — میشود گرداب سر گرداشن نقش بپا
از سبکروحی بود مشت گل پیمانه ام — میرود ساغر ز دستم همره رنگ حنا
نیست امروزی چو شمع شعله سودا بسر — خورده شیر استخوانم را بطفلی این هما
دست و پایم بسکه یکجا مانده زیر سنگ غم — خار روی دست من سر میکشد از پشت پا
مشت خاک من بزور راه خیزد از زمین — سرمه را برکف ز سیل سرمه میباشد عصا
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است — گشته موج چنین پیشانی من زنجیر پا
خاک غربت گشته دامن گیر من همچو حوم — ناخن افتاد دست شمشیر و فغان آهن ربا
رفتنم از ناتوانیها بود بیجو دستن — باشد آواز شکست رنگ من آواز پا
بی نشان از فیض رفتار سبکروحانه ام — نیست از زنگی برنگی اعدن را نقش پا
از زوبا کرده اندازشش جهت سرگشته ام — کاه من افتاده در گرداب گهربا
دامن وحشتم ز جولان سینه مشتاق تهمت — ناز مژگان غزالان میکشم از خار پا
کرروم با اینقدر طول امل از خویشتن — میشود آچیده دوزی دامن دشت فنا
بسکه دستم کوته از تار سایهای بخت — دامن رنگ جنونم میشود از کف جدا
میکنم از خانه خود مطلع دیگر بیرون — میکشم دستم دگر از نقش مدعا
دیده ام از دیدن داغ جنون بخشد ضیا — دارد از دود نگاه گرم چشم توتیا
سرمه آلود حیشی میل آه بلبلم — حلقه دام بود چون چشم خوبان سرمه سا

شعلهٔ گنجینهٔ افزون کهرباهای خودم / روغن بادام بیجو اهم ز چشم اژدها
از سیه بختی چو زلف سرمه آواز خود / از شکست من نمی آید بگوشش کس صدا
از غیوری حاسدان حاصل شود مقصود من / کج نگاهیهای یارانست محراب دعا
پرده سوزی عیب جرم دم نیست برق قلم / از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا
چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس / نیست کم از جرح بیجا بیش من دخل بجا
گشته ام همراه وضع ابتری اقبال خویش / چون نمی بیند کسی از ابروی پشت دوتا
نازکیهای خیال از بس ضعیفم کرده است / چون رقم گردیدن من نیست ممکن بی عصا
همچو مینای دل بلبل مزاجم نازکست / بی دماغیهای من دارد ز بوی گل قفا
آمد و رفتن ندارد کس بکنج عزلتم / کرده نی بست خلوت خانه را از بوریا
سایهٔ اقبال فقرم تا بسر افتاده است / از سرم آید بیرون بر جای مو بال هما
صاحب نامند اهل اعتبار از فقر من / بادشه را مهر باد مسبت از چشم گدا
آسمان فرش زمین خانهٔ فقر منست / بشکفد نیلوفری چرخم ز موج بوریا
دامنم آلودهٔ رنگینی امید نیست / چون حبابم بگذرد این بحر چون [illegible]
تشنهٔ من دشت بیتابیست تحصیل کام / فارغ است از منت انگشتری انگشت پا
کرد عریانی مرا از فکر پوشش بی نیاز / بس بود پیراهنم تار از موج هوا
باشد از بار ندامت خلعت اقبال من / از کف افسوس دارد این قبا بند قبا
موج چین جبهه ام بالیدن در دستگاه / حاصل بیتی نمیگردد مرا صندل بهسا
کشتیم را بادبانی میکند چشم حباب / تاب موج چین ندارم از جبین ناخدا
از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب / آب سوزن نیست عیسی را کم از سیل فنا

زهر بیرون میدهد شمشیر از دم [illegible] / دشنهٔ تیغم بود از استخوان اژدها
بیکسی عهده خوانم نمی آید برون / چون طلا می گشته ام از خویش خونبها
گرم سرگردانیم تا کرده سودای طلب / شعلهٔ جواله چون گرداب شد [illegible]
گر شود از ظلمت شب دشت یک چشم غزال / کی امید گردش چشمم بود از رهنما
گرم رفتن های پای آهنیم رهبرست / همچو تیرم برق پیکانست شمع [illegible]
چون ازین میخانه یابم بوی کیفیت کجاست / گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا
بوی خون گشته کان می آید از صهبای من / آب خاک ساغرم باشد ز دشت کربلا
نو بهاری کلفت خویشیم ز روش کو بری / سبزهٔ زنگار من سبز است از موج صفا
دانه ام زنگ شکست از خویش پیدا میکند / هست همچون گوهر غلطانم از خود آبیا
بی قراری میکند از ضعف پهلوی من / همچو موج چشمهٔ سیماب نقش بوریا
خوردم از راحت فریب اما غلط کردم غلط / بوده اینجا شغل رهزن ز چشم رهنما
سود میگردد زبان از خویش [illegible] / نا شنا ور را غم مرگست از آب بقا
دشت عالم سبزه زار از خویش افعی گشته است / میکنم بال زمردی برم زین تنگنا
میبرم سوی کسی کز نور بهار خلق او / چون نگاه گرم مژگان شد بهم برق گیا
عدل دستوری که از حکم روان حفظ او / آدم آبی کند در قلزم آتش شنا
گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش / سبزهٔ بیگانه میگردد بگلشن آشنا
منصب آرای که چون تحریر یابد نام او / میچکد آب نگین از خامه تا روز جزا
آصف جم جاه سعد الدین محمد آنکه هست / صافی اقبال او آیینهٔ عالم نما
آنکه از آب گهر تر میکند انگشت خویش / میشود هرکه ورق گردان دیوان عطا

خونبها

پیشهٔ من / نسخه

انکه در هر خانه افروز چراغ معرفت
انکه چون خواهد ترقی نوبهار ایام را
انکه چون خواهد تنزل رنک ماند کار
حفظ او کر باز دارد شعله را از سوختن
زاهد خلوت نشین از نوبهار فرش
ز اقتضای حفظ او هر چراغ افروختن
خود بخود اسان شود مشکل ز ابر رحمتش
بال چون هر که بکشاید عقاب خشم او
از کل ابر بهاری روغن کل میکشد
ساغر وارون کردون از فروغ آخرش
حفظ او انجا که انداز د بساط دوستی
چون چراغ دیده ماهیست روشن زیر آب
شد حریص از حرص مستغنی ز دست همت او
زاستین روزی که کلک او ید بیضا نمود
یک قیامت نور باشد از ضمیرش ورق
طبع شوخ او بهر صحرا که کرد جلوه کر
ابر کوهر بار ابار ز مغز قارون میخورد
ای ز درایت محفل اهل سعادت را ضیا
ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع

آمد از روزن برون نور نکاه اشنا
نخل موم از موج اتش میکند نشو و نما
پست کردد شعله بوی کل ز موج بوی ها
بر سر انکشت شمع اتش کند کار حنا
پرده فانوس بزم باده میسازد ردا
روغن کل میکند پروانه از مغز صبا
ناخن اید جای برک کل برون از خاره ها
جون تذرو از دست خوبان میپرد رنک حنا
تا کند روشن به بزم او فلک شمع سخا
همچو پشت کاسه چینیست کرد صفا
میتوان کرد از حراب اتش را قبا
تا بخاک کوی او اورد اتش التجا
تشنه بود ریک چون کرد بزیر بحر جا
از نم خجلت بکف شد عنبر موسی عصا
خامه اش یک کوچه مهتابست از روی صفا
چشم اهو چون سواد سایه افتد در قفا
اسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا
تار شمع بزم اقبالت ز مژکان هما
بشکفد کل رعنا ز باغت ابتدا و انتها

بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد ابدار
کاروان راه مصر حسن تقریر ترا
طبع رنکین تو عالم را از بس کشته ساخت
کشته محسوس تو معقولات از فکر دقیق
از زبان چون شمع زند حرفی ز انشا ر کفت
تا شود چشمی برای سرمه خاک درت
تا توانا به دوران تو از بس قوتست
از فلک می اورد شبنم کل خورشید را
حد همپائی کلکونت نباشد برقرار
طرفه کلکونی که خود را از فلک بیرون زند
بسکه چون نور نظر همواره راه افتاد است
سایه اتش عنان او نمی افتد بخاک
میکند پرواز از روی زمین بی بال و پر
کر طلی زراکب او وقت رفتن بو کند
بسکه راکب را بفرمانست ان کلکون نما
ایستاده تنها میان راه از شوخی بود
طرز جولانش ز بس افتاده همه از روی اسبک
راکب او چون عنان کرداند ز جعبی کنند
تا بخاطر باد او چون معنی رنکین کذشت

میکشی از خامه بیرون همچو شمشیر از قفا
از صدای خنده یوسف بود بانک درا
دانه یاقوت را شد کردش رنک اسیا
باشدت مضمون رنکینش بهم کلکون قبا
بشکند مهر خموشی را بلب مهر طلا
بر سر کوی تو بادمی نشیند نقش پا
میکشد کوهر کاهی بسوی خویش کاهربا
برک کل را بوی کل برکنده منبر در جا
تا به بپای او نه بند خویش را همچو حنا
همچو رنک از شیشه می ان نکارین دست و پا
نیست راکب را چون مژکان جنبش بند قبا
مینهد رفتار کرمش نقش پا را پشت پا
کوی او را کردش رنکست نعل دست و پا
در دماغش بوی کل نارفته بر کردد قفا
کی رود از کف عنانش کر شود رنک حنا
همچو ذهن صاحب دقت بمصراع رسا
کاسه چینی بود در زیر پایش بی صدا
مینماید کردش چشم و نکاه اشنا
بوی کل از کوچه بند جامه میکرد و هوا

طلا

با

راکب گلگون اقبالش از طول کلام / میرود شبرنگ کلکم راه عرض مدعا
اعتمادم میکند گستاخ بر حرفی که بلند / گفتن او با صوت او استماعش با خطا
پیش ازین بودم از شوخیهای طبع بیم ننگ / جنبش مژگان خوبان باد چشم اقربا
ثروت اباد وطن را داشتم رنگین بود / کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
جای دود از روزنم کشتی رم بوی بید / خانه من بسکه بود از غزالان خطا
از پریشان نغمه های مطربان بزم من / رشته صد دسته سنبل شدی موج هوا
نشاه در سر خنده بر لب رنگ بر رخ داشتم / باده بر کف گل بدامن پای رنگین از حنا
تا کنم شوری جنونی ریخت در صهبا نمک / گل بجیبم شعله اتش خار ایم زیر پا
چشم یاران را کشیدم سرمه غفلت شبی / استین دامن بهمت کشیدم دست پا
از سواد کشور بخت سیاه خویشتن / امدم بیچون نگه بیرون ز چشم سرمه سا
شب ببازی بودم از بیتابی دل بارزد / داشت داغ سینه من پنبه از مغز هما
شام میشد سایه بالم بهر جا میرسد / صبح میکردید چون میرفتم از جا بیجا
بود گاهم بیم و خوف و گاه امید اشیان / داشتم پرواز با بال و پر خوف رجا
دام رگهای زمین را کرد تا که زیر خاک / اسمان بهر شکارم تا کند صید هما
دانه انجم بر اهم ریخت اخر صید کرد / ارمغان اورد اقبالم باین دولت سرا
خاک درگاهت بپام بسکه رنگ اتشی ریخت / بالم ارامی گرفت و رنگ من امد بجا
طائر تنها نه بودم ساختی مرغ حرم / حاشا لله من کجا کفران این نعمت کجا
اینکه بودم روز چندی دور گرد عنه شت / اختیار رو من نبود ای قبله اهل وفا
بسکه بودم نقطه سهو کتاب غفلت / بود از راه حک کاری این زبانم از خطا

ورنه خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو / کی سمندر دامن اتش کند از کف رها
با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی / چون دو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا
قوت معنی بهم ارد دو موزون طبع را / میرسد با هم در مصراعی که می افتد جدا
بهر این مطلب چه موزون ریخت رنگ اوده / خامه صائب که باشد سرو گلزار وفا
در نظرها تا چو زنبور و عسل شیرین شوند / به که باشند خانه های دوستان از هم جدا
سرو باغ دولتا از طوف گلزار درت / شد خزان انبهای من بهار رانید ا
تربیت از روشن دلان باشد گل خورشید را / شبنم اینجا چون تواند ریخت رنگ مدعا
پنجه خود را بدامان ریخت چون زخم / شانه موی کجا و طره اتش کجا
راه دولت از من قطع کردن مشکل است / تیغ اگر اید بجای ناخنم بیرون ز پا
خود را مرا گردی ز برق لطف خود کردم سحر / عرض حال خویش را کردم بگستاخی ادا
جعدی پر بود دلم این دیر خراب اباد را / ارزو دو دست تربیت وادی مراد ال ها
عندلیبی بوده ام از زبانم غنچه بود / ساختی از جوش نسبت بام ادستان نیرا
نغمه چندی زدم از بس دلم بی تاب بود / جنبش محمل کند تحریک اواز درا
هرچه کردم در گذاری صبح صافی طینتی / هرچه گفتم در پذیرای مطلع صدق صفا
بیجو دو حشمت طلب دیوانه ام اهو نسب / بنده ام شوکت لقب افتاده ام گردون بنا
رو با من باد اسلام خموشی می نهم / تا بکی باشد بدستم خامه کافر ماجرا
سبزه از باغ سخن میچینم دخل میکنم / تا بکی وسمه باشد ابروی دست دعا
بی رعایت مصرع پیچیده رنگین من / اتشین زنجیر من با واتقرد ای جرا
آنقدر شوخ ادم که از سهو دهام عجز هو / از سر تا پای گردد یک زبان بر دعا

تا بود فرقی میان دوستی و دشمنی / تا فنا را میدهد هر کس امتیازی از بقا
تا که ساقی نامه خوانند از بیاض صبح عید / میکشان روزه دار از دور چرخ سوفا

مدت عمر محبان تو تا روز ابد / طینت خصمت مخمر باد از گرد فنا

بسکه جوشد شعله حل کرده از مینای من / شیشه را فواره آتش کند صهبای من
مرغ من آب از خود سمندر میخورد / شعله میروید بجای لاله از صحرای من
گوشش یارا آشیان مرغ آتش ساخته / برق عالمسوز یعنی شعله غوغای من
بحر رحمت تشنه سار طاعت خشک منست / ابر خیزد از سراب دامن صحرای من
بسکه دلتنگم ز هستی چون هوا از سیر آب / خویش را از آسمان بیرون زند دنیای من
انقدر از خود پشیمانم که می آید بهم / چون کف افسوس امروز و فردای من
نقدر لبریز بیکانم که چون از خود روم / ناله زنجیر خیزد از صدای پای من
جوشش پامال حوادث بسکه لبریزم کرده است / بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من
کشت من از جویبار خاکساری خورده آب / سبزه سر خیزد چو گرد از دامن صحرای من
میفشانند از جراحتهای خار ارزو / گل ببالین ره خوابیده نقش پای من
عمر جاویدست بهر هر نگاه حسرتم / پیر اید طفل اشک از چشم طوفان زای من
در مقام استقامت همچو شمع ایستاده ام / آب از مغز سرم خورده استغنای من
سیر عالم را بپای گردش کند نظاره ام / سر بمهر از خورشید دارد دیده بینای من
قلزم عجزم که موج خاکساری منزلم / سایه افتاده من عنبری دریای من
منت خشکم ز آب چشمه آیینه نیست / جوهر طوطی طبیعت سبز از خویش سهبای من

بمشام و بی بصیرت چند دیدن میشود / همچو رنگ بوی گل پنهان من پیدای من
چون چراغ کاروان از رنگ روغن میکند / روشن استغنا ز گرد کلفت علوی سهای من
شبنم گلزار من آب از گداز رشته است / چشمه خورشید گردد خشک از استغنای من
عقده ام از ناخن تدبیر گردد سخت تر / میشود از آب سوزن سبز خارپای من
روزگاری شد که چون برق نگاه بیحده اند (?) / جوش استغنای حسن و مغز هستنای من
تشنه ام دارد جنون در جیب سودا از نقل / داده اند از رنگ لیلی باده حمرای من
پاک دامانی عروسی خلوت آرای منست / باغ خلد عصمتم حرم بود خورا های من
کوری چشم حسودانم مرا پرورگه همت است / فرش را هم افعی و موج زمرد پای من
گنجهای نیستی را پاسبانی میکنم / بیضه عنقا بود دندان اژدرهای من
نیستم دلگیر از کنج قناعت چون گهر / بسکه بهمود از جبین نور با فرسای من
صافی طینت چنان در آلم دیدن میشود / عکس نقش نور باز آیینه سیمای من
چون رقم زیر نهال جامه خود خفته ام / سایه طوبی نخواهد همت والای من
بسکه گشتم گرم خاموشی شدن غرق عرق / باد زن میخواهد از تحریک لبهای من
مطلع دیگر کنم انشا که گردد تا بحشر / انتخاب دودمان کلک معنی زای من
شام می مشکین سواد سایه مینای من / صبح گل موج صفای گوهر یکتای من
ان خود آرا شاهد جلوه که صفحه لکهاست / گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من
ملبشود گرد یتیمی گرد باد انسا بلند / بسکه افتاده دست غلطان گوهر یکتای من
یار را از جوی باریک تعلق خسته ام / تر نشد از آب سوزن دامن عیسای من
ساده لوحم بسکه از نقش تعلق میکنم / همچو آب از عکس صورت کرد دنیای من

تا ز پرورد کودک دامن بچیدم که بود
سبز در بستان ما در ز استغنای من

شعله گشتم نور چراغ دود بان قطره است
شعلهٔ ادراک شمع مشهد آبای من

شبنم خورشید میخواند بفرزندی مرا
خارم اما گل به پهلو مینماید جای من

جوهر از من بود تقسیم جسم و جنس و نوع
گلبن دیگر بود هر جزوی از اجزای من

خانه زاد کوچهٔ موج رم آهو منم
وحشت آباد بیابان مولد و ماوای من

هفت پشت من ز هم چون آسمانها [illegible]
میکند افلاک فخر از نسبت آبای من

خندهٔ صبح قیامت همچو طفلان کشته است
خاکباز کوچه شد کلک معنی زای من

میزند جوش از رگ من موج خون مستی گو
جای انوار دشوند احباب من اعدای من

کردن تسلیم دشمن را ملایم میکند
سنگ را از پنبه سازد نرم نرمیهای من

بسکه بی پروا تماشایم ز مژگان دوم
میکشاید صد زبان بهر ملامتهای من

نشتر مژگان من سر در رکف پا میکشد
بسکه شد از بار محنت حلقه سرتاپای من

نیستم اما فنا برا وجود دیگر است
جبرئیل آید برون از بیضهٔ عنقای من

بسکه ضعف تن از نگذاشت از من غیر نام
نیست فرقی از نگین و بستر خارای من

کرده‌ام تیغ زبان خود بسنگ سرمه تیز
میچکد خون خموشی از لب گویای من

بسکه از مضمون رنگین طینت من گشته پر
جای تعبیر چون رگ گل آید از عصای من

دشمنم از چشم غزالان یک کدوی نرگس است
باده میریزد گر افتد سایهٔ مینای من

کجرو سها کار من چون گردش پرگار نیست
دامنی پیداست چون جدول ز نقش پای من

خنده لبم میچکد از نالهٔ من خون بهار
رشتهٔ گلدسته گردد دام دست و پای من

بسکه جا کردم درین گلشن چراغ خود سر
گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من

نیستم خاموش میدارم دو شاهد از لبم
نیستم نادان دلیل من دل دانای من

سرنوشت من ز جوشش ساده لوحی گشته
چون خط زیر نگین از صفحهٔ سیمای من

میکند از موج خجلت سبز کوه طور را
نوبهار افشانی کلک تجلی زای من

لاله‌های طور را چینم بتابوت کلیم
چون برون از آستین آید ید بیضای من

از دماغ خامهٔ من خون نخوت میچکد
بسکه شد مست غرور از نکتهٔ غرای من

چاک میترسم کرد جامهٔ تنگ بدن
بسکه بالد جان بجوشش از نظم روح افزای من

باغ معنی جوش بهار از ابر تقریر منست
شعر او نظم منست و سبزه اش انشای من

شاید رضوان که باشد نوبهار آرای حلقه
میکند در لوزهٔ رنگ چمن آرای من

نوبهار لطف سعد الدین محمد آنکه هست
سایهٔ کلکش سیه ابر چمن آرای من

آنکه از باغ فروغ آفتاب رای او
همچو ابر رحم بود دیبت شب یلدای من

آنکه تا شمع ضمیرش را بیاد آورده‌ام
از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من

آنکه از بس سایهٔ قدرش بلند افتاده است
میکشد دستی بدوش فطرت بالای من

آنکه چون معنی از او تا سرفرازی یافتم
کرده کوتاهی قبای لفظ از بالای من

بسکه یکتا گشته‌ام از مهربانیهای او
چشم احول هم نمی بیند مرا همتای من

همت من بسکه بالد از کف احسان او
شد دو عالم آستین همت استغنای من

عالم از یاد طبعش بسکه پر کیفیت است
شد هوالجون شیشهٔ می باده در مینای من

چون بیاد طبع موزونش رقم آرم بخش
مصرع برجسته گردد آه دودهای من

یاد طبع او که خرات سفای باطنست
بگذرد خون از ضمیر کلک روشن رای من

سر بهم پیوسته چون آیینه های تخته بند | روز و شب از پرتو طبع جهان آرای من
از زره کوشم بدل صد کاروان آتش آورد | شعلهٔ لطفش چو میکرد و نسخ فرمای من
ساقی انصاف و کاهی که خواهد مخمورم | افسر و مضمون رنگین تا دهد صهبای من
صاحبا و ریا و لا عرض مرا بشنو که شد | موج را از من کلید قفل مطلبهای من
پیش از آن روزی که میکردی جز ازتم بود | نوخط از گردکاری چهرهٔ کالای من
از دلم رنگ شکفتن داشت چون [illegible] | غنچهٔ گل میشد زیبا دبیقرای های من
رنگ دیگر ریخت تا که دود چراغ [illegible] | جنت شطرنج دو رنگیهای گل رعنای من
خار خار کشور فوقم بپای مرگ کرد | شد سوار شهر غزلت سایهٔ عنقای من
داشت طبع آب و آتش دین دو نا بیم | التجا سوی تو آوردم شدی ملجای من
گشت از رنگ التفات گوشهٔ ابرو | عاشق و معشوق وش دین من و دنیای من
خاک کویت گشتم اما نه برای زر شدن | آب و رنگ آشنای شد حنای پای من
چشم گلگون کرده رنگینی دولت نیم | خواهش دنیا کجا و قطره والای من
مطلب من از تو روی دل بود نه سیم و زر | میوه باشد به ز گل پیش دل دانای من
پیر کنعانم صدا غم زا بصندل کار نیست | از ترنج غبغب یوسف شکی صفرای من
وادی مدح تو از من قطع کردن مشکل است | ورش راهم آفتاب از موج شبنم پای من
به که ریزد رنگ خلوتگاه خاموشی لبم | محفل آرای دعا کرد دل شیدای من
تا براه مدحت ای کعبهٔ معنی بود | خامهٔ رنگین من رخش نگارین پای من
زیر زین ابلق موزون خرام نظم و نثر | با درانت داده نازک حیاییهای من
مشکله کردیم هم [illegible] چال موج | چار ساعت در گذشت از شام در [illegible]

این همه اطفال مصرعها که اعجاز منت
زادهٔ کلک مریم آسای مسیحازای من

صاحب رنگ عیشت افزون باد | نکهت از دیدن تو گلگون باد
مطرب همت ترا دایم | از رگ ابر تار قانون باد
بر کف ساقیان اقبالت | جام می از سر فریدون باد
ته نشین خم فطانت تو | صاف اندیشهٔ فلاطون باد
از تماشای بزم رنگینت | لب موج نگاه میگون باد
دل کوه رنه همت تو | بسر زلف موج مفتون باد
مرغ اقبال دشمنانت را | کوه سیماب دشت هامون باد
چرخ نامت نهاده سعد الدین | تا که دینت بسبعه مقرون باد
ای بروی عروس ایجادت | لیلی کائنات مجنون باد
مشک را زخامهٔ معنبر تو | بر سر نافه در شبیخون باد
بیک نظاره عدویت را | گردش چشم نعل پی وارون باد
مطرب بزم دشمنان ترا | دم شمشیر تار قانون باد
ای مدبر که از نی قلمت | کام معنی ز شهد ممنون باد
زادهٔ کلک سحر زای ترا | لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای گرمهٔ حشمت | آب در گوهر نمک خون باد
در هوای بلند پروازی | سر حشمت بپای قارون باد
نقطهٔ خشیشن که موهوم است | از محیط دو کون بیرون باد

دل ازاهنش بز بر زمین | بره قفل کنج قارون باد
قلب شمع مصرعت قلم | انجه ریزی زخامهٔ موزون باد
صفوات اب رنك جهرهٔ خور | ازکل نیم رنك مضمون باد
ذره ازغبار درکه تو | شرف دودمان کردون باد
نقطهٔ کربسهو بکذ ازی | خال روی عروس مضمون باد
مدعا نوای بهشت وفا | شوکت از ثنا بجان عارون باد
تا نشانی زشهر بند وجود | جار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت جون عنقا | زاشیان وجود بیرون باد
اختری دشمنت زشومی بخت | همجو جشم غزال شبکون باد

دوستان ترا جبین مبین | همه جون صبح عید میمون باد

مطلع قصیدهٔ شوکت غال

تشنه لب زتو سیراب | مرحبا افتاب عالمتاب
دوری حلقهٔ حدوث و قدم | بحر نور تراست یک کرداب
صبح یک نشتر از کلزارت | کل شبو کلشنت مهتاب
نیست رنك شفق که کردیده است | جکر هندوی شب ازتو کباب
ازتو دوزخ جو جشمهٔ کوثر | وزتو اب حیات موج سراب
ازتو بیهوی خاک رانزا | کف خاکیست بسته سنجاب
بهر و ازنزا زتشنهٔ نورست | موج خارا شده است موج شراب

دی زاعجاز تو بموسم دی | کشته کلدستهٔ دستهٔ احباب
تابصبح بهار زاف ونت | جشم نرکس کشیده سرمهٔ خواب
وی نقاب ازرخت کریبان جاک | وزطلوع تو ابرخانه خراب
دی زشوق تو جرخ خانه بدوش | زانتظارت جشم بر اب
افتاب دکر بود از تو | بکف ناخدای زاسطرلاب
کسب نورت بود زسبر تو حق | عینک از دیدهٔ بینش اب
کو بیا سطر ایت نوری | که حقیقت کرده رست بی نقاب
حق خطوط ترا منور کرد | همجو مژکان دیدهٔ بیخواب
جون مانده بعالم اسباب | سببی از مسبب الاسباب
ان مسبب که از سبب جون اب | می نماید زکوهر سیراب
یک رباعی بود ز دیوانش | جوهر خاک باد و اتش واب
بی نشانیکه نه فلک بی او | همجو دلهای عاشقان بیتاب
سپهر و افتاب و ماه و تو | زیر بالا روند جون دولاب
ازتو انسان و روح حیوانی | جون جماد و نبات بیجور و جواب
دل روشن دلان بحضرت تو | کرده شام وسحر سوال وجواب
حرف سوادی پوست بر تن تو | نکنجیده صد هزار کتاب
هر سحر نور مهر بخشش تو | کرده اباد خانه های خراب
پیشش موسیست نازمعشوقی | لن ترانی نمودی ازجه خطاب
بر حلیت که باز کلزارت | دود شد ابر او شد شداب

درجنت بادم ارستی / اخرش گشت توبه مفتح باب
روح عیسی بپیش خر بسته تو / شبنم افتاب عالمتاب
خوانده لطف بجود محمد را / قاب قوسینی ساختش محراب
نی کلکم شکرفشانی کرد / که زند غوطه با شکرناب
مطلع دیگری بوجه صواب / ساختی جاری از دلم چو تاب
ان محمد که جون گل سیراب / جیب افلاک کرده پر زگلاب
حق بدوشش ردای نور افکند / شب معراج کرده جون مهتاب
نسبت مرتضی و مصطفوی / همچو مهتاب و پیر سوم هتاب
گشته ام الکتاب فاطمه / فتح ابوابرا مفاتح باب
حسن خلق حسن باد نسبت / لاله نور خورشید از خوناب
هردم از کربلا ز نور حسین / همچو بوی گلست و بوی گلاب
تقدیم تاخیر
هر سحرگه گل عبادت حق / کرده از زین عابدین سیراب
کرده شوق محمد باقر / اهو زنبهار را بیجواب
صبح خورشید از رخ صادق / جون گل جعفری بود سیراب
از تجلی موسی کاظم / گشته جون طور دل بی تاب
از رضا شکفد جون گل دم / در مقام رضا دل احباب
حسن تقویست از تقی و نقی / رخ دین دارد از صفا شاداب
باشد از فیض حسن خلق نقی / مغز عالم پر از شمیم گلاب
عسکر کون وادی غیرت / بشکر دین از و بود شراب

شسته مهدی زچهره گرداب / گرد سرگشتگی بجندین اب
ای زرخسارتان نظر بی تاب / ور شما گشته مغز ها سیماب
در کف جودتان بجز نور / هر انگشت فاتح ابواب
سوی درگاهیان بال شهپر / گرم سیر و از گشته مرغ کباب
زر دین از شما تمام عیار / ور شما ابدان جهان خراب
هر شب از شوق استان شما / تا سحر افتاب گرم شتاب
گوهر داستان زیر توجود / نور بینش دهد بچشم حباب
بر شما زانچه رفت از اعدا / سزوار خون چکد زچشم سحاب
هیچ سائلی نمیشود محروم / بشفاعت اگر دهند جواب
خواهم از گرد استان شما / چشم شوکت دهد نظر راب
میکند بعد ازین دعای شما / باجابت روا کند مجاب
تا درین گلشن عدالت حق / خار گل مجوز نو باهم اب
خار از زمان زیا بیرون / گل عیش شما خوش و شاداب
عدلتان باد تا ابد قائم / باغبان باد دائما سیراب
باد بحر کف شما زرخیز / باد حکم شما روان جون اب
باشد از نطق حسن خلق شما / بزم افاق پر ز قند و گلاب
از شما نقد فعل هر قولی / باد احسان تا بروز حساب

بیا صبح صبح که امد بدیده مخمور
سو نوایت لاتقنطوا از صفه نور

بنوش باده و نومید از آن مباش که هست — نوشته گرد قدح آن ربنا الغفور
شنو ز محفل عرفان ترانهٔ وحدت — که داده از سر منصور کاسهٔ طنبور
بیا بملک قناعت که کمتر است اینجا — سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور
فروغ خاطر ابنای روزگار ز راست — بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور
درین محیط ز ساحل نشان نمی بینم — شنا به بحر گمان میکنم به تیر جو زور
چه از بهار بقا و چه از خزان فنا — مرا که چون گل رعنا یکیست ماتم و سور
چه زنده گشت که از استخوان مسیحا هم — همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور
بیاد ساقی کوثر تراب مسیح ام — که غصه را بردم از حریم سینه بزور
از آن شراب از درد ایمن شد — کلیم ریخته رنگ شرابخانهٔ طور
از آن شراب ارد بیرون ز لب تنوری — بیک نم قطره ز مغز دماغ محشر شود
از آن شراب که بود از فیض لب نوایش — چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور
قسم بمطلع ثانیت میدهم ساقی — که همچو صبح دوم صاف کرده است ظهور
زهی زبان ببهان تو برگ غنچهٔ نور — ز خندهٔ نمکین تو آب گوهر شور
بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت — سواد خال بروی تو داغ لالهٔ طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار — بشعله خانه ز سنبل نگاه گرم تنور
کرشمه مست تبسم ز لعل یاقوتی — زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور
سواد خال بلعل تو مهر تنگ شکر — خطت بگرد رخت توتیای دیدهٔ مور
بخنده موج گهر چیز خندهٔ یاقوت — بجلوه آب زمرد بهار سرو غیور
بطره شرح شبستان سایهٔ سنبل — بخنده حل معمای غنچهٔ مستور

استخوان بر احوالم

مصوران

مصوران قلم موی بسته از رگ گل — کشیده نقش دهانت برنگ خندهٔ حور
ز لوح سینه که موج صفا بود سطرش — بود دو نقطهٔ پستان حباب بلور
ز خط نقش شده خورشید همچو گوهر آب — ز عنبر نقش گل مهتاب گشته غنچهٔ نور
کشیده گوهر خورشید را بتار کمر — نهاده مهر ز عنبر بخرمن کافور
ز حالت دل سرگشتگان چه غم داری — ترا که مهرهٔ بازیچه است غبغب حور
چو آفتاب بدر شو ز صبح پردهٔ شرم — که داده است ترا آصف زمانه دستور
مدبری که عطارد بوقت تحریرش — به تیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور
ستارهٔ فلک اقتدار سعد الدین — که سعد ازان کرده استعارهٔ نور
بهر دو دست فلک داد صفحهٔ خورشید — بهر دو نامه نویسان دفترش از نور
بهر چه تکیه دهد فیض خویش می بخشد — صفای آینه اش موم را کند کافور
زمان کند بتقاضای حکم او تبدیل — صف نعال از الصفه گاه فخور
ز سیل حادثه او را بدل غباری نیست — ز خانه ریخته رنگ سرای نور سرور
ز سیل قطرهٔ شبنم که خود خراب شود — بنای خانهٔ خورشید را کجاست فتور
قلم بکف رگ فیروزه شد نظیری را — ز ضرب سیلی او سنادلیش نشابور
رقم کند ز سریع الکتابتی یک روز — قصیده های سنین را بقطعه های شهور
نگشت لایق طومار شعر او هر چند — سپیده ز مشق صفا شد بیاض که دیجور
زهی برست تو طول زمانه طوماری — سواد سطر بود شام صبح بطن سطور
نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم — چراغ طبع تو روشن نمود غنچهٔ گل طور
بیاض شعر و سواد خط ترا تازه — که بدر شام بهار است و صبح نشابور

بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظ / بود به پردهٔ معنی چو شاهدان مستور
کشند صورت انزا بکاسهٔ چینی / که به بزم تو باید بصورت فغفور
بحرج مصحف خورشید دادهٔ تو بود / بدست تست کلید کتابخانهٔ نور
ز جود تست کثیر اکثر و قلیل واقل / بغایتی که بود الف الوف کسر کسور
زهی که دست تو فوارهٔ ید بیضاست / نموده سبحهٔ صد دانهٔ دانهات چکیدهٔ نور
قضای کوه توازچشمه صد هزار کلیم / بود شکوفهٔ بادام زار گلشن طور
کبود بسکه بود جبههات ز سجدهٔ حق / شکفت غنچهٔ نیلوفری ز چشمهٔ نور
جو شاهباز عطای تو میکشید بال / نذر و شعله کرند به بیضهٔ کافور
جهان بعهد تو ازبسکه راحت آبادست / نهد بدیدهٔ شهباز ز آشیان عصفور
چنان عقاب تو نشتر بمغز کوه زند / که خون شعله چکید از رگ شراب ظهور
کند ز رجح دلیرشین بجای مسیح / که سد راه سلیمان نمیشود پر مور
تبارک الله توسن سبک رفتار / که حسرت کفلش تا زیانه برد بگور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد آسوده / چو بوی گل که کند از حریم غنچه ظهور
بروز حرب چه کار آیدت بیاز و حرز / کند زره بتو کار رسوا خط زنبور
شبی که تیغ کشی از نیام عنبر فام / کشتی بهوی هوا حملهٔ آتش ز طبع غیور
چنان وجود هوا یابد انفعال که هم / که تار تار چو گیسو شود شب دیجور
خدا بکام این شکر توانم کرد / که گشته ام بتو موصول و از وطن مهجور
سفر چو نکهت گل کرده ام ز باغ وطن / رسیده ام برباغ خرمیت از رهٔ دید
فلک بسلک غریبی چنان کشید مرا / جهان ازان چون مصرعی که شد مسطور

کدامی تو چو طبع دقیق تو اسم / بیا مدی ز معمای زنده کی بظهور
امید من ز تو بیش است نشاهٔ لطف / بیک پیالهٔ قناعت نمیکند مخمور
چه غم که ز رجحت نهال قلم شکوه مهیج / که بعد ازین بود مم میوهٔ دعا منظور
مدام تا بتقاضای روزگار شود / خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور

نگاهدار تو اوا بظاهر و باطن
کسی که دامنش از جفاست انکال

حالت شد ز برشعلهٔ گل آشکار کرد / خط لبت به پیرهن غنچه جا کرد
چشمت ز غمزه پردهٔ بادام را درید / لعلت بخندهٔ سینهٔ گلزار کار کرد
خط تو تلخ کرد بهار بنفشه را / زلف تو شانه را مژهٔ چشم مار کرد
بادامت از نگاه گل شعله بار آورد / سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد
رنگین کرشمهٔ نرگس شوخت ز باغ حسن / بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس ز بینهٔ مینا شکفته شد / از بس بمغز بادهٔ نگاه تو کار کرد
صف الوف می نهند از گردش نگاه / آهو که شیوه های نگاهت شمار کرد
صد ره کشیده ز دل بادام دود آه / مشاطه که چشم ترا سرمه دار کرد
دل چون توان ربود ز دست که چشم تو / دام نگه نهاد و بر او شکار کرد
از بس شکر مورد بهانت زنگار ما / از تنگنای نی نتواند گذار کرد
شیرین تبسمی ز دهان تو موج زد / از چشم مور رنگ شکر آشکار کرد
لعلت ز آب رنگ لطافت به بزم گل / موج شراب را مژهٔ اشکبار کرد
بکشته رخ تو بمغز بهار زد / خون سینه روان ز رگ لاله زار کرد

انگشتش از فتیلهٔ عنبر گره برد | دست کسی که زلف ترا تابدار کرد
از رنگ جلوه موی میانت کشیده ام | رنگین تذرو چو من گلرا شکار کرد
از آب و رنگ حسن صفاتست پای تو | یکروی دست داغ بجیب بهار کرد
یکجا همی جمع این همه خوبی نمیشود | صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد
مستانه میروی نکهت مست و خنده مست | گویا نهال قد تو مستی بهار کرد
اشفته تر ز نکهت گل می نمایدم | نظاره که رنگ تر بعذار کرد
رخساره ات رنگ بهار نزاکت است | هر چند دشت لا ئینه را لاله زار کرد
اما برای سیر سراپای خویشتن | نظاره سوی اینه نتوان دوبار کرد
دلگیر چون شوی ز تماشای خویشتن | بنگر روی صفحه که طبعم چکار کرد
کلکم بصفحهٔ مدحت اصف نگار کرد | بین السطور را گل صبح بهار کرد
خورشید بصفحه طلعتی که خس جلوه گاه او | همچون زمین طور تجلی نگار کرد
پاکیزه سیرتی که ز ملک ظهیر او | هر دم هزار قافله اینه بار کرد
یعنی امیر اسعد الدین که همتش | دامان خاک پر گهر ابدار کرد
روزی که می نوشت کتاب زمانه را | عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد
سوی چمن بکلک شکر بار خود گذشت | طوطی زبال خود بر هش سبزه زار کرد
از اقتضای تربیت خویش قطره را | در دامن هوا گهر شاهوار کرد
صد بار رحمت نکتهٔ فلک را بحکم عقل | معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد
می اب تا بچند بود بی او گوهر سخن | باید ز جامه شعری تری اشکار کرد
طوطی که اب چشمه اینه را ندید | تیغ زبان خویشتن کجی ابدار کرد

از مدح غائبانه کنم قطع گفتگو | با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد
چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد | موج شراب رگ ابر بهار کرد
دریا بگوش شاهد کلک تو میکشد | رازی که از ضمیر صدف اشکار کرد
کس را ندیده ایم بعهد تو بیقرار | جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد
باشد بکوه پایهٔ حلم اسمان | نیلوفری که سر بدر از چشمه سار کرد
باران بخاک از عرق شرم خود فشاند | از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد
تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد | سیماب را ستارهٔ صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو | از بس باب و خاک حیا استوار کرد
گلمیخ استان تو از شرم غنچه شد | گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد
پنهان بناخن ید بیضا شکسته است | ظلمت بروی صفحه تجلی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو | شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد
خصم تو داشت دردسری از خیال خویش | دوران کلاهش از گل دی ضمار کرد
جائیکه شد معین ضعیفان مروتت | خار از حریر شعله تواند گذار کرد
طبعت همی که پرده ز رخسار خود فکند | اینه پیرهن ز حریر غبار کرد
نقاش باد دوست خیالت بموج خاک | از رنگ شعله ادم ابی نگار کرد
طبعیت بگلشنی که در اید شگفته روی | بیطاقتی شراره گلرا غبار کرد
ابران کشید لشکر شهرت ز نام تو | همچو نگین سواد یمن را حصار کرد
گلمیخ استانه باغ ترا فلک | ز اینهٔ دو روی خزان و بهار کرد
شاید رسد بدولت قربانیت خجل | افلاک زود موسم دیرانهار کرد

مجموعه کوست خصم تراسپهر / شیرازه از ستاره و دونباله دار کرد
نقاش خامه از رک ابر بهار تست / هر جا بصفحه صورت دست نکار کرد
حفظ تو کرد شیشه کرداب و شعله را / عدلت بنای شعله بموم استوار کرد
فطرت تجلیا ید بیضای همتت / دست کلیم را ز حیا رعشه دار کرد
ابر کرامتی و حدیث عطای تو / باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد
مدحت کجا و دست خجا بسته قلم / نتوان کهربسبحه مرجان نثار کرد
در بحر این قصیده کر و به بود سراب / حاصل نمیتوان کهی ابدار کرد
از بسکه تنک قافیه تر از حباب بود / جون موج نبض فکرم ابتر ارکرد
شوکت خموش باشکه برق کلام تو / جون برک لاله کوش مرا داغدار کرد
کردید شام عید و زرنک دعا تو / باید بصندل طاکف خود انکار کرد
جندانکه نوعروس کل اندام نوبهار / مستی زباده قدح لاله زار کرد
نوش می از پیاله عشرت که دوستت / کلکون شراب عشق زخون بهار کرد

باد جراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته جراغ مزار کرد

قصائد و نعت بو محلده اتمام بولوب لطائف اشعار غزلیات بو محلدن ابتدا و تحریر قلندی حق سبحانه و تعالی

تماما میسر وبلا
مانع مقدر
البته اهلی

زهی راه ببست این زبان درونای را / بسمعت رهصدای ابیات رسنه جاکی را
بکنج معبت جرم فلک خلوت نشین بری / که همچو سبحه کرداند بکف اجسام خاکی را

رقمهای مجاز امیر شوکت را قلم درکش
کرسازد جلوه دیوان حقیقت سینه جاکی را

جدا از خویش نتوانم نمودن زیردستی را / بهر جا میروم همره برم جون سایه یکی را

بس از جار قتن مردم هوا جسید سلید بکر
حلاوت بسکه دادی از تبسم شهد تمنی را

کی بود طاقت اغوش من اندام ترا / مسکدازد جون شکراب تکین نام ترا
جون کشان بال و پرم ریخته از بلد بکر / رشته از پنبه مهتاب بود دام ترا
شدم کعبه همه شب ها نه پوشتیم تمام / جه برکیت بکو نام خدا نعم ترا

نفس جون برکشت نکذارد نشان خویش را
خواهد این سک خورد اخر استخوان خویش را

ره نیست بجلوه که ما وحدت ما را / کثرت از وحدت ما خلوت ما

از دیک بکوی جنانیم که این جا
حالی نکه دور نما صورت ما را

دور کردید از کهن سالی ره کوتاه ما / رعشه پیری بود دست وبلند راه ما
خویش را نماید از زلف سیه بوی سفید / میزند زین دشت بر ظلمات سفید راه ما

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را / باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را

بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن … بر میکند میان خزان و بهار درا
عاجز کند ملایمت اهل نام را … موم است سنگ راه نگین سوار را

شوکت چه حاجت است بدشمن دشمنی
سود ثمر شکوفهٔ دندان مار را

آب آتش است در دست زجان تشنگی … تب از نگاه گرم بود دستهٔ ترا
دارد دهان تنگ تو لذت ز خویشتن … باشد نمک ز خندهٔ خود بستهٔ ترا
بالیدن گلست ز خود رفتن نسیم … تا دیده ایم جلوه آهستهٔ ترا

شوکت بود خموشی بدزانکه چون نفس
دو زدیده اند مصرع برجستهٔ ترا

غم روزی خوران دارد پریشان حال روزی را … زمین مزرع گندم بود غربال روزی را
ز طفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد … ز بالیدن کند دندان استقبال روزی را
چون بناگوش تو نباید صفای حاضری را … صبح محشر بهن سازد سفرهٔ اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر … جامهٔ احرام عریانی بود غواص را

عمر پیری ز جوانی چه امید ست مرا
چون گل غنچه ثمر موی سفید ست مرا

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را … صف این بسیل سرمه شد چشم سلیمان را
تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد … ترازوی که سنجیدست عینک چشم پیران را
تو چون نادان شوی دانی که رزقت آب نان است … ره روزی سفیدی میدهد از شیر طفلان را
به بحر گرمیئ آرد نماز خامش واجب … بچشم سرمه میباید تیمم کرد اعضا را

نه از هستی نشان بگذارد و نه از نیستی پای … ازین گلزار بیرون کن گل رعنای امکان را
لباس از حق بجو دیگر که تشریف کرم باشد … قبای چهرهٔ زنگی که از هستیست انسان را
تجرد از برای سیم و زر باشد گل ها تم … قبای ای از دریا بود غواص عریان را

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بنا رنگی توان از روشنای دید بازارا

هستی ما میشود بعد از فنا معلوم ما … سیر میکرد در آب خویش نخل موم ما
شست ابر دم برون از سنگ آئینه ما … رام ما جانان نمیکرد زبخت شوم ما

سعیه بخت تو از رنگ عیش وا اند زروی روزرا … زر زعفران باشد جبین بر خنده هنود را
سبکروحان گران از کثرت مهمان نمیگردد … به هر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را
قبا کلکون من بالیده چندین بر تن انسانرا … کف هر کس نگار زین است دارد دامن او را

بلبل بگوی حال دل تنگ خویش را … آهسته گفتن چو بوی گل آهنگ خویش را
کوه ملال دوست مداوا شود بوصل … دزدیده ایم همچو نفس رنگ خویش را

واشد همچو گل ز باده دل غمکش ما … گشت رنگ لب پیمانه می بیغش ما
شد حجاب رخ رنگین ما بحت سیاه … نشاید چو گل و لاله بشب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را … صاف طینت یکدلا گاه باشد خویش را

سالکان کرم رو را ز ره سرگشته کیست — شعله جوالان راه باشد خویش را
فکر کن که یوسف با بلندیهای قدر — چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را

باده تا گلگون بود بحث سبه زد نکتر — شمع گلگون سحر کاهست نه مینای ما
سد راه ما سکر و جان عیار جسم ماست — چون صدا از خم بیرون می آید افلاطون ما

سوزد می چو پروانه کم مغز خرد را — آیینه ام از زنگ کند سبز نظر را

چون وقت رفتن تو گردد ز بزم هستی
چون شمع جمع گردان دامان تو زخود را

نمی باشد سر تریاک می صاحب کمالان را — تکلف از رنگ می باشد حنا رنگین جمالان را
بود افزون که از تن ز پهلوی سر مارا — ز شیر مغز ادم آب میکرد شکر مارا

مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او — که گر دیده ات این فیروزه گرداب خطر ما را
بتقریب ماشاند کودکی گرد کمان سالی — بشیر و ابر بارد برق بی پروا بسر ما را

غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را
پر شراب خاموشی کردم سبوی خویش را

کردم از بیجا نشستن قطع راه بیخودی — چیدن دامن جادهٔ از خویش غافل شدم

بسکه رست محفل می روشن ز پیاله ما
شب فروغ دید چون چراغ لاله ما

گرچه کند جهان جام طبع خرد فزون ما — زاتش سنگ کودکان بجسته شود جنون ما
میکشد انتقام ما قوت ضعف از خصم — رخنه بمنجز افکند جنبش رنگ خون ما
مجلس ما نمیکشد منت مطرب دگر — بانگ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون ما
گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار — دیده کوهکن بود لاله بیستون ما
عارف حق شناس را بجت بدار عبادتست — سجده درست میکند طالع واژگون ما
قاتل سنگدل دمی ز سر ما نمیرود — سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم دل راه بهم نداشتیم
گشت بدشت بیخودی یاد تو رهنمون ما

که حباب آید بسکه سوی از دل دریا — بود یک عقد گوهر از صدف تا ساحل دریا
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی — که باشد خاک پای صاحب موسار اکلاه دریا
جهان را روشنی از مردم بیدار دل باشد — بود از دیدهٔ ماهی چراغ محفل دریا
بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان — به ساحل میرساند خویش را کف از دل دریا
بمژگان دانه های اشک خرمن کرده ام شوکت — ندارد بیش چشم من نمودی حاصل دریا

چه شد که خنک فلک رام گشته است ترا — رکاب گردش ایام گشته است ترا
کجا شوی ز گرفتاری لباس آزاد — کمر نار های قبا دام گشته است ترا

بوادی که بود حسن او بیاد مرا
سیاه خانه لیلیت کرد باد مرا

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوز ما — شمع بینش پای باشد شمعها را سوز ما
از تن خاکی گرفتار طلسم کنه تن ما — چون هوا گردد زمین یکروزه باشد روز ما

کشت کشت من عبار از آمد رفت بها
دانه ام را آسیا شد گردش نور زنها

از سوز دل نبود هیچ کار خام مرا
پرواز آتش سنک نمک طعام مرا

ای غامتش و کو ز تو چون چشم دانها
مژکان سخن کوی ز حمد تو زبانها

در شب غم چون کنم گرم فغان ناله را
جلوهٔ شبنم دهم هر غنچهٔ بنحاله را

در ره سرکشته کی بابر رکاب سیم ها
نعل در آتش بود چون شعلهٔ جواله را

نقش او رنکی کجا هست عالم توحید را
سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را

تحسین کند چو بکره چشمت تراز نام را
سازد چو چشم آهو سوح آشیانه ام

چون عکس رفتم از خود کشتی چو چهره انم
آیینه رخنه باشد دیوار خانه ام را

دل ما ز زیر کردون بجدار رسانه ما را
نفس ز زمزم دریا بهوا رساند ما را

کی از محبت او ریحی رسید ما را
رنکی پرید ما را شعف طپید ما را

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را
باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را
بالد ز بسکه آن کل رعنا بخود بساتن
برمیکند میان خزان و بهار را

شوکت چه حاجت است بدشمن دشمن
نبود ثمر شکوفه دندان مار را

جویبار تاک دارد آب پر زور دکر
بجز کی ارد بکردش آسیای جام را
بیشتر از دادن نان میبرد نان کرم
پخته میکردد خمیر اول تنور رخام را

کاتش سوزون بود از تنکی آغوش من
جامه چون جیبان فند ادم کند اندام را

از توکل میشود لبریز نعمت خوان ها
پخته است از آتش سنک قناعت نان ها
لذت غم خوردن افزون کشت چون کندیم
استخوان در لقمه ها بود از دندان ها
ما سبکروحان لباسی از هوا پوشیده ایم
میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ها
فکر روزی کرد آخر خانه ما را خراب
از تنور آسیا آمد برون طوفان ها

مجلس ما روشن است از بی قراریهای دل
جلوهٔ فانوس دارد کو هر غلطان ما

بسکه دارد خاک ره تیره ایام مرا
هیچ کرد از دامن افسانه نکین نام مرا

باشد از کرد سبکروحی کل پیمانه ام
رفتن رنک حنا از کف بود جام مرا

ره بود از دانه ما تا بکوی آسیا
جاده باشد خاک این کندم بسوی آسیا
می نماید کردش کردون ضعیفان را قوی
مور ما حلقه میکردد بروی آسیا

تا ز بر و ر د خطر باشد نهال بخت من
دانهٔ ما سبز میکردد ز جوی آسیا

رستزابی بر داب ازکلستان برک ابتک
بو و کرد ره بالیدن کل سرمه بلبل را
کند شراب از زمزم بیرون بی بخمار را
تنزلها فغانم از ترقیهای او دارد

سند شرب پرستی ما حسن ضمیر ما   باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما
داریم پا بدامن و از خویش میرویم   چون آسیا درست نشست سیر ما

رزقم دهن دسته بی راه سخنها   این میوه ز بالیدن کش آید بدهنها
یارب سر کوی توجه وادیست که انجام   زنار نفسها بگلو بسته رسنها

گرچه زخود بکف بود برگ سفر شکوفه را   آمد و رفت خویشتن نیست جز شکوفه را
عشق چو زور آورد نیست هوس بجای او   میبرد از چمن برون آب ثمر شکوفه را

سوخته از گل دل غمناک مرا   شعله نزد لاله بجان تاک مرا
بی لب لعل تو از کرد حلال   شد بکف جام کف خاک مرا

بسکه بی باده بباغم دلگیر
مار نیست رگ تاک مرا

میدهد ساقی فریب باده مستی خویش را   میکند تکلیف گل آتش پرست خویش را
جبههٔ صافی ضمیران جبین نمیکرد دگر   شیشهٔ می محو میباید شکست خویش را

نالهٔ افکند جانان پرده از عارض [illegible]   چون نگاه از چشم جانم شد برون [illegible]

نیاید مهربان ما بچشم از بس سبکروحی
هوای خانه میدانیم صاحب خانه خود را

تماشا

طالب راحت بود بی وبیاد رنج را   جای ما در رفته باشد جاده راه گنج را

بشکن بکید و ستور صف لاله زار را
جلاج باشش بنه صبح بهار را

بپوش از عیب کس چشم و ببین نیک و بد خود را   بروی خویشتن گاهی بزن دست رد خود را

در شهر فنا با خاک یکسان بود از پستی
بی داخل شدن چون ذره زد بدم قد خود را

خلل از گردش جانست خود اطوار عاشق   شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق

ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان
سحاب آن میرساند و اشدن طومار عاشق را

خوش آن زمانکه به بر آورم نهال ترا   ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

بود سفید ز خود جاده ز خود رفتن
چو شمع گرم روان ره خیال ترا

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما   شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
باشد خطر از طینت ما شیرهٔ جان را   زان آب کهن خورده گذارد شکر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بکردن   شد شیشهٔ حباب بسنگ از شرر ما
نزدیک نماید نه آبی که زلال است   از روی تنگ برگ نماید ثمر ما
از چرخ گذشت است بی دیدهٔ جانان   چون پرتو فانوس فروغ نظر ما
چون پرتو مهتابکه در پرده تمامست   امید به باشد [illegible] ما

شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل

جون جبین حباب موج زند در سر ما

صاف گوهر مانم خود را شنید از دیگری — بیم همچون نیلی برگ خود بود فیروزه را

از سرشت ما نیاید راز پنهان داشتن — مینماید آب از گل چون حباب این کوزه را

جام ای میبرد سائلی بدرگاه کریم — زابروی از بس کند برکاسهٔ دریوزه را

آفت کشد زبخت کسی چون شعور ما — طوفان کنند زاب گل خود تنور ما

حرص ازما نبرد روزی هر روزهٔ ما — ما همان تشنه اگر آب شود کوزهٔ ما

جهرهٔ رنگ بود نقش تهی بانی ما — گر از ابد گلدوز بود موزهٔ ما

زین بزم جون کنم طمع می که بارها
مستانه فشرده اند جو انگور شیشه را

کودک ما را بود شیر سیکر و جی غذا — از لطافت طفل ما باشد هوا گهوارهٔ

داندان خورشید تا حال من مجذوب را — سر مهر از قطرهٔ شبنم کنم مکتوب را

بر چشم تو زخود نابد ... دل ما را — تکه گرم تو شد آتش منزل ما را

حدیث زلف سیاه تو چون کنم رقم
بود زناف غزالان دوات چینی ما

میشود کم عمر صافی طینتان از انفعال — گردش رنگست دور آسمان فیروزه را

تا بروش گهران نسبت دیگر داریم — در نسب با گل خورشید رسد شبنم ما

توان دلیل ره دوست کرد دشمن را
که جادهٔ از صف مورست راه خرمن ها

زان چشم سیاهست سواد رقم ما — بادام دو مغزست زبان قلم ما

بوی جون میدهد از شکوفه ما نامهٔ ما — خندهٔ سبز کند چاک بی جامهٔ ما

میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را — باشد آتش آب نان پخته گرداب را

همچو تاک شعله جون ما بر گهای آتش است
سوزد از گرمی بهر نخل گرمی بجیم ما

بمردم رزق کم بر مینماید زاسمان چون دو را — بروی آسیا گندم کند هم شکل نان خود را

جدا ایها دو لب از هم بتحریک زبان دارد — کرمی بخشد سخن دان امتیاز از هم دو [illegible]

بود در پردهٔ سنگ آهن آیینهٔ ما

که صفا داشت زعکس رخ او سینهٔ ما

آرایش درویشی ما شد دل روشن — دارد گل وابسیه کلاه و نمد ما

عیان جو جهرهٔ هندوست از نقاب سفید — سیاه روی ما سفید روی ما

قهر و لطف تو بصد رنگ گرفتست مرا — خشم بر صلح بود در جنگ گرفتست مرا

قطرهٔ دایره جلوه دوری شده ام
وسعت قرب ز بس تنگ گرفتست مرا

زهی زنام تو طغرای سر رقمها را — الف بسینه زخط لبت قلمها را

جو شد صاحب سخن کم تنگ میگردد فضا اینجا — نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا

زحال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد — بود کلبنج کشتی را زچشم ناخدا اینجا

بچشم روز و شب از خندهٔ دل اشک میگیرد — زهوی خاک گندم آب وار و آسیا اینجا

بود دایم فریب حسن رنگ جهرهٔ عاشق — که باشد آب زیرکاه آب گهربا اینجا

نبود شوکت به بزم او بپای جم امیدم
ز خود استاده رفتن ز مینا اینجا

در نظاره را از بس برویم بسته‌اند — کنم از روزن عینک تماشا خط خود را

همای معشوق مرا کرد اسیری
ز وحشت صیاد گلشن قفسم را

بنزمش وصف حرف مطلب من گر شد — ز بس بالید خاموشی بجود نغز شد
سراپایم ز تو چون آینه دارد نقش ابروش — سبوی خانه‌ام چون آمدی تصویر شد پیدا
بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را — حصیری ز نیستان بافت نقش شیر شد
بموج بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را — بیاض گردش بنمود جوی شیر شد پیدا

گرفتار سواد حلقه شهرم ملک شوکت
ز سنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

مرا نگاه تو نگردم روبار گرد شهید — پرید تندی تیغ تو رنگ خون مرا

گر دست بریشان دوزبانی رقم را
شق موی سفیده ست زبان قلم را

شد دل ما عاقبت داغ از تب بدخوی ما — سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما
چون حنای دست خوبان گر بسر ناخن گذشت — بگذرد پرواز رنگ از چهره ابروی ما
مینماید سوخت از بس ز آتش پیکان او — استخوانها سر بکون چون کبک از پهلوی ما
تا بزیر سایه بخت گران هان خفته‌ایم — همچو چینی از بدن خوابیده روید موی ما
برده است از بس خیال روی او ما را ز خود — موی سر شد جوهر آیینه زانوی ما

ز جا

عجبیم

از خیال شمع رویش بسکه بر گرد سرایم — همچو فانوست رنگ از دعبان از زردی ما
صفحه‌ها با بعالم راز ما کل کرده است — پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما

چشم ما شوکت بسر و جوببار خود گریست
همچو شق خامه داد دهر دو مصرع جوی ما

کجاست دل که کنم صاف سینه خود را — برم ز خاطر ایام کینه خود را

مگر ز بند رمیجانه سر برون آرم
بحر تاک فکندم سفینه خود را

بود شیرازه صد عمر هر تار فغان من — اگر قسمت کنی آن هم نفس گردد جهانی را

ضعف ده بهر رشته موسی بمرد
کوچه ده هر آب گهر رشته را

شد فنا آخر ز بیتابی دل بیتاب ما — از طبیدنها هوا شد عاقبت سیماب ما

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی
شد بپایان مرگ دریا عاقبت سیلاب ما

تا به زلف یار نسبت گشت روحانی مرا — شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق بی پیراهنی — گشت جسمان جامه بید ز عریانی مرا
از تن خاکی فزون کرد بوی گرد کلفتم — آمد و رفت نفس شد چین پیشانی مرا

نیست امروز دو زبان تا مشق کهن بود
خاکبازیها بطفلی سبحه گردانی مرا

نیست امروز در عالم ...

بانغچه بنو سیر گلستان هوس مرا	بدیده بدیده غنچهٔ گل منت حس مرا
در دام اسیر خانهٔ صیاد گشته ام	از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

آتش زند بمغز غبار افکند بچشم
گلهای سیم رنگ دمی نیم رس مرا

از پرستیدن بت گفته خدا جو دل را	نقش بسنگ صنم شد شرر منزل را

رو دیم زلب لطفلی نهان بکرد عم بود
میریخت مادر من برگ شیر خود را

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا رنگ تأثیر کرامت کن فغانم را / بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد / کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

امید نکهتی زخمی نی بی پروا گلی دارم / که آواز شکستی رنگ بندارد فغانم را

ز رشک من رگ گل موی آتش دیده را ماند / خس خارست از مژگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت / بهاری میکند گر آفتی برگ خزانم را

زهی بدشت غمت عشوه خیز مرحلها / پری شبنه ز خار ره تو آبلها

گمان برند که بیداست آتش از منزل / ز بس بریده براه تو رنگ قافلها

چه مرغ دانه بمنقار گشته است قلم / ز بیم خوی تو از بسکه شد گره دلها

محبت میکشد ما را بسوی خویش پنداری / که کوه بیستون آهن ربا شد تیشه ما را

نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد / چو سود از آب همچون تار گوهر ریشه ما را

ز خود موج شراب فکر ما رم دارد از شوخی / بیابانش چشم آهو بپنبه باشی شیشه ما را

ببزم دل چه بالش شوکت امشب مست افتاده است / خبر از ما رسان معشوق و عاشق مست شد ما را

جهان گرفته ز زندان دل اسیر مرا / که هست حلقه زنجیر چشم شیر مرا

خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم / رهی بسوی دماغست از ضمیر مرا

مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرش / جنون ز موج پری میدهد حصیر مرا

ز بیستون سوی شیرین سمند شوقم برد / که تازیانه بود راه جوی شیر مرا

سخن چو سر کنم از ناز چشم او شوکت / رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا / سوزن عیسیست پیکان ناوک ناز ترا

میکند شوخی بچشم از دیدنت نور نظر / از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

شب که میکردم بگلشن سیر تو چون بوی گل / می شنیدم از حرم غنچه آواز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آیینه اش / داده شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

پیاله نقش گر گرد ز رخ فرنگ ترا / شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بیک اشاره کشد منت کمان چه کنی / ز رنگ چهره من پر بود خدنگ ترا

ز سایه مژه چشم مور بیت قلم / چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

فتاده ایم بسودای ناز مژگانت / همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی بست / شد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را / کو بهر غلطان بود بی تابی دل طور را

ترب اهل فنا باشی همان گرد فنا / دار آخر تخته تابوت شد منصور را

مدعا حاصل بهر جا گشت ما را منزلست / تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را

مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند
سنعف جینی نوازی مسند بر فغفور را

صد حلا نرا بهره مندی نیست از اموال کس
استخوان دندان نمیکرد دهان گور را

زان کمر نتوان جو امن خویشتن را جمع کرد
جون کنم شیرازهٔ خود من میان مور را

تاب غربت نیست از چینی ترا نازک دلی
جون شوی دور از وطن وا ازکن فغفور را

می نهم شوکت زبیتابی بداغ خویشتن
ازکف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز بود نرگس سیاه ترا
بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

چه شیرمست غزالی که آهوان حشت جهد
زمحمل حرّه کردند حوا بجاه ترا

زهم نمی گسلد رشتهٔ نظارهٔ من
بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست
زبار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

بجاز دیده های غزال خواهی رفت
که بسته ایم بصد رشتهٔ نگاه ترا

مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون
رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا

بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که باشد
حیات قطع بمقراض این دو راه ترا

نمکس جلوه توانی کشود راه طمع
خیابان که سد رمق کشته سد راه ترا

دملم منوش می از جام بیخودی شوکت
رهیست فتاده ببزمم که نیست راه ترا

صبح میکرد سیه تار سواد شام ما
بیقراری میبرد سیماب از آرام ما

خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند
عنبر آب نگین باشد سواد نام ما

آسمان نمیدهد ضعف طالع ما میکند
گردش نکهت گویا گردش ایام ما

ما بغیض انتظار صید بودن خوش دلیم
ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما

از تو امشب خانهٔ ما را صفای دیگر است
گوهر مهتاب باشد حال روی بام ما

از کمال عشق دارم این قدر سرگشتگی
از رسید نهای می آید بگردش جام ما

گلشن ما را نسبی نیست غیر از دود آه
سرمه الوده است جون چشم بتان بادام ما

صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم
لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

بیاض گردن مینا نمودم اهل تقوی را
کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را

زجان مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را
بود کلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را

بسوی بیخودی زاهد هدایت کن که می بخشی
عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را

ببزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را

زبس بر قد خوش جلوه بخش نظاره میخواهد
بگردنش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را

تن او از قبای لاله گون لطفی دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

تماشای صفاهای سعادت دارم که میخواهم
بچوب آخر زنخل طور بندد دست موسی را

بسیر خانهٔ آیینه رفتی بیخودی تنها
طلبید نهاد دلم را آب کرد از بد گمانیها

غباری هستی ما دود چشم ما بود ورنه
توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را

بیاد او کشیدم بادهٔ صد رنگ تا مشب
سحر در کوچهٔ معنی گرفتم مست معنی را

ز روی دل سحر در رفت افغان می کشم
بیال جوهر آیینه پرواز است طوطی را

ز احوال زمان عمر اگه نیستی شوکت

وادۀ شد

جه میدانی ورق کردانی دینی وعقبی را

چنان دور از تو دارم بزم رنگ آلود را — که رنگ شیشه برقی می نشیند از کرنیها

کیمیا شد تماشا اختیار دل صعیفان را — بدنبال نکاه خود زوانداز ناتوانیها

بامیدی جفا بودیم با جم بر سر راهش — سن وودلا از هم شرمنده کرد از مهربانیها

بجو امشب ندیدم قوت نظارۀ روشن — نکاهم بای خواب آلود بود از ناتوانیها

بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد — بهم آوردن مژکان بود دامن فشانیها

به پیری کی زنقش بنده کانی دل کند منعم — که دارد خاتم قدش نکین سخت جانیها

سیه بختی نکردد سرمه خاموشیم شوکت
که دارم از نکاه کرمش این آتش فشانیها

منیز بز موج از سر ما تشنه سرشار ما — روی پژمردن نمی بیند کل دستار ما

عوض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت — شد نشان تیر همچون استخوان طومار ما

صیقلش از موج طوفان حوادث داده اند — میتوان ره دید چون اینه از دیوار ما

کلک ما فوارۀ اب زمرد کشته است — بسکه از نخر خطش سبز شد کفتار ما

نیست شوکت سعی روشنکر بکار ما عبث
وسمۀ ابروی صیقل میشود زنکار ما

غفلت افزون شود از سیر کلستان ما را — سرمۀ خواب بود سایۀ مژکان ما را

نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل ما — کف افسوس بود زخم نمایان ما را

بی کره تر زخم طرۀ سو جیم که بحر — عمرها است نه زد از پنجۀ مرجان ما را

مور ما عزم ره ملک فنا عند ارد — شا راهبست کف دست سلیمان ما را

بستهبود

یاران مار اسحر

بسته بودیم لب از بوسۀ لعلش شوکت
خط او رنگ طمع ریخت به دندان ما را

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانه ها — تختۀ مشق پریشانی ز زلفت شانه ها

از نکاه امشب بمجلس رنگ شوخی ریختی — حلقۀ چشم غزالان شد خط پیمانه ها

بوریا حاجت نباشد کلبۀ عشاق را — فرش از بال سمندر دارد آتش خانه ها

باده ها خورد است از خون شهنشاهان زمین — از سر فغفور دارد خاک چینی خانه ها

جان غبار آلود کرد از ملاقات بدن — سیل می اید روان مهتاب از این ویرانه ها

این

کار ما از انفعال خصم میکیرد کمال — سبز کردد زابروی خوشه چین دانه ها

بادۀ نازبتان از نشاه خاموشی بود — از غبار سرمه باشد خاک این پیمانه ها

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را — تا یکی نا اشنایی ای ز خود بیکانه ها

سوختیم از هجر همچون شمع بیجا سوختیم — شد کف افسوس ما ج پر پروانه ها

میتوان از مشت خاکم رنگ جند شعله ریخت — طینت هیچ تا بشنی از خاکستر پروانه ها

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود
اب افتادست کویا در ره میخانه ها

ان شعلۀ خوی ما شده کرم عتاب ها — لرزد بخود نشستن شرر از اضطراب ها

یک رنگ کشته ایم ز مشرب بکانات — کرد دل نشینه اب زمرد شراب ها

خود را بروی اب ز همت کرفته ایم — خالی ز غم نبست چو کوهر حباب ها

از نشه بی نصیب جه من هیچکس مباد — رنگ حنای دست قدح شد شرابها

ازبسکه تن براحت دنیا نداده ایم

شوکت بپرواز بالش پر رنگ خوابها

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته باکی / نگهدار از خزان یارب بهار اتحاد شرا

بچشم من که یارب جلوه گر از دوری / که چون چشم غزالان است شوخ و جلوه داد شرا

بهر صحرا که میگردد تجلی افکن از ساعد / کند همچون ید بیضا مصفا گرد راهش را

بمصر روزگار اجر عزیزی شد خریدارم / که یوسف نام میباشد غلام خانه زاد شرا

بیاض دیده ها شوکت شد از شعر تو نورانی / بطوماری نظرها میتوان بردن سواد شرا

فکر جائی زند سر زدل چاک مرا / پخته کرد دستخطی از شعله ادراک مرا

گشته نو نظم صاف بصد پرده گل / بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا

بسکه ناقص بود اسباب نشاطم در باغ / شیشه تا آب نشد سبز نشد تاک مرا

شعله ام را نبود قوت برخواستنی / میتوان کرد بزنجیر زخاشاک مرا

پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود / در نظر موج شرابست رگ تاک مرا

جان بحسرت ده حور رسید از خلعتم جانم شوکت / میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخسار او چو منظور نظر میشود مرا / مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجای که بوی از آن / رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر / هر نگاه تار گهر میشود مرا

تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز / تا ابروی که مد نظر میشود مرا

از خویش میروم بخیال خط کسی / فرصت بیقه زاد سفر میشود مرا

شوکت

شوکت نژاد دیده اهل مصیبتم / طفل گر شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها / بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شکفتن جو بجو دارد بهارستان خجلتها / نسیم این گلستانست باد دامن گلها

بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی / که چون موی سر دیوانها رویید سنبلها

بدست نازا و نامه رسد گل میکند صد جا / فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

از آن گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت / فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

ازباده رنگ کردم سیمای کاغذ را / از شعله آب دادم گلهای کاغذ را

دنیا و مردم او افتاده لایق هم / چون ماهیان تصویر دریای کاغذ را

بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم / یک قطره آب سنگ است مینای کاغذ را

از خاطر رقیبان چشمت نرفته هرگز / چون آهوان تصویر صحرای کاغذ را

شوکت سفینه من از نظم گشته دلگیر / غیر سواد شعر است دریای کاغذ را

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا / که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا

بخاطر جب نشیند نقش حرف است چو با / که از آیینه عکس خط شود نقش نگین پیدا

نباشد استخوان ساعد را امتیاز از هم / صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا

ندارد جوهر شمشیر زهرآلوده را طاقت / مبادا چهره سبزت شود از جبهه چین پیدا

ز بس که دیده کرد خانه اش رنگ نگاه آسان / بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا

بطوف کویش از بس سرفرازان روبرو دارند — نمیگردد ز جوشش آسمان انجاز مینا

بنماید عیب از آیینه روشن بهر شوکت
نشان پا براه او شود نقش جبین پیدا

دعای خاک ایران میکند امداد شاپا را — گر باد شهر موری کند تخت سلیمان را
محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد — چو بر شعله پیراهن بود آتش سپند را
بتان هند را میل شکر خواب بینداری — بر طوطی بها لین افکند این چهره سنبل را
نگهدار از شکستن رنگ آیینه مرا یارب — گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدان را
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد — کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
بزیر خاک بردن حسرت چشمت بود مشکل — ز سنگ سرمه لوح خاک میباید شهید آنرا

ز شرح چشم گریان کرده ام از بس قلم شسته
ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما — باشد دو پاره بیت ز تیغ زبان ما
مرا سواد چشم کسی سرمه داده است — باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
ما خو بتلخ کامی ایام کرده ایم — باشد دهان ما نمکدان خوان ما
پرواز کرده ایم گرفتار گشته ایم — راهی بسوی دام بود آشیان ما
گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود — رنگ بهار ریخته انداز خزان ما
اقبال از شکستن ما جوش میزند — دارد صدای بال هما استخوان ما
ما را بطور ما نگذارند زاهدان — چون تار سبحه است بهر کف عنان ما
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است — همچون بیاض چشم بتان استخوان ما

خم گشته

خم گشته است قامت ما از نگاه او — زه کرده انداز رم آهو کمان ما
شبها بخاک پای سگانش نمی رسید — چون ماهتاب فرش بود استخوان ما
کامل عیار نقد جنونم که بارها — چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیاد گرم روزی چرا خوریم
چون پخته شد بشعله ادراک نان ما

خرابات است زاهد میشود مقصد پدید اینجا — سفید آب عروس جام گردد موی سفید اینجا
چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه میرقصد — مگر روزی مصور صورت تاکی کشید اینجا
نمی باشد گلی بی حاصل باغ محبت را — گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا
متاع سرمه دارد کاروان ما کیه نجانان — جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا

ریاض عشق را آب از جوی حسرت میخورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا — ز موج باده عیانست جوهر مینا
بمجلسی که رسید فیض از بهار خطش — گل شکفته شود پنبه سر مینا
دیگر بسنگ سر خویش را چرا نزند — که رفت گل بدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن آن روی آتشین شوکت
نظاره گل کند از دیده تر مینا

گرفتا خر و زنگار کلفت سینه ما را — هجوم طوطیان گرداب گرد آیینه ما را
لباس فقر برداز پیست جمعیت — ز سنبل باشد این خرقه پشمینه ما را
رگ موج هوا چون تار گر گاشته لود — که افتاده است از دامن غبار کینه ما را

بود ویران موج بیقراریها دل عاشق / خرابی باشد از آب گهر گنجینهٔ ما را
نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا / بیا ساقی سحر گردان شب آدینهٔ ما را
صفای سینه کم از شمع کافوری نمی باشد / چه حاجت بر تو شمع دیگر گنجینهٔ ما را

بجام اوج معنی چون کنم اندیشهٔ رفتن
کند از سطر سطر شعر شوکت زینهٔ ما را

وضع ابنای جهان را صاف میخواهیم ما / زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند / آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما چو صبح از شست دل شوکت شناسا گشتیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه تر ... / باده چون آب گهر صاف میخواهیم ما

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آیینه را / رخ تو مرهم کافور داغ آیینه را
نمی کشند ز کس شوخ طبعان منت / بود فتیلهٔ گوهر چراغ آیینه را
کدورت است بهار ریاض خاطر ما / بس است سبزهٔ زنگار باغ آیینه را

مصفا

علاج کلفت دل را ز غبار غم باید
بس است مرهم زنگار داغ آیینه را

تا بهم مست کنند اظهار بد و خواب مرا / میرسد می که رساند بتو مکتوب مرا
همچو تاری که برو دل کشی از عقد گهر / دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا
یوسف آشفته از یک نگهت گم کند / بنده آشفته می دیدهٔ یعقوب مرا
شکنه از عرق قد یار رقم میکردم / بود سطری ز پر فاخته مکتوب مرا

آشفته

شوکت آن گلشن دردم که ندیدم کسی

شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بجلوت ناز تو آه را / بیرون کند ز آیینه عکست نگاه را
از بس دلم بیاد تو چون شمع روشن است / مدنگه خیال کنم دود آه را
از بهر خواب دیدن خط تو شام هجر / چو بانده ام بنکهت سنبل نگاه را
شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان / از کهربا بکوه بود پشت کاه را
راهی که کوتهست دراز است بی رفیق / باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
بیدار دل کسیست که وضع ملایمش / گیرد بموم آیینهٔ صبحگاه را
دیر و حرم بدیدهٔ روشنگهر یکیست / پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را
مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است / آلودهٔ شراب خضر نگاه را

شوکت ز فیض همت خود بارها بهم
آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن اینجا / چون خورشید زند موج ز روزن اینجا
گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را / سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن اینجا
دل من آب شد از حسرت باغی که بود / شبنمی را گل خورشید بدامن اینجا
نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را / می تراشد صنم از چوب برهمن اینجا
دل ما مست گیاهست بهشتی که بود / نکهت گرم غزال آتش ایمن اینجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز شود
برق چون مور برد دانه ز خرمن اینجا

بهر کس ز امکن شد از زبان عرض مطلبها / بدندان طمع زنها مکش تا عقده لبها

طلوع صبح امیدم بیاض دیده ما را   ز صف بستند چون مژگان بگردش ظلمت شبها
سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن   ز مشک سوده شب تازه گردد داغ کوکبها
نمی بینم بدست مجلس آرا نشئه صحبت   ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاد دست مشربها
کند فیض خموشی صاحب معنی سخنور را   بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها

بهم تقوی و مستی بجنان یکرنگ شد شوکت
که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد [illegible]

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردن را   ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستان را
ز جیب زلف او صد کاروان مشک می آید   کند ای زلف خوبان تخته بند از شانه دکان را
گل محبوب او چون پرده از رخسار اندازد   کند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را
بنم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم   که سردی میشود از شمع کافور این شبستان را
نزاکت آنقدر دارد که از گرد نگاه من   برخ چون سایه مژگان خود خوابانده مژگان را
فغانی سر کن ای زنجیر در بزم جنون امشب   دماغ از شعله آواز مطرب سوخت دیوان را
چو بنود حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید   چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

بملک عشق میروید گل از حسن زمین شوکت
بود مشرق دهان چاه انجا ماه کنعان را

رخت ننشانده بخاکستر آتش گل را   شکسته حلقه زلفت طلسم سنبل را
کسی که بوی حقیقت شنیده میداند   که از گلاب بهم شسته خاک بلبل را
نگون زد دشت غم اندیشه گرم رفتن ما   ز گرد باد چه غم شعله تو گل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت

بنفشه زار کند گلشن تخیل را

دامن همت بکف دارد دل رنجور ما   دانه خود را ز دهان برق گیرد مور ما
ساده لوحی گشت ما را چاره داغ جگر   شد صفای سینه ما مرهم کافور ما
باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان داده ایم   خنده گل را نمک بخشد دل پر شور ما
عمر ما باشد ز فیض ناتوانی جاودان   دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما
کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد   خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما
هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد   گشت چوب دار سبز از گریه منصور ما
گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی   شد بیابان مرگ در دست سلیمان مور ما

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب
آب این فیروزه شد سیلاب نیشابور ما

میزند زلف کجت نیشش که سنبل را   میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را
غیر یک شیوه هنر نیست سراپای ترا   جنبش گوشه ابروست خم کاکل را
حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق   گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریه من همره خود گردون را
سیل پر زور کند موج تصور پل را

من و کسی که می ناب میخورد اینجا   ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا
ز آفتاب قیامت خلاص یا دگری   که می بجلوه مهتاب میخورد اینجا
بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که او   بطاق ابروی احباب میخورد اینجا
بروز حشر نصیب کسی بود کوثر   که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

نمیکشد چمن ما ز باغبان منت / صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا
ز بیقراری مستان گیتی بود آگاه / که می گذشته سیماب میخورد اینجا
گلی بلالهٔ خورشید چشم خنده زند / که از نظارهٔ من آب میخورد اینجا

چو چشم یار جوش آید بدیدهٔ شوکت
کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه بی آرامی دل میبرد از جام را / رنگ میگردد که کوبش کند بیدا مرا
از تنگ ظرفی نماید راز دل از سینه‌ام / نا نه پیش از رنگ بیرون آمد از مینا مرا
جون بخاطر یاد جنبشهای زلفش بگذرد / عنبر موج شکستن میکند سودا مرا
کشت من آب از خیال چهره سبزان خورده است / باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا
دلنشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم / میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا
از کسم نبود درین محفل تواضع در نظر / مصرع برجستهٔ من مینماید جام را

میپرسم مستانه شوکت از کوی کسی
میشود در باده مینا زیره ریز با مرا

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا / از حیا ناگشته آتش آب می بینم ترا
نیست از پیری بیداری مرا تاب ز حسن / مبهم عینک بچشم احباب می بینم ترا
گشته زیست روشن از نظارهٔ صافی دلان / امشب ای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا
زاهد امشب خوش به بزم میکشان وا گشته / ای گره چون ابروی محراب می بینم ترا

پی نظیر افتادهٔ شوکت ز صافی طینتی
همچو صدف با گوهر نایاب می بینم ترا

چو میشود شمع کلبوش آن بهار زباده نوشی را / کند ای مرگ خود قبای شعله پوشی را
ز خاکستر نشود حرف سخن ناکردن ما / ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را
بود تابش و کم حرفی سیه بختی فزون باشد / سواد از سرمه میباشد صفاهان خموشی را

نباشد کار اهل زهد می کیفیتی شوکت
نمیدانیم که از می فروشی خود فروشی را

خیالات متینم بسکه سنگین کرد مطلع را / صدا خیزد بیکدگر رسانم جون دو مصرع را
فلک حسن ترا از حسن یوسف کرده رنگینی / سر رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را
قدحرا نام پیدا میشود از بادهٔ گلگون / می لعل نگین دان میکند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی ده / بجون دا جو گل آلوده کن دلق طمع را
حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون / لـ می از معنی رنگین بود مینای مصرع را

بذکر او کند خوش از جهان قطع نظر شوکت
که از فیض تخلص ما مدار ماست مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا / پرده یادم کردی پرده گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش بسر تا پای من / میخورد موی میانش چون هم آغوش مرا
گوشهٔ میخانه ام گرداب مستی کرده است / همچو بی کیفیتی دیگر بود بیهوش مرا
بلبل مهجورم اما نا ز برو رد وصال / میتوان از برگ گل کردن قفس بوش مرا

پنهان نشود خط جبین صاف چمن / تا میکند از رنگ کنه خانهٔ زین مرا
خوش بوی کند گرد جواز زلف تو باشد / جون ریشهٔ سنبل که رگهای زمین مرا

زنده کانی باعزیزان کی هوس باشد مرا — دیده و وا دیده امد رفتن نفس باشد مرا
از لباس مردم عالم نظر پوشیده ایم — جامهٔ عریان تنی یک عمر بس باشد مرا

طینت من مشت گل وا اند سرشت شعله را — خاک من چون سبزه جواند سر نوشت شعله را
در حریم حسن او تر دامنان را راه نیست — ادم ای نمیباشی بهشت شعله را
سرکشی چیزد ز عهد سست ابنای زمان — از گل این قوم مالیدند خشت شعله را
میشود سبز از زمین شعلهٔ من تخم اه — نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را
گرد هجرانش مرا اتش پرستان کرم — رهنمون شد از رهِ اهم کنشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق به سوختن — نیک میداند شنیدم خوب و زشت شعله را
از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم — در شب تاریک خوانی سر نوشت شعله را

بسکه از جا موشیم چون شد لب تقریرها — از سخن زنگی بندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار — از سواد چشم اهو میزنم شبگیرها
چرخ را دستی نمیباشد با رباب جنون — آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها
دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده اند — تشنی این کاروان باشد ز چشم شیرها
دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد — جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها
خانه از فکر جنون دارد گرانجانی مرا — خار غم چون سبزه جوابیده از تعمیرها
مرد بی شوکت نمی بینم ز ابنای جهان — من که دائم ادمیت دیدم از تصویرها

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما — باشد سواد هند خط سر نوشت ما
نیرنگ رز ز نیست کبابی که میدهد — گویا که اب گهر با جو رده کشت ما
از اب رنگ حسن صنم اب خاک ماست — صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما
اندازهٔ فروغ محبت وجود ماست — بیضه دار قالب عکس است خشت ما
شوکت بکعبه قبلهٔ ما ابروی بت است — شیر شکر شده است بهم خوب زشت ما

گریهٔ حسرت مجو مژگان غم فرسود را — نیست از باران خبر ابر شفق الود را
هیچکس از تیره بختیهای من اگاه نیست — میکنم چون شعله ادراک پنهان دود را
غافلان از منزل اسوده کی باشد وطن — نیست بالین غیر دامان پای خواب الود را
بار ها سرگشته چون سنگ فلاخن گشته است — گرد سر گردیدن من کعبه مقصود را
نا امیدم از بهار است و نه بیم از خزان — منکه میدانم گل رعنا زیان و سود را
همچو من از نالهٔ شوکت کسی اگاه نیست — خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

صبح پر بهاد میداز لف به بیمانه را — مرهم کافور شد موی سفیدت شانه را
خانهٔ من از هوا گیرد حرابی را مگر — ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
انکه شد اتش پرستان از و بازار گرم — ریخت از خاکستر من رنگ اتشخانه را
بیخهٔ او در حنا از خون دلها میشود — راه اگر در حلقهٔ ان زلف افتد شانه را
عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است — شمع کافوری ز سیمای لبت این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل به بستر ما … زبال بوقلمون است بالش بر ما

شدیم آب ز زیر غبار خجلت با … که خاک کوی تو گل شد ز بوسه تر ما

بروزگاری دماغی نمیشود پیدا … که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما

بشور بختی ما در جهان مباد کسی … صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما

مباد طعنهٔ بیجوهری زند دشمن … کشید صورت خنجر بروی جوهر ما

شبی که شعلهٔ حسنت بخواب ما آید … چو برگ لاله شود داغ گل به بستر ما

تهی ز بادهٔ خورشید میکند پهلو … ز خاک پای بتانست کاسهٔ سر ما

گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود … کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما

غبار خاطر خاکستر کسی نشویم … درون آتش خود پر زند سمندر ما

قلم ز نشاهٔ نامش ز دست می افتد … بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما

بود بسر بدن ما چون پر بدن مژگان … بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما

بپای طالع برگشته میکند گردش … شود سیاه تر از خال روی اختر ما

چه ناز دایهٔ ایام میکشی شوکت
جنین که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا … سواد دیدهٔ ما راست کنج نامه مرا

خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد … که میشود پر پروانه دو جامه مرا

ز بسکه کرده ام آن طرهٔ سیاه رقم … کشند روغن عنبر ز مغز خامه مرا

حساب شام فراق تو میکنم هر دم … سواد بخت سیاهست روزنامه مرا

مشام غنچه ابوی بنفشه ام شوکت

بود نسیم خط او بهار شامه مرا

نقاب در فکن و برفروز مجلس را … بجام زر قلب کیمیای این مس را

مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب … ندیده است کسی بی پیاله مجلس را

بدرس حلقهٔ زلف دراز او کردن … ز شانه تخته بسر میزند مدرس را

ز خویش برده بزم مرا نگاه بتان … که میکنند صراحی کدوی نرگس را

بود ز داغ قناعت به سینه ام شوکت
درم بدیده نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا … که حلقه در گل بخت چشم مار اینجا

گل پیالهٔ ما رنگ درد سر دارد … یکیست موج شراب و رگ خمار اینجا

شراب قطع حیاتست ببین و مستان را … می دوساله کند کار ذوالفقار اینجا

بهای گوهر غلطان کسی نمیداند … مدار دست ز دلهای بیقرار اینجا

ز کوچه باغ سر کوی گلرخان مگذر … که کار نکهت گل میکند غبار اینجا

هوای دشت تعلق بود جنون افزا … دواند ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موج سمومست باغ ما شوکت
غبار پای خزانست نوبهار اینجا

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را … تراشد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را

بچشم امشب ز غفلت خوابی بی افشا می آید … دگر از سینه کوشش که پر کرد بالین را

فراز تیره بختی جوهر کامل عیار را … که از سنگ محک باشد فسان شمشیر زرین را

ندارد غنچه اش از آفت غارتگران پروا … خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را

زبرق گرمی فکر اهل استدلال میسوزد — فتد از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را
سپند آتش بیطاقتی کرده است دلها را — نگهدارد خدا چشم بد ان خال مشکین را
بشکر آنکه از هم صحبتان تازه جوشیدیم — مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را
حباب موج سیل حلقهٔ تسلیم غمخواران کردم — که از مهتاب میریزند رنگ خانهٔ زین را
زضعف طالع خود بر نمیدارم سر از بالین — سر سودای خال یار باشد روی بالین را
بچشم مینماید بیستون آیینه از وحشت — خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را

نمیباشد از مشق قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

گرازشی

نبود زنقش اطلس اندیشه پاک بین را — آیینه راست خوانده عکس خط نگین را
نسبت به بیتی ما بسیار سربلند است — آورده اند گویا از آسمان زمین را
از موج جلوهٔ او عنبر نتوان گرفت — افکنده با تسرا پای از زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش — چون لاله زار کردم داغ آن گل زمین را
تا کرده با نگارین چشم رکاب سرخ است — تا گشته جامه گلگون دل خون شده است زین را
از خاک تا قیامت چشم کلیم روید گل — هر جا که برفشاند از ناز آستین را
موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا — چون حباب باده گلگونست پیراهن ترا
میرسد گلگلون بیاض دیدهٔ از سیر چمن — بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از نزاکت بسکه افتادست اندامت لطیف — خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
بسکه مشعوف تماشا از بیاض گردنت — میچکد همچون عرق از گوشهٔ دامن ترا
بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب — منت بیموز نگاه کل نیست در گردن ترا

جانداشت شوخی نگار از رنگ جولان گشتنت — میچکد خون پری از دیدهٔ روزن ترا
خون صد بار میریزی و می بندی حنا — نیست دلگیری و می از کشتن بستن ترا

شوکت از بوسیدن آن لب نداری مفتی
چون رگ لعلست سخت از بس رگ گردن ترا

بر شد زضعف طالع از بسکه مسکن ما — رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
چون گل پیالهٔ ما از آب خاک رنگست — سرو ست شیشهٔ ما بر مست گلشن ما
آخر محبت ما او بکار جانان — خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی افتادهٔ فنایم — افتد ز دیدهٔ مور آتش بخرمن ما
رنگ پریده تا لی نقش پا نباشد — از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
کی جا نشستن ما زنجیر گشت ما را — موج شکسته پای شد جبین دامن ما
از حلقهٔ اسیران بوی شهادت آید — باشد زآهن تیغ زنجیر گردن ما
بام در دل ما فریاد خیز شوق است — باشد زخاک بلبل دیوار گلشن ما
تدبیر سا نیابد هرگز بکار مردم — خار قدم شود سبزه از آب سوزن ما

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر
آب خزیده باشد سنگ فلاخن ما

چون صفا موج زند صبح بنا گوش ترا — قطرهٔ شیر کند آب در گوش ترا
نیست در رویش ترا بجز حیرانی — مشو آیینه از دیده نگه پوش ترا
رحم بر خاطر آشفتهٔ ما کن تا چند — کاکل مشک فشان بوسه دهد دوش ترا

آن سیه مست چو آید بکنار شوکت

شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بمرگ تن ندهد جان عجز پیشهٔ ما | ز خود برنگ شد می غزال بیشهٔ ما
نهال ما ثمر انتظار می‌دارد | و دیده است بمغز گیاه ریشهٔ ما
خدنگ صنعت ما لوح سنگ کلکو | بود ز جوی رگ لعل آب تیشهٔ ما
ندیده روی درستی دلی که ما داریم | خط شکستهٔ سرنوشت بود شیشهٔ ما
قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید | که دارد از مژهٔ شیر سبزه بیشهٔ ما
به نیم نشاء سبکروح گشته‌ایم ز جوش | بود ز رنگ پریزادی شیشهٔ ما

ندیده روی خزان نشاط را شوکت
گل همیشه بهار غم همیشهٔ ما

بترس از سیل سراغ ره ویرانهٔ ما | راه از کوچهٔ موج است سوی خانهٔ ما
آب از شعله خورد مزرعهٔ سوختگان | دهن مور کند آبله از دانهٔ ما
صاحب نام ز بیمهری طفلان گشتیم | چون نگین خانه پر از سنگ بود خانهٔ ما
عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است | ردی بدیوار کشیده است در خانهٔ ما
خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد | رشتهٔ شمع بود از پر پروانهٔ ما
عالم آب حیات از صافی گوهر شده‌ایم | باشد از گرد یتیمی گل پیمانهٔ ما
زهد و رزیدن ما شاه دیگر دارد | تخم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

طرهٔ موج حباب است دل ما شوکت
میتراشند ز دندان صدف شانهٔ ما

از برق حادثات نباشد گزند ما | بو شد سپه ماتم آتش سپند ما

شد مدتی که چون نی نرگس شکفته‌ایم | چشمی برای دیدنت از بند بند ما
از خویشتن بروز ضعیفی گذشته‌ایم | گلگون رنگ نیست حریف سمند ما
خجلت ز عیش ساختهٔ خویش میکشیم | گر پر بتلخ کامی ما زهر خند ما

ما بزور فقر از چرخ معکوس جسته‌ایم
شد کمند وحدت ما حلقهٔ زنجیر ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما | سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما
بنای هستی ما از گل درشتی نیست | بود ز وضع ملایم خمیر مایهٔ ما
ز جوش وحشت ما گاهواره بیتاب است | بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما

بروی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمینگیر نقش سایهٔ ما

بوریا باشد گلستان مرد عزلت گیر را | نرگس استانی نباشد جز نیستان شیر را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار | در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
ناز معشوق است از خود رفتن اهل جنون | کرده‌اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه‌ام موی زبان خامه است | بسکه کردم صاف از دو شندلی تقریر را
جذبهٔ شوقی بر اهت اهل جنون الفت را | میکشد یکسوی چندین محفل تصویر را
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق | در کمان فکر هدف بیتاب دارد تیر را
منت حق نیست موج سیل دیوار مرا | چون غبار از استخوان افسانه‌ام تعمیر را
زینهار از غفلت آهن دلان غافل مباش | تشنه باشد از سر خوابیدن شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چون مرا زنجیر کرد

بازمی بلبنم بجواب ازبجت بدتعبیررا

صاف طینت کی تواند کرد پنهان رازرا … رو عشت ازمغز جبینی شعلهٔ آوازرا
سوی عاشق امدن باشد بخود بالیدنش … خوب میداند نیازما زبان نازرا
باده اش جون رنگ می ازشیشه برون میزند … جون بدست آرد کسی ان ساقی طنازرا
دام زیرخاک پنهان شد چه رگهای زمین … بس که افت ذم جوکرد ازبال خود پروازرا
بسکه شد بیماری من مانع فریاد من … جون نی نرگس بدل دارم کره روبازرا
گردباد وادی من شعله جوالهٔ است … میکند سشت غبارم اب اتشبازرا
بال خودرا غنچه کن بلبل بگردم گی رسی … من بجون رنگ گل جوابانده ام پروازرا
رشتهٔ پیوندرو حانیست ازهم نگسلد … شعر حافظ نشر خط ساغری شیرازرا

ناتوانم انجنان شوکت که جون طوطیم … وسمهٔ ابرو نگردد ناخن شهبازرا

نشاهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما … عنبر موج شرابیست سیه مستی ما
جون خط ازبرگ سبز نکندن فارغ … شده حلقه نگه اسایش ما بستی ما
سبزه زاریست زما دامن صحرای جنون … دانهٔ ابله سبز است زنردستی ما
می پرستیم بهر بزم نشانی داریم … خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما

ناتوان کردهٔ عشقیم برنگی شوکت … که حنا کرد گرانی به سبک دستی ما

بردوحشت است بسکه دل زاکسار … خیزد زکوچه رم اهو غبار ما
رحلت نموده ایم زکنعان بسوی مصر … چشمت جون شکوفه بادام بارما

دلرا بود زلعل تو رنگی شکفته گی … از خندهٔ گلست نسیم بهار ما
خاک جبا درفته ان شوخ جلوه ایم … گردو بری لشیته هوا از غبار ما
جبیده انزجون گل رعنا بیکدیگر … ازشهد خندهٔ تو خزان و بهار ما
ازجوی تیغ گلبن ما اب میخورد … رویدسر بریده گل ازشاخسار ما
دستی بنا توانی ما نیست خصم را … خنجر بروی برق کشد نیش خار ما
روشن شد بروی تو جشم سفیدما … ای روی ما سیاه ترا از روزگار ما
اینه دار شاهد آرام شبنمیم … سیماب میچکد زدل بیقرار ما
جانرا بیاد جشم تو مینا نه داده ایم … جوشد شراب ازرگ سنگ مزار ما
نگذاشت بجت تیره که رنگین کنیم حنا … داغ ازسیه بهار بود لاله زار ما
خون جنون به تربیت ما جوش میزند … بال پریست رشتهٔ شمع مزار ما

شوکت بکف نی قلم نرزبان تو … سبز است ازنم غزل ابدار ما

ببال شکستن بردنیر ما … بود گردش رنگ زهگیر ما
بهم شور مجنون و ما تو امست … دو مغز است بادام زنجیر ما
زدامان ما خون بلبل جکد … زموج گلست اب شمشیر ما
جو جشم بتانیم از خود خراب … توان کرد ازسر منه تعمیر ما
بود ملک ما شهر بند حصیر … نیستان بود بند زنجیر ما

بهار حیاتیم شوکت دگر

آواز

ابرو از معنی نطقت صافی آیینه را | موم سبز از معر طوطی باشد این آیینه را
کس ز دروبان او نشنیده او از طمع | کرده انداز موی چینی خرقهٔ پشمینه را
حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون | بهتر از چشم پر بزاد دست این گنجینه را
حصنی پندان بزاهد نیست بی کیفیتی | خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت ز دم ساغر بجم اهل بها
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب تو ساخته جام شراب آیینه را | حرارت نکهت کرده آب آیینه را

مرا بتحفه بیاری بود نظر باری
که میکنند ورق آفتاب آیینه را

ز چشم مور سازد تنگتر اهم فضاها | شد پناهیم از خانه‌ها بیرون هواها را
بحج آمد فلکها از هجوم سیل اشک من | صدای آب کرد از خواب بیدار آسیاها را
ز هم اهل وطن را تنگدل بودند روحانی | کند آواز سوی خود نیستان بوریاها را

ز نور جذب عشق حرنجابی میرسم شوکت
چراغ راه داند گاه برق کهرباها را

غزل

ید بیضا بناخن میخراشد روی چرخ | زکام از نسبت گلهای طور آید دماغ
گر افتد گوشهٔ چشمی من از کوکب طالع | گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغ را

خیالش را بر در همراه خود از دل شوکت
صبا چون نکهت گل میبرد از لوح داغ را

خط رخت نقاب رخ را ز سرد را | برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا

گل ما بود رنگ تقریر ما

بیستون تیغ دو زبانست تکلم ما را | نمک زخم دهانست تبسم ما را
شاهد ما نکند مفت آرایش کس | عکس نما یاد از آیینهٔ مردم ما را
از می جوش محبت دل ما خالی نیست | تختهٔ سینه بود خشت سر خم ما را
کوکب طالع عاشق جنون افزاید | خال رخسارهٔ لیلی بود انجم ما را
امتیازی ز وجود و عدم ما نبود | میتوان کرد به بیداری ما کم ما را
باشد از شعله حنای کف دریا از بس | چشمهٔ دیده بود گرم تلاطم ما را

گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد بی توانائی | بود مینا ز سنگ سرمه‌ای بی صدا پا را
خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم | گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پا را
نبود دل کند سیر محیط معرفت عارف | چراغ راه باشد چشم ماهی ناخداها را
پشیمانی ز کار خویش دارد لذتی دیگر | دهان از نی شکر شیرین بود انگشت خائی را
سمند طبیعتان را نیست گرم از رفتن باشد | رگ برقست تار پیرهن آتش قباها را
چو نبود راستی نتوان ز غافلم خود گذشتن | از این کوری نگهدارد خدا ما بعصاها را
خراج مردم طماع قوت از طمع دارد | بود از چوب چینی کاسه چوبین این گداها را

در این صحرا خان جو ارم قریب انجمها بان شوکت
که دارم چشم رهبران نقش پای رهنماها را

چون چشم میپرم بهوای نظاره ات — موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه نالهٔ من گشت بی نفس — رنگ پریده سرمهٔ آواز شد مرا
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت — قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال — صد داستان نیاز زلب باز شد مرا
چون هزار برق بگردش نمیرسد — گلگون رنگ بین چه سبکبار شد مرا

شوکت بیاد سرو قد او که بزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جادهٔ صحرا کنار جو بود دیوانه را — دیدهٔ آهو گل شب بو بود دیوانه را
وحشتم از جلوهٔ سیم و زر افزون میشود — گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد — دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن داری که پیوند رگ گل کرده عقل
قطع از مقراض رنگ بو بود دیوانه را

خدا گرد باد شعله گردان پیکر ما را — غبار آسیای باد کن خاکستر ما را
بنای ما خراب از آب خاک حرص میگردد — بود طول امل زنار نفس کافر ما را
زمانه تیر تخم او سبز گردد خرمن آتش — سبو زخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را
کند جوشش هنر محروم ما را از خریداران — بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را
زبس از راه سر دما زنیم آسمان برشد — چراغ حلقهٔ کافور باشد اختر ما را
بصهبای جنون کیفیتی دیگر بود ساقی — ببار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را
چه گلزار که همچون غنچهٔ گل با درخت — درون بیضه رنگین میکند مشت پر ما را

زبس

زبس شوخ است آهو بی تابش چون نگاه ما — کند مژگان آهو خار بود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از هم بود شوکت
فروزد چوب صندل شعله در دسر ما را

سیه مستی که میگردد بشبها دامن مینا — کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا
بهار زنده کانی صحبت باران موزون نیست — بپای سرو نگذار از کف خود دامن مینا
چه مضمونها که چون خورشید میگردد اداز رو — بطومار بیاض صبح مانند گردن مینا

بلد حاجت ندارد راه صحرای زمرد رنگ
سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

زبند بند گشتم شیون بینوائی را — خزیر ناله تماشاست جدار نی را

خروج از تن حالی بود عروج کمال
نخست منزل اول رسیدن می را

بزم عشقست بود بادهٔ دیگر اینجا — گردش رنگ بود دور ساغر اینجا
سبزهٔ گلشن صافی که موج صفاست — جوهر آینه از خاک کشد سر اینجا
یک سخن کن که پشیمان نشوی از گفتن — کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
بسکه از دیدن آتشکده ام گیرد رنگ — خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا

عیش هموار کجا صاحب زر می باید
خار بالین بود از رشتهٔ گوهر اینجا

زهی بسوی تو پرواز نامه ها — صدای بال کبوتر جواب نامه ها
نمیکشم چو گوهر گلاب از گل ابر — بس است گرد یتیمی عنبر جامه ها

ره گریز ز دشت جنون نمی یابیم / که احوال دو زبانی شده است خامه ما
ز رنگ چهره ما بار تا شود آگاه / رقم کنید بخط شکسته نامه ما
جنان بیاد تو مشتاق ماست سوالی / که چاک وا کند آغوش مهر وانه ما

بود غبار تنت سرمه رقم شوکت / که هست خاک تو از کوچه بند خامه ما

دوا ز چشم تو نکشاید دل از بستان / ببینا بد نرگس تر تر ترکستان مرا
شعله میکرد و پری در شیشه از جا گسترم / بسکه بسوزد شوخی آن آتشین جولان مرا
عالم ابم ندارد منت از ساقی که هست / گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
ز اهل این مجلس تواضع ناقبول بود / دست رد باشد ز جا جستن باران مرا
از غبار رم گردباد سرمه خیزد بعد مرگ / بسکه وا دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
بود موج گل بطفلی جنبش گهواره ام / عندلیبم دامن مادر بود بستان مرا
بسکه امشب سوختم از برق سودای خطش / دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا
گردش پیمانه ام ابید رم آهو چشم / وحشت افزون میشود از حلقه مستان مرا
بسکه از ضعف گرفتار سبک گشتم چو رنگ / ناله زنجیر بیرون ناید از زندان مرا
بسکه رنگین گشته از دست نگار نشترش / غوطه زد مژگان ببحر رنگ چون مژگان مرا

تا نوانم کرد چشم یار شوکت دور نیست / گر ز سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

سمندر آشیان سازد ز گرمی جای خنگش را / بود از سنگ آتش آهن پیکان خدنگش را
شهید تیغ او داند ضعف دست باتیش / ببال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را

قلم اول ز مژگان غزالان خوم بندد / کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را
کسی گر دیدن دست نگارینش شود بیجود / شراب نیم رس داند حنای نیم رنگش را
شگفته کیست ز شرب مدامها ما را / سیه بهار بود خط جامها ما را
صفای گوهر ما خلق را فریب دهد / نهان بگرد یتیمی است دامها ما را
ز می چو ماغ رسیدن بس است قاصدها / رساند [illegible] ز ساقی پیامها ما را
تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی / بود بباب نگین تشنه نامها ما را
فغان ز وحشت اهل جهان که این مردم / نمیدهند جواب سلامها ما را
بنای مستی ما از غبار دیده ماست / گذشته موج تماشا ز بامها ما را

بغیر اینکه ز شوکت کنند بدگویی / طمع نباشد ازین خوش کلامها ما را

من کجا خانقه باده فروشی اینجا / میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا

نبود دم زدن لم ز سخن شنیدن / پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

زان بدن دام تسلی جان در دامنش / مرهم کافور باشد صبح مطلب زخمش را
گر شود بینش و چندان بی بصیرت [illegible] / میکشد احوال و میل سرمه چشم خونش را
از کم امشب که می شد خون آتش موج زن / چون پر پروانه آب از شعله دادم [illegible]

با وآن زلف سیه بسیار کردن چون [illegible] / اینقدر شوکت بجا طره موی [illegible]

ز صحرای عشق وحشت شد وزن چشم [illegible] / رم آهو ورق گردانید دیوان نگاهش را

بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد / گل بپیمانه خود میکند گل کرد راهش را
زمستی شب نمی افتاد سویم گوشه چشمی / بیاض چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را
گل تعمیر کرده خانه خورشید را خاکم / زعالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
بیابان محبت خاک حسرت خیز میدارد / بخون برق گر رنگین دیده ام امشب گیاهش را
ندارد سر بصحرا داده چشم نوار امی / بود شوخی چو مژگان غزالان خار راهش را
گداز گرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد / بنان از پرتو آیینه میسنجد آهش را
شتاب طالب او را بود کیفیتی دیگر / ز گرمی پای رفتن شیشه سازد سنگ

لباس ناتوانی انچنان دارد به بر شوکت
که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را

زبسکه وضع ملایم بتنگ داشت مرا / چو موم زیر نگین زیر سنگ دشت مرا
بگلزاری که گرد از پرده بیرون روی زیبا را / دو رنگیها کف افسوس کند گلهای رعنا را
نباشد اسمانرا فیض از لامکان سیر انسان / خط از رنگ بیرون زد نهانیست مینا را
مباش از سرمه بیجا تعلق زنهار ایمن / که باشد سوزن نشتر رگ تجرید عیسی را
بیاد خنده اش از بس بچشم گریه می اید / تصور میکنم در روز خود امروز فردا را
چراغ شعله روشن از غبار ره میتوان کردن / بخاک کوی خوبان بسکه کردم گرم ماوا را
برای چشم وحدت بین تراشم عینک از گوهر / که همچون اب خونم سرنوشت موج دریا را
چو مومیم جوهر آیینه ز اعضا برون اید / بخاطر بسکه دارم خط آن آیینه سیما را
علاج درد ما نسخه نسوانند که بنویسد / بکف سوزن شود گر خامه آهن مسیحا را
غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند / ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را

نگاه

نگاه از بس بحالش یا بچشم رنگ میگردد / چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

علم همت بلندان نیست شوکت لیت نظر ها را
که از خار بدن سر نیست پروا ناخن پا را

ندیدم بسکه از شوخی سمند بر ستا بستر را / خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق عکس افتد ز بس یک پرده جا با / بردار از روی رنگم چون کشد بند نقابش را
ز گرمیهای بزم ما کسی که نمیگردد / نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را
هوس سر دست دارد چهره ناشسته ان گل / کشید از شعله او از بلبل گرم آبش را
بمجلس رنگ شوخی ریخت از بس گردش چشمش / رم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل هر قطره حسنی / پری جای هوا در شیشه باشد هر حبابش را
من و دشتی که از بس شعله خیز افتاده خاکش / چو برق از دور باشد جلوه اتش سرابش را
سلام بیدل خود را نه ایمایی نه دشنامی / چه خواهی گفت روز حشر ای بدخو جوابش را

نمی اید بهم مژگان شوکت امشب از حسرت
بیاد جوهر آیینه پروازست خوابش را

لب لبت بیجا نه هارا تلخ باشد کام ها / ساینه گر دیدن رنگست خط جامها
قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا / پاره کرد از بریدنهای رنگم دامها
بسکه شهر از گریه ام موج رطوبت میزند / همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها
نامدار انرا بهم نام و نشانی دیگر است / این نگین ها کل بهم می افکند از نامها
سالکان وادی ما بی تعلق بسته اند / جاده اش پنهان بزیر خاک وارد دامها
من کجا و بوسه شوخی که از چشم تو تا / خنده چون اید بلعلش میشود دشنامها

نانوانداز حم کبوی او برداشت نقش
رو بدشت کعبهٔ دارم که اینجا رهروان
منهادیشا هد همت جوانداز دنقاب

سهرهم دارند همچون جامهٔ موشا مهها
چشم پوشند جای جامهٔ احرامها
ابروی پیوستهٔ اغازها انجامها

شکر برمیداشت از چشم کسی شوکت سواد
داشت طومار بیاض از پردهٔ بادامها

بجال خود قناعت کرنه دیگر بود مارا
زمین را اسمانی کرده ایم از رفعت بستی
وجود ما کمال از بیقراریهای خود دارد
ز وزشتیهای طبع ماست قطع از خلق ناکردن
بروز نا قبولیها گرفتم اوج اقبالی
مزاج ما ز طفلیها زپرور دخطر باشد
رجاجنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد
بزور آوردی خویش میکردیم عالم را
هوادر کوچه ما یک برافتاده باشد

لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را
بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را
طبیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را
بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را
که دست رد درین پروا ز بال و پر بود ما را
کنار بام طرف دامن مادر بود ما را
ببازنجیر جنبن دامن محشر بود ما را
بهرسو سیر ما غلطان کو هر بود ما را
بسر از سینهٔ داغ جنون افسر بود ما را

سیه مستی بهم از میخانهٔ دیوان خود شوکت
ورق گردانی دل گردش ساغر بود ما را

نظر چون افکند ساقی دل از خود رفته ما را
رگ طول امل را قطع کردیم از زندانش
وطن را نه زمانه از وطن ما را جبر باشد

لب مسکون کند چشم بچون نشسته ما را
کف افسوس ما مقراض باشد رشته ما را
که می آرد جواب نامهٔ ننوشتهٔ ما را

ها

زمین فروغ ما شوکت اتش خیز میباشد
در باید بداس برق گردن کشتهٔ ما را

مزدوج

پیاله لالهٔ داغ خرد بود ما را
ز بیقراری خود نبستم محرم خویش
شده است در گره خاک چشم ما پنهان
شکوفه فقر کم از اعتبار شاهی نیست

بکف قدح گل روی سپید بود ما را
طپیدن دل ما دست رد بود ما را
که حرج قالب خشت لحد بود ما را
برهما کلاه و نمد بود ما را

بود بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظاره از سینهٔ تنگ و بد بود ما را

بهرسو بسکه گردم از طمع بیهوده گردیها
براه وعده اش چشم سفید افسرده احرامها
گل مردانگی پیشانی بکنده میباشد
درین صحرا غباری هم نماند از هستی ما فی

غبار زعفران سوده شد از رنگ زردیها
مزاج ما بیک بادام کافور است سردیها
بود زخم نمایان چو بر شمشیر مردیها
زبس پا نا سرمن سوده شد از ره نوردیها

سبکروحی مرا دارد رها از قید من شوکت
بپای نالهٔ خود میکنم افلاک گردیها

برون زفته حیرت ما از غبار ما
افتاده کان هلاک نسیم بهانه اند
حیرت فکنده بلبل ما را از اضطراب
مردن غبار خاطر طینت نمیشود
پروانهٔ غبار سبک روحی خودیم

باشد ز موم اینه شمع مزار ما
خیزد ببال شهپر عنقا غبار ما
بالیدن کاست دل بیقرار ما
اینه میکنند ز سنگ مزار ما
باشد فروغ شمع نسیم بهار ما

صافی

شیرین لبان ز چشمهٔ ما آب میخورند
موج تبسم است رگ کوهسار ما

عاجز بدست دشمن نه هرکس نمیشویم
پیوند ریشهٔ گل برقست خار ما

عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز
ننشسته است شعله بجای غبار ما

آمد بچاک ما ز درش باد روح بخش
بالا گرفت یک قد آدم غبار ما

از یک نظاره گلشن ما تازه میشود
موج نگه بود رگ ابر بهار ما

آغوش خویش واکند از شوق ما قفس
افتد بچشم دام گل انتظار ما

ما را ز ابر سایهٔ سروی شکفتگیست
داغیست طوق فاخته از لاله زار ما

افتاده کیست خرقهٔ ما بخیه نقش پا
از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت مده به پنجهٔ ما جام می که هست
دست رواست پیاله کف رعشه دار ما

بوی ثبات نیست بهار امید را
باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم چو گوش ولبم گوش کر شدست
از بسکه بسته ام لب گفت و شنید را

بیتاب شد ز ناله کشایش به بین که
دندانه از طپیدن دل این کلید را

مستی و زهد بی ثمری همره همند
پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوهٔ پیری بجا نخواست
دیگر نمود سرمه چشم سفید را

هستی ز رنگ وجود بود کائنات را
باشد ز رنگ نقش اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرگار عالم اند
گز میر او زنند بگردش جهات را

آماده فنا نکند عمر را قبول
دست رواست رعشهٔ پیری حیات را

زین بند چون توان بدر آمد که آسمان
یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام ز شهرت ما
ز موم زیر نگین است شمع تربت ما

ز شش جهت چو زمین آرمیده گی دارم
بود ز گردش گردون کمند وحدت ما

بسخت جانی ما آسمان ندارد تاب
ز کوچه رگ سنگست خاک طینت ما

ز زیر سم هوا چون نگاه میجوشد
پر است بسکه جهان از غبار کلفت ما

بدل حباب نواز بسکه رنگ بخت ز
نگاه چشم غزالست آه حسرت ما

ز جور مشتریان بسکه جوش افغانم
رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز شوخ ماست بروی حباب ما رنگی
شگفته لالهٔ دستار ما ز تربت ما

نشسته ایم و رمیدن بگرد ما نرسد
همیر مایهٔ آرام ماست وحشت ما

پر است انجمن ما چنان ز گرد ملال
که چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم
زند بچشمهٔ آیینه غوطه حیرت ما

بس از وفات نداریم ما غم افروزی
شرار سنگ مزارست شمع تربت ما

نگه بود کف افسوس دیدهٔ احول
بود ز چشم بر شان نظر مذمت ما

بسینه ناخن افسوس بشکند شوکت
ز گردش نگه یار بی مروت ما

هر غزل یک گلبن از باغ خود باشد مرا
مطلعش رنگین گل روی گلبد باشد مرا

تا قبولیهای من باشد ز اقبال سخن
مصرع برجستهٔ من دست رد باشد مرا

نسخه ندامت ما

جامهٔ فقرم خدنگ نالهٔ ام را ترکش است … شست صاف اینهٔ زیر نمد باشد مرا
فقر بازار رشتهٔ نظارهٔ ام دام رخصت … در نظر با جلوهٔ آن سرو قد باشد مرا
گر شوم من شبنم و گردون سراسر افتاب … کی بی برخاستن چشم مدد باشد مرا

کشتهٔ ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون
چشم اهو قالب خشت لحد باشد مرا

می نهم بسکه بزانوی خجالت رو را … موم شد مغز سرم اینه زانو را
دفتر خویش رقم نازبعصا ابکشد … سینه از مشق نگه کن ورق اهو را
سر زجون دود هوا میشود از بی تابی … گر بگلزار دهی جلوهٔ قد دلجو را
بیخودی سوی توام جادهٔ رفتن باشد … راه از کوچهٔ ما گشت سران کو را
قید عالم بنود مردم وحشت زده را … نتوان کرد بزنجیر رم اهو را
کی غم از کوتهی جامهٔ فقر است مرا … نیست حاجت بنمد اینهٔ زانو را
میروی از بر ما و بی نظارهٔ تست … از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
مرد وحشت زده را نام نشان دام بلاست … دهن شیر بود نقش قدم اهو را

بنود دل سیه ها نزا عم ارباب شعور
که بر از شعلهٔ ادراک بود هندو را

جون لاله بنه داغ محبت دل خود را … روشن کن ازین شمع جو گل محفل خود را

تا بر سر و دستار رخ گل جای دهندت
جون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را

عشق دارد محو بی تابی دل بی تاب را … شیر مست بیقراری میکند سیماب را

ز غفلت

اهل غفلت راکی پروای بیداری بود … زیر سر دارند جون بالین مخمل خواب را
کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر زرق … اب از جوش است نان حلقهٔ گرداب را

نیست هرگز تشنهٔ شرمندهٔ احسان تو
درگره تا جند داری همجو گوهر اب را

ناتوان بلبل منم باغ بهار عشق را … از رگ گل رشتهٔ اهست ناز کتر مرا

دامن دشت جنون شوکت جو خاری نرا
کرد برق نالهٔ زنجیر خاکستر مرا

هوای عالم ابی کن از خود پاک کن خود را … غبار انشین شعلهٔ ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی امدن روزی … بهر دم آن چه داری ده دلی مسواک کن خود را
ره بسیار داری تا بدریا ای وضو منشین … نسیم کن بکرد هستی خود پاک کن خود را
ببال نغمه ترمیبرد مرغ دل عارف … سبکروح از صدای ابشار تاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو … به صحرا که بینی گرد باد خاک کن خود را
سبک جولان بود طاوس برق از اتش بیتابی … بدست آور دل پرسوز انشاک کن خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن پا بها دارد
هوا کن اب خاک و شعلهٔ افلاک کن خود را

جو نفس اید بزاری مژدهٔ ارام ده دل را … که جز اواز سگ بنود دلیلی قرب منزل را

تا دام مرکست فکر بجنهٔ ما فوت ما … صاف گوهر الکدراز شرم برق افتنت
بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ما … سوده کرد از شکست رنگ جا یاقوت ما

جام لب لعل تو مهر است لب راز مرا — رنگ گل سرمهٔ گلگون بود آواز مرا

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را — گل زمین قفس دلنشین بود ما را
زنام حیرت ما پر بود سواد جهان — بزیر آیینه زیر نگین بود ما را

زبس نسیم درین دشت نازهم هان
زسایه منت روی زمین بود ما را

گردید سبکروحی ما جز و تن ما — از پردهٔ مهتاب بود پیرهن ما

وصل تو بصد خون جگر داد بهم دست
گوی لب زخمست بهم آمدن ما

خوش نمک گردان زخم مردن خود فو ترا — سبز زاب زنده گانی کن لب یاقوت ترا
آب رنگ لعل او در دیدن شد از رنگ او — آب جا شد روغن گل شعلهٔ یاقوت ترا

خاموشی ارباب سخن قطع حیاتست
مقراض بود بستن لب تار نفس را

نفس ز دم محیط آخود کنم همچون هوا — نه هم مهر خموشی چون دو لب آرم دو عالم را
بصورتخانه نقش سجدهٔ معبود نتوان — زدیوار رهوا گل میکنم تصویر آدم را
سپند شعله آواز باشد مهر خاموشی — نمیگردد بجود زخم دل بیتاب مرهم را
بچشم عارفان گرداب باشد سبحه گوهر — نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را

شد نومید از چشم تر حیران خود گوگن
کند حیرت حباب چشمهٔ خورشید شبنم را

نفس

بچشم عاشقان گرداب باشد چشمه گوهر
نسخه

بلبل آید چو بیاد رخ او ناله مرا — گل خورشید شود غنچهٔ تبخاله مرا
داغ چون لاله شود تا بته نور و زم — گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا

بعد مردن استخوان جسم غم پرورد ما — گاه دیوار هوا باشد ز رنگ زرد ما

طینت ما بعد مردن شعله خو کرده است
آتشین چون شعله یاقوت چیز گرد ما

میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما — لب زخمست بهم آمدن مصرع ما

بزم ما چون مژه از حیرت خود نورا
شب نشینند بمهتاب نگه مجمع ما

باشند ز ازل تا ابد قامت معشوق — یک شاخ گر باز یکی کن دو جهان را

رهروان دشت غفلت را دل بیدار نیست — جاده بار گهای خوابست این خوابیده را

دلم بعالم بالا برون زند خود را — چو ماهی که ز دریا برون زند خود را
فروغ آیینه میکون نماید از خط سبز — چو رنگ می که ز مینا برون زند خود را

ندارد تن بسختی داده پروا ز آفتاب جهان
نمیباشد بزیر آب پروا سنگ آتش را

سالکان تو سبکرو چه از بوی گلند — شعر بر جسته ام از جای کند دیوان را
چون کنم شرح رقم کلک سبک جولان را — میبرد موج هوا دست بدست ابشخوا

آفت

کفر دین کجا ده باشد مردم اگاه را / شد جدا از هم زبس کردند قطع این راه را

عشق راحت دارد از پهلوی عقل خیره گاه / شیر ما بالین پر دارد دم روباه را

جادهٔ صحرای منزل بیچه بگذار آستان / جبین پیشانی بود لیست بلند راه را

نیست معشوقی بجز افتادگی افتاده را / نقش پا باشد پر پروانه شمع جاده را

چه پای سعی مسیحی بدامان صبور بها / که این ره در نظر نزدیک می اید دو دور بها

بحسن ظاهر باطن کسی را نیست بینایی / چو بادام دو مغز از بس فرو بالا کشته کور بها

بدست موج شبنم پنجهٔ خورشید بینا بج / نمی اید ز شیری انچه می اید ز کور بها

لب این خاکدان شد جز با زمغز بینا با / نمی افتند مغروران ز فکر سر غرور بها

بهوا شوکت بچشم صفحهٔ تصویر می اید / ز بس مستند مردم از شراب بی غرورها

رسیده تا بگلو لاله سرو مینا را / گذشته گل ز کمر نشو و بالا را

گذر بعالم نورست دین و دنیا را / بیک محیط رجوعست این دو دریا را

چو گرد باد زند سر و موج بیابان / بگلشنی که دهی جلوهٔ قد رعنا را

بیا و لعل نواز لشکر خویش تشنه لبان / کنند سودهٔ یاقوت ریگ صحرا را

کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان / بهانه چه کنم خالی این دو مینا را

خوشا آن زمانه که ببالین من نهی قدمی / بهانهٔ عرق آرم بگریهٔ اعضا را

وجود ز عدم دارد استخوان بندی

خمیرمایهٔ هستی است نیستی ما را

چشم بر لب دل بزلف پرشکن داریم ما / در خطا مشکی عقیقی در یمن داریم ما

باز عشق آمد نثار او سر تسلیم ما / از سر دنیای دون برخواستن تعظیم ما

کی گذارد تشنه لب بارنم از فیض سخن / از زبان خود عقیقی در دهن داریم ما

شمع در دیش بسکه روشن کرد گلزار مرا / خار باشد از پر پروانه دیوار مرا

کشته‌ام چون نشئه می کیم بدست بیخودی / گردش ساغر بلب باشد طلبکار مرا

نیست از غفلت چو شب خواب بسینه مینا ام / پنبه از نور است چون فانوس بالین مرا

گر سیه روزم گل خورشید بر سر میزنم / تار بود از پنبهٔ صحبت دستار مرا

میشود از سینه صافیها دواجم پشمینه / گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا

معنی برجستهٔ شعر تا دارم نهان / کی توان چون استخوان واکرد طومار مرا

بیستون نم خورده است از تیشهٔ فرهاد آه / لعل شیرین غنچهٔ لاله است کهسار مرا

غنچهٔ اقبال من از ناتوانی بشگفد / باد در دست رود صحبت گلزار مرا

بسکه حیرانی بتی گردیده سرتاپای من / نیست فرق از رشتهٔ نظاره زنار مرا

تا ز پرورد خطر باشد نهال بخت من / ریشه آب از جوی آتش میخورد خار مرا

گرد از بخت سیه یک پرده افزون شد چشم / تار چشم آهوان باشد شب تار مرا

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من / تشنه خواهد واند طبع هموار مرا

رسیده است بمعراج دردناکی ما / زکائنات گذشته است سینه چاکی ما

کی گذارد تشنه لب بارنم از فیض سخن / از زبان خود عقیقی در دهن داریم ما

رسیده ضعف بجایی که از سبکروحی
هوای خانه گردست جسم خاکی ما

گرد حسن گلرخان کامل دل دیوانه را — پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست صاحبخانه غافل از مهمان خویش — از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را
سبحهٔ ایام شد راه نجاتم زین محیط — آسیا باشد پل از خود گذشتن دانه را
آتش افکن شد بگردون نالهٔ جانسوز دل — شعلهٔ آواز چینی سوخت چینی خانه را
بسکه بی لعلش شرابم شعلهٔ خل کرده است — شعلهٔ جواله دانم گردش پیمانه را

قامت خم نقش تیر از غفلت ما نیست
حلقهٔ دم گشته زنجیر این سگ دیوانه را

نقش پیوند از غفلت ماست

آمده است از فلک روزی ما بجوان ما — ز آتش سنگ آسیا پخته شد نان ما

میبردی کوچی بجای خویش ایستاده
بسکه میکرد هوا رنگ سراپای ترا

بینو پیمانه می جستم خونست مرا — شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا

خونشد لم از شکم و پشت بهم چسبیدن
که بهم آمدن زخم در رونست مرا

جان بی او چکید از دیده ام خون بصیرها — که چون نرگس بچشم فکر فی بست دست حیرتها
زبس قایم بعشقم دیده ام بیش از وداد — که از رنگ ورق باشد بیاض چشم صورتها
زلیخت بخت سازد کار ارباب تو گر — تا دبیشت و شکم حسیا نده مشق فنا عمها
ره مجنون زسیر دشت ناهموار میگردد — رم آهو بود پیت بلند راه وحشتها

زروی

زروی نوبهار افشان بگلشن پرده افکندی — بروی برگ گل شد نکهت گل کرد حجلتها
بیاد تار زلف کافری مکتوب اعمالم — نمی ابر بکف چون پردهٔ شب از لطافتها
ز اندک غم نفس روشند لا ز اشک میگردد — بود موی دماغ آیینه مژگان صورتها

تکبر دیدی بصیرت غلت از خلق جهان شوکت
بچشم مردم احول عکس زینت صحیفها

سروی که شد سوار برای شکار من — دائم ز طوق فاخته سازد رکاب را

رفتم از هند و دیار خویش بردم بخت را — شد سیه دو چشم گشتم بسکه باز بخت را
بسکه سنگین شد ز گفتگوی اهل روزگار — حلقهٔ گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی کمتر از مردن نباشد مرا — تخته تابوت دانند اهل عرفان تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
غنچهٔ صد رنگ میدانم دل صد لخت را

نگه در بحر اشک افتاده بر گرداب حیرتها — کند چون سیر حسن دوست ارباب بصیرتها
زعیب ما تماشای رخ نقاش کی گردد — که چون آیینه ایم از ساده لوحی محو صورتها
اگر چشم تو در دلها شب بیدار می ماند — کشی شام لحد تا صبح محشر خواب راحتها
بود شان دگر از اشک عاشق خرمن جانها — که با منت فرو شد آب نانی در ضیافتها
نداری که عوض از خلق ترک آشنایی کن — گل خورشید را باشد از ین شبنم طراوتها

چرا گوید مقیم از نامهٔ من خط عصیانرا
نگه از دیده ام تا حشر اگر اشک ندامتها

ملکه گرم کند مجلس ما را روشن ... گردش چشم بود جلوهٔ فانوس اینجا
جادهٔ کوی تو گردیده رگ بوقلمون ... گشته ام بسکه بصد رنگ زمین بوس اینجا
حاصل دینی دون غیر پشیمانی نیست ... که دو عالم بشود چون کف افسوس اینجا

بسکه از بادهٔ یک رنگی عشقم شوکت
حلقهٔ کعبه کند نالهٔ ناقوس اینجا

روی بی شمع نبود خانهٔ ما ... بال پری کند پروانهٔ ما
شوخ چشمست وزود میجهد از خواب تکلف ... تعبیر خواب میکند افسانهٔ ما
خرم بود ز وعدهٔ پوچ بتان دلم ... موج سراب سبز کند دانهٔ ما
باشد رقیب انجمن آرای گلرخان ... شمع است چشم دیو پری خانهٔ ما

شوکت ز ضعف عقدهٔ زلف نظاره ام
از آبنوس چون مژه کن شانهٔ ما

باشد به بزم میکده خاموشی مقام ما ... بینایی دلست جواب سلام ما
موم نگین خویش ز کافور کرده ایم ... آید بگوش اهل جهان سرد نام ما
چندین کتاب حرف سیاهی گسسته ایم ... شد حرف روزنامهٔ هجر نوشام ما

نبود بعطر دیگر محتاج مجمع ما
باشد فتیل عنبر بجبیده مصرع ما

گشته از فیض توکل بر ز نعمت خان ما ... پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما
وحشی عشق آشنای خود نسازد را ... جنبش سیماب باشد دست رد آرام ما
لطافت تو حجابست جلوه گاه ترا ... بود خزر بهوا پرده بارگاه ترا

بروی

بروی چهرهٔ سبزان از بسکه محو گشتم ... دیدم رگ زمرد عذر نگاه خود را
آسمان برگشت از تجرید روز افزون ما ... از سبکروحی هوای خم شد افلاطون ما
میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال ... دارد از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما
باد صبح از تیغ او گاهی که می آرد خبر ... میبرد همراه او جوی بهشت گل خون ما
بخت برگردیدهٔ ما پاسبان خود بود ... زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

آسمان مانع رفتار سبکروحان نیست
دست بستن نشود سد ره رنگ حنا

نشنود کس از لب عشاق لحن ناله را ... نیست آواز شکستن شیشهٔ تبخاله را
کی بود سرگشته کان را منت از کس بهر رزق ... پخته نان از آتش خود شعلهٔ جواله را

در بیابانی که ریزد رنگ وحشت شور من
شوخی چشم غزالانست داغ لاله را

چون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما ... دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما

از قناعت طینت ما را خمیر کرده اند
تر ز آب و دانهٔ خویش است نان خشک ما

نارفته بود رگ موج هوا مرا ... عریان تنی است پیرهن تنهام مرا
فصل بهار گرد برآرد ز دانه ام ... باشد همیشه گردش سال آسیا مرا
کی دل ز گردش ایام خود باز مرا ... که شب و روز بود سینهٔ تنها زهرا
همه شب همچو فغان میکنم و خاموشم ... بر تو شمع بود شعلهٔ آواز مرا
سینهٔ صاف ترا غبار کینه نیست ... گل نباشد چشمهٔ خورشید را

جنون از رحمت دیوانگی کامل بود ما را — شرار از سنگ طفلان آتش منزل بوده ما
ز شوق روی بی خط ز رخ دمیدهٔ ما — بلکه دمیده چو مژگان برور دیدهٔ ما
چو خم درخت کهن سال گلشن عشقیم — همی رسیده بوده میوهٔ رسیدهٔ ما

پس هلاک همان قطع گفتگو نکنیم
بوچو خامهٔ سخن کو مهر بریدهٔ ما

بدام حلقهٔ احباب بسته اند مرا — بتار موج بی تاب بسته اند مرا
ازین محیط بجایی نمیتوانم رفت — بگرد نافهٔ گرداب بسته اند مرا
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب روز — بپر شنهای رگ خواب بسته اند مرا
بخواب حویش بطفلی ندیده ام آرام — بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا
بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز — بدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا
جگونه چشم بپوشم زمی که همچو حباب — طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا

مده فریب بدامم چو بلبلان شوکت
برشتهٔ گل سیراب بسته اند مرا

صالب راحت چو کشتی شوم مهیا موج را — جادهٔ راهی نباشد غیر ما را رنج را

فرا ید از هر سر سنگی صاحب فخر ما را — افکند سنگ فلاخن چو شتن کوه ها را

بروز حشر هم نگذارم از کف جام عنبر را — تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را
نباشد کور را مدنگاهی از عصا بهتر — بود برهان دلیل حق شناسی چشم بصیرت را

وزبا

بامید

نامه را بندم بدست خویش همراه حنا
تا برد یکشب بملک هند مکتوب مرا

سرمه ناز توان کرد ز خاکستر هند — شوخی چشم غزالست سیاهانش را

ببادِ چشم بتان گل کند شکفتن ما — بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس ره هموار غیر غبار — بلند و پست ره ماست چین دامن ما
چراغ خانهٔ ما گرمی نظارهٔ ماست — نگه چو دود برون میرود ز روزن ما

خط نو ریخت بهاری بجیب ما امشب
ز مد نفشه هنوز از غبار دامن ما

خسته چشمی کسی باشد دل افگار ما — تا ز بالین دارد نرگس کند بیمار ما
جامهٔ عریانی ما خوش قماش افتاده است — گرد اندازد جوهرا بسته بود و تار ما
منت از ساقی نباشد طبع والای مرا — باده از خون است چون انگور مینای مرا
خاک و خشت خیز دارد دامن دشت جنون — سبزهٔ مژگان غزالونست صحرای مرا

آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری
شعله میگردد بهوا ز گرمی بازار ما

بی خانمان نیست مکان شریف ما — چیزی نخوردن است غذای لطیف ما

تا قبلهای حلقهٔ قاصدی سوی حق است
هرگز روگرداند از من برد مکتوب مرا

بسر منش دوش حرف مطلب من دبرشد بدا — ز بس بالید خاموشی بجود نغمه برشد بدا

سراپم از تو چون آیینه دارد نقش از آن تو | بسوی خانه‌ام چون آمدی تصویر شد پیدا
بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را | خمیری زین شبستان بافت نقش شیرین شد
بموج بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را | بیاض گردنش بنمود جوی شیر شد پیدا

گرفتار سواد حلقهٔ شهرم مگر شوکت
ز سنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

گرد خاموشی نگردد پرده پوش راز ما | سرمه نگیرد جلو دود از شعلهٔ آواز ما
طوطی ما خود بخود چون وسمه نتواند پرید | ابروی خوبان بود بال پر پرواز ما
یک نگه ما را ز روی او کفایت میکند | گردش چشمی بود بس صیقل پرداز ما
گه باهم گاه ما را منزل اول بود | باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده‌ایم | سایه افکن بگذرید از شعلهٔ آواز ما
مغز عالم از یک تصویر گردی چوی شیر | آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما
شبکه از رخسار او بزم تماشا داشتیم | بود مژگان از نگاه گرم آتش باز ما
یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم | سبحه می افتاد زیر پا ز دست انداز ما

آتشین دهر شکفت دست استغنا فراخ
زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم سوز ما

تا ز خاک دهد کشتهٔ مژگان ترا | کفن از صبح بهار است شهیدان ترا
وحشت حسن نگه کن که جدا می بینم | همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا
شده پیراهن گلگون تو از رنگ حنا | باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا

میرسد بیشتر از نکهت گلها بمشام

رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

ندادم امتیاز سادگی از دوست دشمن را | چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را
کسی کز رفتار سبکروحان نمیگردد | صدای پا نباشد خانهٔ آیینه رفتن را
زبار خاطر خود میکشد سرشتگی عاشق | گران جانی سبک پرواز میسازد فلاخن را
دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز | صف موران بود دود چراغ برق خرمن را
بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد | نمی باشد بسوزن احتیاجی خار دامن را
چنان از گرد کلفت گشت پر ظلمت سرای من | که مثل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را
فزون از صحبت آیینه گردد شوخی حسنش | نماید شیشه گوهر بر غرداب روشن را
بدست خود گریبان دلم را ظالمی دارد | که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را
چنان لبریز گشت از نالهٔ من گلستان شوخ | که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد | نباشد احتیاج آب گل دیوار آهن را

زبار محنت جیب جنونم دوخت شوکت
دو سر آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

مسخر کرده اغیار باب وحشت دشت‌ها | سواد چشم آهو مهر باد امیست مجنون را
بخاک خون غیرت کوهکن مستانه میغلطد | خیال ساغری کرده نقش پای گلگون را
نشانی از هنرمندان نماند جز هنر باقی | بود لوح مزار خشت خم خاک فلاطون را
کباب شعلهٔ رخسار او کردم که میسازد | بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را
از این آیینه‌ها پیداست عکس خانهٔ لیلی | بود چشم غزالان مظهر معشوق مجنون را

بچشم من نماید زخم دل شوق قلم شوکت

خیال مصرع رنگین چشم خونبار

شد بدام رگ بوی گل داغ مرا
زند بر بدن رنگ استین چراغ مرا
دم نخست زبک تار پود بافته اند
خضر بوی گل و پردهٔ دماغ مرا
زدور بادهٔ خود این پیاله میگردد
چو چشم گردش از خود ایاغ مرا
از آن بنشهٔ قناعت چو چشم که شیرین کرد
چو گوشهٔ لب او گوشهٔ ایاغ مرا

ستاره سوختهٔ این چمن منم شوکت
بناف لاله بریدن ناف داغ مرا

حرف الباء

ز بس گردیده اب از جوشش وحشت پیکرم امشب
لطف موج رم اهو بود مغز سرم امشب
هوای دیدن روی که دارد گرم پروازم
که چون مژگان چکد نظاره از بال پرم امشب
بخوابم غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می اید
بود موج شبستم تار پود بسترم امشب
ز بس از نازکی نظاره سوختم خود را
نگاه گرم می پاشد از خاکسترم امشب
نمی باشد بسر سودای صندل سای صبح
بخود میبالد از چین جبین درد سرم امشب
چنان گوشم تهی گردیده است از پند عقلت
که می اید بگوشم اواز پای اخترم امشب
بروی لاله و گل نیست رامی نگاهم را
رسیدن بر داز رنگی برنگی دیگرم امشب
چو رنگم میپرد از چهره ریزد آبروی من
ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب
بمستی هم نشد از من جدا بخت سیاه من
بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
گل داغ جنون دارد ز بس گرمی تماشا
بجای موج چون شمع مژگان ترم امشب

ز بس نور نظر شوکت بپا لای هم افتاده
نگاه الوده اید از اشک چشم ترم امشب

ز بس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب
هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب
بهر جا رخ چشم از بس بیادش رنگ اغوشی
بود نزدیک می اید صدای دور دور امشب
مبادا محرم بدبخش شود نظارهٔ گرمی
چراغ خانه خود کرده ام از چشم کور امشب
دگر زلف کرا یا رب بچشم خویش می بینم
که از مژگانم اید نکهت گیسوی حور امشب
دارم از یاد رخش تکیه به نسرین امشب
پنبه از صبح بهارست ببالین امشب
داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را
الغذر یا که کفم گشت نگارین امشب
شد اخر و مینا ز می باده پرست
بزم می بسکه شد از روی تو رنگین امشب
صبح گلگون شده چون پنبه مینای شراب
بسکه گردم ز غمت گریه خونین امشب
رشتهٔ شمع رگ برگ گل شببو شد
بسکه امد بخیال آن خط مشکین امشب
مژه ام بر مژه از جوشش حلاوت چسپید
دیده ام از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ زد
شد چراغان چمن از دیده گلچین امشب

صدف ز گریهٔ من شد خراب در ته آب
رسیده خانهٔ گوهر بآب در ته آب
بود ز خجلت چشم تری که من دارم
نهان چو دیدهٔ ماهی حباب در ته آب
چراغ درهٔ غواص کی بود در کار
بود صفای گهر ماهتاب در ته آب

بلی بمن بیان نرم بود شوکت
لب خموش صدف گوهر حباب در ته آب

بیا دگر بمجلس پیاله پر ریزی کنم امشب
بصبح شنبه کافوری سبو خمیر کنم امشب
بیاز کن دل دیده بود جدا را دریاب

بجاکشاده دلم از نظارهٔ باغیست | که غنچه در نظر من فتیلهٔ داغیست

جهان سیه شده بی سرو قامت تو چمن
که بال فاخته درد بده ام پر زاغیست

چون دل خسته آن چشم سیه را فو نست | چوب بادام شهیدان ترا تابو تست

لبم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو مشق قلم یاقوتست

انجاکه بود منزلم از بود نشان چیست | حیرت بمکانی مرا برده مکان چیست

آیینه ام از نور نظر میکشد از آر | تا عاقبت کار من از هم نفسان چیست

ابنای جهان را دل بیدار نباشد | این قافله را بار بجز خواب گران چیست

کیفیت غفلت چه بود باده چه خاصیت | چون هست گران جانی من رطل گران چیست

کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار | جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان چیست

خامش نبود کم سخن افتاده چو معشوق | چون ناز سر حرف کند ناز زبان چیست

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان
آرایش خویش این همه مانند زنان چیست

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگانست | چون سیه گشت رگ تار نگه مژگانست

همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم | عمر جاری که مرا ریخت بره مژگانست

صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز | اول از همه شکنند طرف کله مژگانست

کفت آن چشم سیه مصرع فردی گو
که ردیفش همه چون حلقهٔ مژه نیست

خاک زن بسر چمن خویش و هوا را دریاب

وقت شد آنکه سبکروحی از دست برد | چون حنای ته ناخن شده ام یار کجاست

حرف الدال

تیر او امشب که از صاف از دل بی کینه داشت | ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت

بینوا امشب ز انجوم توبه عیشم تنگ شد | پنبه مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت

نیست امروزی لباس فقر من پیش از وجود | صورتم از جامهٔ موخرقهٔ پشمینه داشت

دی بیکجا بود پیوند نگاه ما و یار | داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت

پهلوی افلاک را بگذاشتم خالی ز زخم | دشنهٔ تیغ ناله تا از استخوان سینه داشت

گرد میکردد بلند از گردش ایام من | بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

بیقراری بال و پرواز است شوکت گرد را
بام چرخ از دل طپیدنهای عارف زینه داشت

وز رفتار تو گلزار تغابن شده است | جاده از جلوهٔ رنگین تو گلچین شده است

بی رخت بزم طرب وانبود در نبات
می نه شیشه حنای سر ناخن شده است

نقاب عارض او آتشین مزاج نداشت | چراغ طور بفانوس احتیاج نداشت

بعنبرم هم کافور ساعد خوبان | جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت

ز من ربود دل و دین عقل حیرانم | که شهر عافیتم این قدر خراج نداشت

گذشت شکوه برای تو شوکت از دو جهان
نبود میل کلاهش سری بتاج نداشت

بره کعبه ام از تشنه لبها غم نیست — چشمهٔ آبله پای کم از زمزم نیست

لاله دشت شد از نالهٔ زنجیرم داغ — گرمی شعلهٔ آواز کم از زمزم نیست

عقده چون غنچهٔ تصویر بود در کارم — صد بهار آمده از خنده لبم خرم نیست

برق از مزرعه ام سبز شود چام گیاه — بند دار مور کمر از پی کینم غم نیست

عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت
که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

حال رخسارش سپند آتش رنگ گل است — چنین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

جز پریشانی نمی روید از و چیزی دگر — عقدهٔ زلف تو پنداری که تخم سنبل است

عشق کامل حسن را مسخر میکند — رشتهٔ گلدسته از منقار بلبل است

تا ز چشمهای ترا شوکت تماشا کرده ام
رشتهٔ نظاره ام مشکین چه تار کاکل است

از رخت بسکه عرق سر زده است — نگهم غوطه بگوهر زده است

گشته تا روی تو فرد و بس نگاه — گریه ام خنده بکوثر زده است

بوی از نکهت می می آید — تا کجا چشم تو ساغر زده است

شعلهٔ شام خماری دارم — که می از خون سمندر زده است

خط لعل تو چو دیدم گفتم — عنبر از موجهٔ می سر زده است

صفحهٔ شعر تو چون شوکت
سطر از رشتهٔ گوهر زده است

علام راز من از آب دیده فاش ترا — دلم ز رشتهٔ خالی تنگ معاش ترا

گشته ابروی تو
صحه

صحیح

سنبل

حلقهٔ زنجیر تو شمشیر شکوه دارم — که از دهان درفشان دهن تراش تراست

به بیستون فلک تیشهٔ بلند شوکت
ببا که نالهٔ مرا آسمان تراش تراست

چمن ز خندهٔ گل خاطر تهی ز غمست — جنون چو باده پرست خرد چو تو نیست

من از برای جفا داده ام بدست تو دل — بهر دلی که ستم میکنی بمن ستمست

بکیست سلسلهٔ ممکنات و موج خیال — نظر بهستی واجب وجود ما عدمست

عجب که کفر که از زلف خویش افتادند — که در دل کعبه پر از نقشهای با صنمست

توسعی کن که زند جوشن معنی از قلمت — خطی که محض سواد دست سایهٔ قلمست

بطبع شوخ تو شوکت زمانه می سازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرمست

پایم ز آهن ره اندیشه شیشه است — نظاره کن که فرش ره تیر شیشه است

چون آب لعل از جگر سنگ میکشم — آن می در پیالهٔ می شیشه شیشه است

چون موج باده موج گلش نشاء میدهد — هر غنچه بچشم خود ببیند شیشه است

از چشمه سار رحم امید آب خورده ام — برگم ز سنگ سبز و رگ ریشه شیشه است

چون موج باده رشتهٔ گلها بود عیان
شوکت ز مهن گلشن اندیشه شیشه است

دانم از خود دل نزدیک بوحدت دور است — غنچهٔ گلچین این باغ سر منصور است

باشد از حسن مه نیفته حاکی اثری — آب چاه ز نخ خنده بوسفی مشهور است

چه قدر فیض تقلید بزرگی پیداست — فلک گنجفه را مهر و مه بی نور است

بیتوا زبسکه گزیده است مرا بوس و کنار
شد هنر مهر لب و گشت سخن پرده نشین
باشدم سرکشی و وضع ملایم با هم

لب شیرین بتانم دهن زنبور است
گوش نظاره کرد چشم شنید کور است
کف دریای شور خرمن ازکافور است

شوکت اقبال جهان سرمه خاموشی ماست
موی در چینی ما از مژه فغفور است

زنجیر داغ حلقه از زلف چون شب است
کم دیده ام بخنده گل هم پیاله اش
بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن
ما بلبلان غمزه ده استاد ناله ایم

تا الش ستاره سوخته گوشه لب است
از بسکه غنچه لب او تنگ مشرب است
مینای غنچه از غم گل لبالب است
مرغ قفس بکشور ما طفل مکتب است

از دست خویشتن دامن شیرا چه میدهی
شوکت لباس کعبه دل دامن شب است

در دو منزل عشق بیداد نمیداند که چیست
کار عاشق سوختن باشد بهر حالی که هست
فارغ از شام غریبانست در صبح وطن

همت مردانه نامردی نمیداند که چیست
شمع ازکافور دل سردی نمیداند که
افتاب من جهان گردی نمیداند که

کی بود اندیشه ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله روز زردی نمیداند که چیست

رسوای سر زلفی ز لبش گفته شد است
نمیدانم کدامین نازنین برده از دست
سراپا نوبهار از گلشن کوئی که می آیی

بیاض صبحی را سنبل بود واهی کجا
که از لب چون رگ لعلت پیدا شد
که خون رنگ گل میجوشد از خاک قدمگا

هست

هست

سعدی

جوخو

بگوی تنجودی چون شعله از بس گرم رفتارش
بهم چون موی آتش دیده پیچد جاده راهش

نمیدانم چه حالست این به عرفانت شود شوکت
گرد بهار انو باد اورد فریاد جا نگاهت

بسکه رنگم زرد از هجر تو فاست
کلبه روشن از احتیاج شمع نیست
مردم دیوانه در پیری بدولت میرسد
حلقه زنجیر من گردید چشم شلی شد است
نازا او را نار پیراهن بود جیب جبین
گی غم ازنا رنگی شبهاست مجنون ترا

جبین جبینی که دارم موج اب گهر باست
خانه آیینه را از خود جو جوهر نور باست
بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست
بر کف اطفال کوی سنگ از آهن رباست
چون بهم پیوسته کرد ابروان بند قباست
شعله او آز زنجیرش چراغ پیش پاست

بی تابی

چون نگاه او سعادت منجلی شوکت زمین
سایه مژگان نگرفت سایه بال هماست

بغم قسم

کسی که چون قدح خون نا برانگرفت
زمیر میکده جام شرابرانگرفت

رسید کینه بجائی که قطره شبنم
ز دشمنی طرف افتابرانگرفت

تا سنبل تو عنبر گرد ماه ریخت
از بسکه بی تو سوخت مرا برق انتظار
امشب مرا بیاد نسیم خرام تو
از بسکه گرم گریه شدم بی رخت بدشت
افکنده برگ سبزه براه نسیم صبح

مشک از دهان نافه جواب سیاه ریخت
خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
برگ شکوفه نور از نخل آه ریخت
اشکم گلاب برق ز جیب گیاه ریخت
دشمن که شیشه ریزه از گلبن براه ریخت

دستش مدام باد ز مسواک خشک تر / زاهد که خون دختر رز بی گناه ریخت

شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب
روزی که آب از رخ یوسف بجاه ریخت

بی‌تو برق و خندهٔ پیمانه در چشمم یکیست / دور جام گردش پروانه در چشمم یکیست
یک گل رعناست از گلزار وحدت کفر و دین / اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
ما شوم پروانه هر جا شعله گردد بلند / آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست
عندلیبم از برم خون سمندر میچکد / سیر باغ گشت آتش خانه در چشمم یکیست

کرده‌ام شوکت بر غم شیخ مستی اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم یکیست

چهره ناز رنگین زمی کردم بهار از دست رفت / تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت

ز انتظار معنی رنگین بچشمم گل فتاد
ای قلم فکری بحالم کن که کار از دست رفت

ز جوش حسن سرا پا صفای اندامست / خمیر مایه تنش را ز مغز بادامست
بود امید شکر خنده‌ام ز بد خویی / که آب تلخ عقیقش ز زهر دشنامست
کسی که مست بود از حکومت دوران / سواد گردنکشش خط لب جامست
چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد / ز بخت من سخن روی بر دو پیغامست

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقهٔ دامست

دین ز من گشت جدا از دست / بت پرستم بجدا از دست

بسکه باشد

بسکه باشد ز تو دوری مشکل
نرود رنگ حنا از دست

چند کاهل قدمیها ای شوکت / خون خوردیم بپا از دست

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت / آدمست آنکس که بندد در بهشت از روی بهشت
زینهار از جادهٔ افتادگی بیرون مرو / کی ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت
گشت کثرت آب از دریای وحدت میخورد / ره ز خاک سینهٔ گندم بود سوی بهشت
جامهٔ گلگون قبالان تا بدست افتد مرا / آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب دارد نان خشک قانعان
سر بهم دارند خاک گندم و جوی بهشت

ابروانش از غنچه بازآیین سرگوشی گرفت / وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت
همت من از جلوه کیفیت بهر راهی گرفت / خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای رخش دیوانه کرد / عکس در آیینه‌اش نمو بوشی گرفت
غنچهٔ عیشش کسی خندد که چون رنگ حنا / دست گل پیراهن بهر هم آغوشی گرفت
همچو مژگان میرسم از گرد راه سرخ رنگ / میتوان زین صف زبانی هم خاموشی گرفت

میچو زد شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مست است هم پیمانه / چشم تو با ای تو هم خواب دهم افسانه
از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب / خانه آیینه هم آبست دهم ویرانه

بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او / آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است
از سواد صعب آباد چون جای پری / حلقهٔ زنجیر هم دشت است هم کاشانه است
ساحل او چون صدف لبریز آب گوهر است / قلزم توحید هم بحر است و هم دردانه است

می ز چشم حلقهٔ زنجیر سولت میچکد
میتوان دانست و هم مستست و هم دیوانه است

کشتهٔ غمزهٔ مظهر جلوهٔ بغاست / خانه دار بهر مرادا سینهٔ بدن نما

دانهٔ من میکند صف رهای خود
خورده چراغ [illegible] لم آتش سنگ آسیاست

بیتو گل شعله ام بدامن است / در نظرم لاله مجمر داغ سیاهست
در چمن از بهر دیدن گل رویست / هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاهست
سرکشی ناز او بود ز نیاز [illegible] / روغن گل برق راز مغز گیاهست
بی مدد عشق ملک حسن خرابست / رنگ بنای شهان کرد سیاهست
نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن / چون گل رعنا دو رنگیش دو گواهست

مزرع من آب خورده است ز آتش
بال سمندر بخرمنم پر کاهست

بی تعلق چه شوی خار مغیلان چمن است / شفق شام غریبان گل صبح وطن است
خلعتی نیست سکر وختر از عریانی / چو بشود قامت تو حلقهٔ زه پیرهنست
بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند / رشتهٔ پیرهنم بسته بتار کفن است
خلعت فقر ببر روی بغربت دارم / بخیهٔ خرقه ام از رشتهٔ حب الوطن است

حاصل

حاصل شعر مرا غیر پشیمانی نیست / چون دو مصرع بهم آرم لب افسوس منست
سالک تشنه لبی داشت پشیمانی را / لب افسوس حقیقت که مهر دهن است
حق چو افتاد سخن دار بود جای امان / باطل افتاد چو دعوی رگ گردن است
عاشق آنست که خود را همه معشوق کند / گر کند صورت شیرین هنر کوهکن است
بوی گلزار نتوان کرد گرفتار قفس / جای رحمست بروحی که گرفتار تنست
صد نیستان قلم از نم شد می سوزد / اینقدر شعلهٔ ادراک جان سخن است

گلبن باغ حیا را غنچه سر افکندگیست / رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمندگیست
نار بالین است ضعف مو ترا موی سفید / رعشهٔ پیری طپیدنهای نبض بندگیست
کلفت ایام بسیار است و من فرمان برم / عارفان را طالع سرگشته طوق بندگیست

در دیار ما گل از شفق آسوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که در بخشندگیست

خامشی نازک دلان را پرده پوشی راز نیست / خاک چینی گر بود از سرمه بی آواز نیست
سیکر بزمی ای کبوتر چند از مکتوب من / نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست
حوت معنی بجائی میرساند مرد را / خامه را موج رقم کم از پر پرواز نیست
دل ز دستم می برد شوخی که از طفلی هنوز / چشم او صیاد افکن و زلفش کمند انداز نیست
کبک ما مستانه میخندد بکهساری که او / پر صدای آشنا ر سینهٔ شهباز نیست
میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما / تا نباشد سرمه این آیینه را پرواز نیست
ناله می آید برون از سینهٔ من آتشین / جز پر و بال سمندر پردهٔ این ساز نیست

بسکه یکسانست پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سرو هم شوکت میان سبزها ممتاز نیست

موج تبسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود شعلهٔ آواز بوسه است
خطت بود بگرد دهن گردش نگاه — از بسکه خندهٔ تو نظرباز بوسه است
بگشوه از دهان تو لب آب و رنگ نیست — دزدیدهٔ تبسم تو ناز بوسه است
خاکستری ز آتش یاقوت آن لبست — گرد خطت که آینه پرداز بوسه است
شد نوبهار بوسه ز خطت بنفشه زار — انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد — دستت خمیرمایهٔ اعجاز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدائی از و بلند — خط لب تو بوسه پردهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد ز مه جهره فروزی که مراهست — بی زنگ شب آینهٔ روزی که مراهست
چون شعلهٔ رگ تاک بود گرم طپیدن — از موج می حوصله سوزی که مراهست
شب راه ندارد بسراپردهٔ عمرم — بادام دو مغز است دو روزی که مراهست
از لاله رنگین شده صحرا که بود داغ — دشت از قدم آبله سوزی که مراهست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن
از سطر شب و صفحهٔ روزی که مراهست

عافیت بینو بلای دل غمدیدهٔ ماست — بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست
ما بسر پنجهٔ ناز تو بهم چسبیدیم — ورنه مژگان بتان پنجهٔ تابیدهٔ ماست

ز رخت

از خز رنگ ماست قبائی که فراست — تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
پیر کشتیم و بکف نامهٔ خرق داریم — قدح کشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست

باغ آبستن چشمست ز عالم شوکت
مژه ابر چو هم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خطی که بر یاقوت تو نظاره پسند است — گردیست از آمدن خنده بلند است
از راه تو نظاره چو گردید هواگیر — تا گردش چشمی که ترا نعل سمند است
از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفته — موج رم آهو بنظر چین کمند است
از تیشه خود ره بخیال تو نداریم — پیدا شود عکس چو آیینه بلند است
عاشق که حباب ورق لاله و گل کرد — داغی که بدل داشت نداشت که خنده است
بی سوختگان طبع مرا روشنی نیست — خاکستر آیینهٔ ما دود سپند است

شوکت لب ما خوی گرفتست بتلخی
زهراب بکام دل ما شربت قند است

حال بود که مرا مهر دهن گردیدست — قطرهٔ می به لبت سایهٔ فلکن گردیدست
گردش چشم کبودت دلم از جا برداشت — فلک امروز بکام دل من گردیدست
سرکشیهای من از پند تو باشد زاهد — سخن سخت تو ام توبه شکن گردیدست
دود آهی که کشیدم بغربت از دل — جوهر آیینهٔ صبح وطن گردیدست
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو — این کتان پاره بمهتاب سخن گردیدست
از شهادت نگه ناز تو شد نام اجست — که دم تیغ تو ام تار کفن گردیدست

نقش آ دیده بلبل شده شوکت نرگس

ای برشتم مغز من از رنگ صهبا بهشت است
ست خواهم بالشم از شیشهٔ مینا بر است
بسکه چون موج نگه شد حلقهٔ سیر و نمود
بسکه تا هر کجا نه زنار از نرگس شهلا بر است
سوی آتش دیده شد رگهای برگ لاله را
بسکه از برق جنونم دامن صحرا بر است
توحدت زنگینیان تر زینت از گلشن خلل
آن که جا چندانکه بینو کز می مینا بر است
زیر زلف که می اید نسیم امشب که باز
کاسهٔ عنبر نافه دارد از نکهت سودا بر است
دیدهٔ ما صاف آب گوهر بینائی است
پیش پا از آب گوهر دامن دریا بر است
واجب خون شد انتظار چشم مستش میکشیم
جای ساقی بهست خالی تا زمی مینا بر است
بسکه زنگ شکوه در زمزم از دود رنگهای چرخ
دامن نظر برم از برگ گل رعنا بر است
طینت ما شوکت از روز نخست گل تخمیر یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوان ما بر است

گوشن از خون دلم بسکه چمن کرد بهشت

زکوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت
گذشت غلغلم آب وصدا نکرده گذشت

زبسکه بتو غم شد بباغ دلتنگی
شکوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت

چه خالتست از کار خویش شبنم ما
که بناخن خورشید وا نکرده گذشت

بکار رسید و بداد وجود ما نرسید
گذشت شعلهٔ باد هوا نکرده گذشت

براه او شدم افتاده از برای جفا
وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

اشاره جبین بجبین نگاه مهر بلب
نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

ازین ریاض کسی برگ عیش چی چیند
که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت

چو موج بیکرم از دست و بازدن شوه
درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت

بدیر هم بت از زور دیرا نکرده اند
کسی کار برای خدا نکرده گذشت

ز زیر چرخ معوس کر بحتم شوکت
خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

اب رنگ حسن خوبان از دل غم پیشه است
گشت روی صورت شیرین باب تیشه است

نیست کس از بر گردون شاه آزاده کی
رنگ می از شیشه کر بیرون زند در شیشه است

بر میانش حلهٔ رنگ خنا باشد گران
آن گرانی بسکه نازک چون رگ اندیشه است

غنچه منقار می اید برون نالان ز شاخ
گلشن امید باران بلبل این ریشه است

احتیاج باده و مینا ندارد اهل طبع
معنی رنگین و نازک هم می و هم شیشه است

از ره بسیار دارم شوکت شکسته دل
صد قلم با شیر انکجا شیستان بیشه است

وارد

تاذوق

دلبر هوز نگاه تو ز مژگان سیاهست
مژگان سیاه تو بر تیر نگاهست

از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم
رنگی که برد از رخ ما شعلهٔ آهست

دوران سیه مستی ما عین خمارست
خمیازه ما گردش آن چشم سیاهست

شوقم ز بهشت بر شده و منتظر است
عینک بنظر می نهد و چشم براهست

از فیض قناعت شده ام صاحب خرمن
دیگر بنظر بال هما هم پرکاهست

روشن نشود از مژهٔ ما نکه گرم
این برق چراغ ته داماں گیاهست

خورشید که باشد گل روی سپهر چرخ
یک برگ از غنچهٔ این طرف کلاهست

نازد فلک امروز به هر بیت تو شوکت
دعوای سخن کن که دو مصرع دو گواهست

نقش دهان تنگ تو جای تکلمست
خط لب تو عنبر موج تبسم است

شد بیت موج سینه ماهی جوشن داغ
امشب محیط چشم تو گرم طلاطمست

زان برق بی نمود جهان لاله زار شد
گلشن ز گل پرست و بهار از میان گمست

از بحر نیست منت اب وضو مرا
چون گوهرم که گرد یتیمی تیمم است

شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر
صد رنگ گفتگو نه زبان تبسم است

چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل
اه این چه بلبلست که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اختر اصف باوج بخت
سیاره تو مردمک چشم انجمست

مضمون ضعف معنی شایستهٔ منست
رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست

طومار خامشی دو زبانش دراز باد
منسوب سرمه لب بستهٔ منست

رنگ گل زهوش برد عندلیب را
موج شراب رشته گلدسته بست

شوکت براه ملک فنا گرم میروم
جولان برق رفتن آهسته بست

بغیر شعله مراجای گرم دیگر نیست
بناز بالش من جز پر سمندر نیست

قدح کشان زنشاط اینقدر قیامت چیست
بیاض کردن میناست صبح محشر نیست

نمیدهیم فریب کسی بباده دلی
بدشت ابلهه ما سراب جوهر نیست

بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب
بهار رنگ ندارد جو می بساغر نیست

برو بمصلحت دل بهرطرف که روی
براه حقیقت جهت مقرر نیست

بیا که بی مدروی تو دود آه مرا
نشسته نوفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نکرده بسوی کتابتی شوکت
ز مهر نامه او دیده کبوتر نیست

بسکه فکر من سخن سیر گلستان کرد نیست
لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کرد نیست

شبنم خود را براه آفتاب انداختن
دیده را محو رخ خورشید رویان کرد نیست

از خط پشت لب او چشم راحت داشتن
توتیای دیده از گرد نمکدان کرد نیست

دیده خود را سیه کرده بچشم مست او
رشته نظاره خود تار مژگان کرد نیست

حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان
سیر گلشن را ببال عندلیبان کرد نیست

رشته نظاره خود تا بکی از زنار نیست
چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کرد نیست

هیچکس شوکت لب جز نکته قفل بزم من
عقده بتخانه باز از لب بدندان کرد نیست

مراچه میزنی ای باغبان بچشم انگشت
زغنچه میزنم باغبان بچشم انگشت

بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا
زمیل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت

اگر رسید بدم رخصت سخن گفتن
گره بنهد دهنم از زبان بچشم انگشت

نظر شربت عاشق که میتواند کرد
همای را نزند استخوان بچشم انگشت

بکوه کوی تو کردم بمهر خدمت او
نهد کاهکشان آسمان بچشم انگشت

بوصف خطش شوکت دوات شکنیم
نهد زجانه عنبرفشان بچشم انگشت

دو را از لب تو ام می رنگ شکسته خالیست
با خنده هات باغ جای شراب خالیست

از ضعف ناله من نا آشنای گوش است
چون بلبل خیالی و از من جبالبست

چوب قفس نماید یکدسته بال طاوس
از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگوی بوی محبت بر
نشترت چنانکه قالیست نظر جوش نوحا

حرفی ز رنگ دست تو نامهربان گذشت
رفت انچنان ز خویش که ز بهر وشنا گذشت

عمرم بگرد کلفت ازین خاکدان گذشت
زین دشت ما بشتاب چو ریگ روان گذشت

پنهان هنوز آهن پیکان بسنگ بود
روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت

چون نیش خار کز گل رعنا گذر کند
تیر دو روی بمغز بهار از خزان گذشت

زلف میان یار دو دیدند بهر دل
زلفش قدم کشید و زموی میان گذشت

تا نسبت درست بمژگان یار کرد
شد میل سرمه سوزن و از سرمه دان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است
امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد گل ز بس تفس انتظار من — باید درون بیضه ام از آشیان گذشت
قطع نظر ز روی تو بسیار مشکل است — گریان چو ابر باید از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه خصم هم
از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

باده اکسیر جام مجلس ماست — زر سرخی اگر بود مس ماست
خانه ما کم از فناکده نیست — چشم عنقا چراغ مجلس ماست
باده جنگ زشت پنداری — که صراحی کدوی نرگس ماست
ما بشیطان نداده ایم عنان — آدمی زاده موسوس ماست
تلخ کامانه صحبتی داریم — مهره زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه میطپید دل ما
آب گردد کسی که مونس ماست

ز آب دیده من بسکه گلستان سبز است — چو غنچه بیضه بلبل ز آشیان سبز است
چه وادیست محبت که خار صحرایش — ز آب آبله پای رهروان سبز است
بجوان اهل جهان آب ریخت از رویش — چنانکه دانه گندم بمغز نان سبز است
هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود — چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است
بکوی یار ز بس میزنم در ابرام — ز آب روی من از چوب آستان سبز است
فضای بادیه یکدسته گلستان ز بس — ز تر جنونی من شاخ آهوان سبز است
چو موج آب که از عکس سبزه گردد رنگ — نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است
مرا چو طایر نظاره نیست آرام — ز بسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است

ز باغ صالع خود شوکت آب رنگ مجو
که نوبهار تر مرده خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است — دیده اهل جنون شمع پریخانه است
ماتم سور جهان دست بهم داده اند — خنده مینای می گریه مستانه است
ذوق سجود درت کی رودم بعد مرگ — خاک برهمن جهان گرد صنم خانه است
بخت سیاه مرا فیض سیه مستی ست — طالع برگشته ام گردش پیمانه است
شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن — همچو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقه بزم طرب حلقه دام منست — همچو بط باده ام قطره می دانه است

شوکت از آن شعله خو برق بجام منست
می بشیشه مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو رشک گلشن است — داغم بسینه لاله صحرای ایمن است
بنود کسی بمیکده چون من تنک شراب — یاد می چو آتش ام برق خرمن است
یک ذره آفتاب بروزنش نمیرسد — از رنگ پریده که پر سایه افکن است
آورد دوش طاقت خمیازه های شوق — آغوش من چو حلقه زنجیر آهن است
عیبی بود ز پرده دو نیای ما عیان — حال قفا آئینه پیش و گردن است

شوکت ز بسکه گشته ام آماده جنون
چاک جیب از نگه چشم سوزن است

دل من از خیال زلف رویش نخل ماتم — که وردی سنبل آشفته ولاله ام داغ است
لذا میوه شاخ دل آمد در بن گلشن که — سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغ است

بو دالوده چون جوی شیر از اشک رنگین | ز برق تیشه من لاله های بیستون داغ است

بهار است در مسجد قراری نیست شوکت را
سبوی می بر نشانست و باد در گوشه باغ است

سرو بالای تو هما یه عمر ابد است | نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
هیچ مرگی نبود سخت تر از خود بینی | پیش صاحب نظران اینه لحد است
نیست صاحب نظر از خلل از در حرم | دیده اینه حیرت زده نیک و بد است
بی تکلف بود اقبال جهان مفلس لم | ور نه رنگی که ز رخ میبرد دم دلش رد است

شوکت سوختن را نیست رها پیچ گرفتن
در نظر دو دیدن حره اخشم بد نیست

خنده گلهای عشرت گریه غم بیش نیست | گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
سد راهست جذبات جسم خاکی در کمند | رفعت این دیوار را یک قد آدم بیش نیست
ستوان دادن از ان گنج دهن کام مرا | از دم بس که بسیار است زخم بیش نیست
خسرو در اب جهان اگر دحو رنگ و بو | افتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست

ستوان شوکت بزور عالم بالا گذشت
دوری این ره به رنگ صبح یکدم بیش نیست

انجمن با یاد جانان خلوت ما گشته است | حلقه مجلس کمند وحدت ما گشته است

تا نگردم تو برف خسروانه است | عکس روی گل روی سبد اینه است
نیست خالی ز صفا خلوت سیه روی | ... حیرت کرده ام از کند اینه است

طوطیم جامه حسن اینه از من دارد | بال من خلعت سبزی نقد اینه است
خاک گشتیم نشد صاف بما خاطر ما | کف خاکستر ما دست رد اینه است

حسن بی ساخته شوکت بود اینه خویش
عشوه ارائی و بی مدد اینه است

زاهد لبرت هوای مل نیست | مغز تو خشای پای گل نیست
دارد یک اصل کفر ایمان | یا دام دو مغز را دو گل نیست
سهل ز خون خود گذشتن | اب شمشیر زیر پل نیست

از جهل خود دم به بند شوکت
کمتر رنگ گرد غم از غل نیست

تشنه حرف لعلش که یاقوت تر است | خط پشت لب او غیرت اب گهر است
حسن نرم تو به بزمی چو چراغ افروزد | گرد سر گشتن ما حلقه بیرون در است
حسن از عشق من از جاده برون می اید | رگ سنگم به نظر رشته مو نی کمر است
کشته ناز تو مستانه بخون مستغلطد | موی می ناوک بیداد ترا بال پر است
فتنه باد بد مستی هشیاری نیست | دارد از خود خبر انکس که ز خود بیخبر است
کرده اتشکده حسن ترا گرمی عشق | تخم گل شعله او از جرایک شرر است

همدم از حال دل شوکت بی تاب مپرس
زور کار دست که چون تار گهر در بیوست

روز و شام غم عشق ترا صبح امید است | گر نقش نگین شهره بود نام شهید است
خون نگر از دامن مژگان چکد از من | نظاره ام از دیدن تیغ تو شهید است

سودای دلم بود از دامن صحرا کم — مژکان غزالان بسرم سایه بید است

از سوختگان باز نشود عقدهٔ خاطر — قفل دل ما را پر پروانه کلید است

ارام نبود مانع وحشت زدهٔ عشق — مجنون مرا چشم غزالان شب عید است

هر موی تو شد مطلع پیری بره از خویش — کاین جاده چون تار نفس صبح سفید است

از بسکه بوصل تو گرفتار حذافم — ما را سخن از روی بروی تو نوید است

بی حاصلی از بس که شد گشت بعالم — از مردم دنیا لب خندان گل بید است

شوکت گل رنگین سخن ها که شگفته است
رنگیست که از روی زبان تو پرید است

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست — کسی ز مار سیاه رهش سلامت هست

ببور بای وطن میکشم شکر خوابی — بمخمل سیه هند خواب راحت نیست

شند خوبی شرر از چشم سیاه تو گرفت — سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت

جلوهٔ سوخته جانان بفضای دگر است — پرتو شمع به پروانه هوای دگر است

میزند جادهٔ این راه سفیدی ز شکست
دانه از دشتن صبح بنای دگر است

شاخ گل بازی و وفا از تو جدا است — بوی نکهه و رنگ حیا از تو جدا است

هر زره در اغوش برانک گرفته است
هر کسی بود از تو جدا از تو جدا است

بچشم انکه بباغش تامل دگر است — نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است

دران ریاض که ما نغمه سنج او باشیم — شکست رنگ گل آواز بلبل است

بهشت نیست برنگینی گرفتاری — کدام زنبر زمین ریشهٔ گل دگر است

گره ز زلف که امشب گشاده است — که موج موج هوا تار سنبل دگر است

مباش از خطر راه دوستی ایمن — که احتیاط درین ره توکل دگر است

ز لطف دوش هنوز از عتاب میسوزم — نگاه گرم تو برق تغافل دگر است

ربود حسن نهانت دل از کف شوکت
ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست — چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما را ز فیض نکهت نظاره مانعست — مژکان بدیده بوی دماغ نگاه ماست

خوشند ضعف و حیرت اهل نظر بهم — رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست

اف سواد دیدهٔ ما از بلبلش است — از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند — خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

شوکت بکوه دشت نظر جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای دیر حرم تشنهٔ مدام مست — می دو آتشه کفر و دین بجام مست

نه بوی راحت و رنگ عافیت دارم — من آن گلم که مشام چمن ز کام منست

براه صد بلا دانه کرده خرمن من — تذرو برق ز هر جا بر دو دام منست

توان ز نشئهٔ گرم چراغ روشن کرد — سواد گردش پروانه حلقه جام منست

زبلخ کامی خود خوش دلست صاحب باغ — که زهر زبر نکین سبزه نه سنکست

خراب جلوهٔ اهستهٔ تو میداند — که قد کشیدن کلها بریدن رنکست

ز فکر دور خیالم غریب شد شوکت — میان معنی و لفظم هزار فرسنکست

حنا چون شهپر طاوس بر کاکلت از دست — کنار استین دامان کل ارست از دست

ز ارایش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی — جدا رنک حنا یک برک کل وارسته از دست

کشیدن کی توان از سایهٔ او دست دامان را — برون اوردن دل سخت دشوارست از دست

برد رنکی که از رویم اسیر دام میکردد — بضعف از بس مرا بایم کرفتارست از دست

متاع روی دست شناخ طفلان شد کران اخر — ز بس [illegible] بار ارست از دست

بود از خامهٔ روشن نیاید تا بدل راهی — سیه ابر قلم شوکت کهربا رست از دست

در جهان انکه ز ارباب هنر کردد نیست — بحر را قطرهٔ ابر کهر کردد نیست

غافلانرا بود طرفه احرام خرام — روی تصویر بدیدار چو بر کردد نیست

بسکه خونها همه افسرده برکها شده است — سنک را قطرهٔ خونی که شرر کردد نیست

خنده شوکت بره صبح کنی دیده سفید — کرد را قلم تو نشانی که سحر کردد نیست

رویم ز بس نم از مژه اشکبار داشت — اینه از پریدن رنکم غبار داشت

کلم ز باد دامن کلم برک بار اشکست — جنبر نکه از خواب [illegible] سار داشت

رنک از رخم ببال پری زاد میپرد — امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت

مرا ز حسن بتان بوی عشق می اید — طپیدن دل من شوخی کلام منست

ببال فاخته از خویش میکنم پرواز — بهر کجا چه سرو خوش خرام منست

اکرچه کرده مرا فقر بی نشان شوکت — طلسم بینی نقش نکین بنام منست

میکشد عشق بهر رنک بدارم اخر — حانهٔ مور رسن صورت منصور منست

دو تا ز فکر شدن بادهٔ دو سالهٔ ماست — کمند وحدت ما کردش پیالهٔ ماست

کرشمه چند بود باغ ما ز ارجنون — سواد چشم پری زاد داغ لالهٔ ماست

چنان بیاد تو اغوش ما لبالب شد — که ماهتاب کفش از محیط هالهٔ ماست

طپیدن دل ما موج عالم ابست — ز خویش رفتن ما کردش پیالهٔ ماست

کل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود — نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست

به بزم باده چه نسبت کار ما شوکت — صدای توبه شکستن فغان نالهٔ ماست

بشهر ما بری غیر جام مستی نیک است — نقش کشیدن عاشق پریدن رنکست

چنان بسختی ایام خویش ساخته ام — دو تار بستر ما بایم از رک سنکست

چنان ز نشئهٔ تو لب اب و رنک کشته شراب — که موج باده چو موج نسیم بیرنکست

طلسم قطع تعلق بنام ما بستند — بنای خامهٔ ما چون نکین ز یک سنکست

نیاید از تو ترنم شناسی و مستی — دکر نه تار رک تاک هست اهنکست

ز شرح کریه بکف شد قلم رنکین — بیا ببرس ز چشمم که این چه نیرنکست

امشب اگرچه بود براز با چشم من — مژگان بصد زبان گله از انتظار داشت
کیفیت حیات زجود بوده امشبم — جام می دوساله لبلی نهار داشت

شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود
مغز اتش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو باخر چو رسد مایوس است — چون حطت دست بهم داد کف افسوس است
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن — امشب از پردهٔ بادام مرا فانوس است
هر کف خاک درین دشت برنگست برقص — گردبادش همه یکدسته پر طاوس است
زندگی رفت نشد در سرم از قد است — شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت اوازه‌ها از طپیش دل باشد
بیقراری بصنم خانهٔ ما ناقوس است

می کشیدن گل دامان نظر باشدن است — خنده کردن جگر زخم جگر باشدن است
گل به پیراهن خود رنجتی و میسوزم — که ترا فکر هم اغوشی دگر باشدن است
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست — کف افسوس مگر بنظر باشدن است
خواب من عینک بیتابی بیدار بهاست — بسجه گشتیم الکه زجبر باشدن است
رشتهٔ نالهٔ ما ژاله نگردد گو تا ه — فکر آچیدهٔ دامان سحر باشدن است
مطلب ما زسفر نیست بجز دیر و حرم — گردش اهل طمع حلقهٔ در باشدن است
نگهم بسکه زجولان تو شوخی دارد — حرزه امرا هوس موی کمر باشدن است

همچو لالا رخانست بدل شوکت مرا
هوم رفکر هم اغوش شرر باشدن است

سرمه دود

سرمه دود دل نگار منست — طوق قمری سیه بهار منست
بسکه شد دشت خرم از اشکم — خار مژگان اشکبار منست
ظفرم باشد از پشیمانی — کف افسوس ذو الفقار منست

غنوه ارای شوخ چشم شوکت
چشمش از سرمه خاک ازمنست

سرمه است

خانه ام از نبره بجنبهار سنگ سرمه است — بر تو مهتاب بر بام برنگ سرمه است
چشم اهو از رم خود خار میریزد بجیب — تا کجا دامان مژگانش بچنگ سرمه است
بی بصیر تراچه فیض از بینش ابنای چشم — نیست روشن چشم عینک گرزسنگ سرمه است
سایه بر رفت پنداری سواد چشم او — بسکه مژگان بسیلابش گرم جنگ سرمه است

نالهٔ تمثال من بیتاب می اید برون
اهن ابینه شوکت گرزسنگ سرمه است

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بدات — از میان خلق بیرون جستنم دشت

سرفرازی های عریانی بود از فیض من
پیراهن را روح در قالب زبالای قد است

با لب او لعل می نارسیست — پیش رخ او رنگ اتش حیست
نیست عبث امد و رفت نفس — از دو سر این رشته بدن کسبست

تلخ بود میوهٔ بستان من
مهرهٔ مارم ثمر نورسیست

اسمان موج قلزم دل هاست — جسم خاکی کنار ساحل ماست

ما بهر کس سپرده ایم دلی
دل بهر کس که میبری دل ماست

بیقراری جادهٔ رفتار جان اگهست — گر از دنبال نقد درین کره است
اشک از چشم غبار الود می اید برون — دیده ام طفل خیالش از زمین باز کهست
میرسد تا منزل عزت ره افتاده کی — قطره را گوهر شدن اید لنشان اب رهست

هر بستی حاصل دیگر نمیدارد طمع
زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوتهست

چون شمع درین بزم زبانی که نودار — از بسکه درازست زبا وار دهن بست
چشم زخم کشتگان او زشوخی الکست — ناوک مژگان او را چشم اهو ترکش است
از لب لعلت سخن را اب رنگ دیگر است — شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ اتش است

رفتنم سوی تو از خود مشکل است — زاب و خاک خویش پایم در گل است
از طبیدنها بجایی میرسم — بیقراری بال مرغ بسمل است
تن حجاب چهرهٔ مقصود گشت — زین بلندی چون گذشتی منزل است
هر کجا ماد فتر دل واکنیم — صفحهٔ خورشید فرد باطلست
جای ارام است عزلت در جهان — موج را اسوده گی در ساحل است
میرسد تا سینهٔ من موج گل — ساده لوحیها زمین قابلست
بندهٔ سلطان کشور عشق — درد و غم چون جمع میگردد دلست

میرسم صد کاروان وحشت زاره — چشم اهویم سواد منزلست
بیکرم از بیقراریهای دلم — تا نظر افکنده مشت گلست
دخل صد بحر است چرخ دیده ام — مردم چشم عجب دریا دلست
کاروان خاکساری گشته ام — نقش پا ماز اورای محملست
دانهٔ ما را که تخم وحشت است — سبزهٔ مژگان ز اهو حاصلست

گشت شوکت بی بهر ان گهر
از قد خم گشته گرداب دلست

ز جوش لاله گشت هزار مهتاب است — صفای سایهٔ ابر بهار مهتاب است
صبور با شی سیم و جوش فیض ببین — بکوه رگ سنگ از شرار مهتاب است

اگرچه شیر و شکر نیست بزم مستانرا
بیک طرف گل و برگ کنار مهتاب است

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست — سواد خانهٔ لیلی بهار منست

بیاد نرگس او خواب سرمه سنگین است — ز نسبت لب او اب لعل رنگین است

ز شرم صحبت روی تو گل ورق ورق است — خجالت لب لعلت پیاله پر عرق است
بیقراریهای دل فریاد خانگاه منست — ز سرد و نای دون رخوشنی اه

منت

روشن گهر نباشد محتاج نام اوان — فیروزه چون بمیرد عملش ز نام بجوش

است

بپیچ تاب زنده گی زنجیر تسخیر منست | آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست
میکند گرداب از آن آتش که دارد آب من | سیل برگردد ز دیواری که تصویر منست

زینت ظاهر درشتی را نگردد پرده پوش | دست ناهموار را رنگ حنا هموار نیست

منع رد صد سر زنش تا جان گرفتاری تنیست | چار چون ماند بپا آهن ربای سوزنیست

از خجالت [illegible] آهن گلگون [illegible] | دامنم دارد بکف شمعی بهر جا روشنست

چاره از جاده دنیا بجز تسلیم نیست
هر سوزن شد بدستش در حصار آهنست

از دست دشمن یگانگی نتوان جان برد | کرگربه را ز سگ نفس چو دگر زیست

از رنگ اهل درد نشان میتوان گرفت | زین [illegible] شکسته زبان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بهشتی که بگذرد | عنبر ز موج رنگ روان میتوان گرفت

چه شیوه است کز آن شوخ دشمن رنگ گرفت | که دست ز حنای بنفشه رنگ گرفت

ز چرخ بجا نه [illegible] رنگ [illegible] دست
ز بسکه کار من روزگار رنگ گرفت

گوشه گیرم کرده سودای سر زلف کجی | میتوان عنبر ز موج بوریای من گرفت

غفلت کامل قدم پیش از ره سهو است | جاده بارگهای خواب پای خواب آلوده است

بهر از زاد بدن مردم بنا شد کعبه | جامه احرام پنهان از نظر با بودنست

بی او قدم نه بر زمی ناب گشته است | رنگ شکسته است که گرداب گشته است

نکند شام سیاهی نشود صبح سفید | عالم حیرت ما را شب روز دگر است

بود خمخانه اهل وفا را | عدم صافی که درد او وجود است

بسکه یکشب بدخندی ناز مکتوب مرا | نامه ام را واشدن بالیدن برگ گل است

الماس مرهم دل غم پرور منست | صندل خمیرمایه درد سر منست

مرا فکنده بسرگشتگی تن خاکی | چو گردباد غبار آسیای منست

سنبل از رشک سر زلف تو پیچ و تاب | سبزه از شرم خطت بر لب جو آب شده است

موج من بسکه بود غبغبش از آب حیات
طوق برگردن او حلقهٔ گرداب شدست

جلوه میکرد دکل ناز ز قامت مبرست
سایه او بزمین رنگ قیامت میرست

فصل گلشت صحبت احباب خوشترست
جام شراب از گل سیراب خوشترست

مو بت اگر سفید شود ترک می مکن
نوشیدن شراب بمهتاب خوشترست

از رهٔ خار نه زر قدم افتاده نست
کرده غمزه خود را ز گران جانیها
چرا ز خون نبی نیاری که چنین محموری
پایه قدر تو هرگز نشود هیچ بلند

دشت بی خاری اگر هست دل ساده نست
گر سبکسیر شوی موج هوا جاده نست
ورنه نه شیشهٔ افلاک پر از باده نست
انجم چرخ اگر سبحه سجادهٔ نست

خامشی بند زگفتار تو باشد شوکت
جادهٔ صحرای سخن زان نگ ده نست

شبکه چشم او بقدر طاقت من باز داشت
شبکه از خود برده پوست ناله مطرب مرا
بود عمری ز خشتم از پهلوی پرواز خود

دیده را چون شمع از تماشا باز داشت
کوچه نی ماهتاب از شعلهٔ آواز داشت
کبک من از خط پهلو سینه شهباز داشت

رشتهٔ ما شوکت از افتاده کی باشد بلند
مرغ ما از بالِ کسها کی بر پرواز داشت

صحرا ز لاله غرقهٔ گرداب خون ماست
چشم غزال عنبر موج جنون ماست

ز بسکه خنک

از بسکه خاک تشنه نریزد بخاک خون
ما در زمین بمندش نهی نشسته ایم
از خود به نیم نشه سبکروح گشته ایم

چون رنگ باده که بجام نگون ماست
افتادگی شکستن طرف کلاه ماست
رنگ پریده موج می لاله گون ماست

شوکت گلی که تیشهٔ فرهاد زد به سر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

ته جرعه شبانه گل صبحگاه ماست
ما چون سپند گرم او دشت شعله ایم
از دیدن عذار جوانان شدیم پیر

موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست
خاکستر نگه مانده بجا گرد راه ماست
موی سفید ما کف موج نگاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه از حساب
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

نی همین ما را بپا از رحمت ما نیست
عقل اول هم از این معراج اول پایه نیست

جلوهٔ کثرت کجا و عالم وحدت کجا
هر کجا از شش جهت خورشید تابد سایه نیست

برای عشق وجود تو مسکین دگر است
غبار چشم تو دیوار گلشن دگر است

ز چشم خاکی خود تا بکی زمین گیری
به خود برای که معراج رفتن دگر است

بی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشم است
نیست این باد به از فتنهٔ خوابیده تهی
کوه و صحرا بهوا داری او چشم است

جادهٔ خدنگه و نقش کف پا چشم است
جاده از نقش قدم تا بسرا چشم است
حلقهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشم است

میکند سیر سراپای تو سر تا پایم — بتماشای تو آغوش تمنا چشم است
سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا — جادهٔ مژه نگه و آبله پا چشم است

شوکت از بهر تماشای که بازی من
سبزهٔ ساحل مژگانی و دریا چشم است

پیش چو دش جام جنس بی نظیر بوده است — بی گناهی از گناهان کبیری بوده است
سبزه وارد گریهٔ من مزرع اعمال را — تار مژگانم رگ ابر مطیری بوده است
از میان ادحکوم هیچ نبود در میان — بسته این گلدسته با تار حریری بوده است
کرده عاجز عاشقان را پنجهٔ نظاره ام — چشم آهو را غزال شیرگیری بوده است
روی شاهان ستمگر گر کنی نیکو نظر — سرخ از خونابهٔ اشک فقیری بوده است
نوربخش چشم مردم چون نباشد توتیا — روزگار پیکری روشن ضمیری بوده است

خصم من گشتند خلق از راستگوییها مقیم
بر دل این قوم حرف راست تیری بوده است

پیش ازین ما را می از خون دلیری بوده است — پنبهٔ مینای ما از مغز شیری بوده است
شوق بردار بیستون تا خانهٔ شیرین مرا — چون زند این ره سفیدی جوی شیری
از درشتیهای ما دارد درشتیها زمین — ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است
جادهٔ افتاده عاجز است پیکر دار زمین — پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است
چشم آهو پیش ازین چندین سیه مستی نداشت — مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است
گوشه گیران از شمیم گل جگر بوده اند — پیش ما موج هوا نقش حصیری بوده است
خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است — جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است

پنجه

پنجهٔ خورشید در چشم پرتو انداز است — صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است
نقشهای رهروان از چشم آهو دل پرست — گرد این صحرا نگاه دلبری بوده است

ریخت از منقار خود رنگ خزان نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

لبی که چون طرب میچکد از باغ منست — گل برق فشاند ز خنده داغ منست
خزین شود ز تماشای باغ سودا ام — که بوی گل نمک شورش دماغ منست
جهان ز روی تو ام خانه روشن است امشب — که آفتاب قیامت گل چراغ منست
شده است حلقهٔ قدمن بدست خاموشی — چنانکه لاله مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملال است خاطرم شوکت
بهار تنگدلی غنچهٔ ز باغ منست

بشو جام بباده در جنگ است — سرمهٔ چشم شیشه ام سنگ است
میکنم نقش خانهٔ دل را — قدح می پیالهٔ رنگ است
چون شرارم لباس از خاراست — تار پیراهنم رگ سنگ است
سو چشم عالم و ندید کسی — جامه ام عندلیب آهنگ است
میرسد عیش بعد سختی — نشاه ام سبزهٔ به سنگ است

باغ رنگین حیا لیم شوکت
شعله ام چون نگاه بی رنگ است

جز بچشم دل ره دور طلب نزدیک نیست — ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست

بی تفاوت میرسد فیض سحر و جان بجلق

گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

بهر نظاره آن گلکه دل و جان را سوخت / عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت

آتش افشانی کلکم نبود امروزی / این نی از شعلهٔ آواز نیستان را سوخت

قیمت گوهر اشکی بمیان افکندم / گشت بازار چنان گرم که دکان را سوخت

دوش شوکت بر خس از ته دل همچو شمع / نگه گرم چنان کرد که مژگان را سوخت

برون ز خامه شدن نمایی سخن است / بگوش خلق رسیدن رسایی سخن است

بخاطر دل بی تاب مدعا نگذاشت / طپیدن دلم این خانه را هوا نگذاشت

ز نیل بند بود سنگ مهرهٔ اطفال / ز خود رمیدن من گوهر ایجا نگذاشت

کسی نرفته بدنبال بی نشانی ترا / خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت

طلسم موج بود بند مراد کسی / که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت

فغان که دست تو کرا این قدر دارد / که رنگ بمغز رگ حنا نگذاشت

فریب نعمت الوان نمیخورد شوکت / گرسنه چشمی من بر من اشتها نگذاشت

تا بدین دست نگارین آشنا گردیده است / دست من رنگ حنا واری بخود بالیده است

نفس بر ما گشت آخر غالبا از طول امل / راه زان بسیار باشد راه چون خوابیده است

قسمتی برگشته بخشا ز ارزاق و... / اسیار از آن بهم پشت شکم چسبیده ما

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم حلقه... له / چون حواس جمع میکرد دکنده...

میتوان

میتوان بستن ز یکدل نقش چندین آرزو / قطرهٔ رنگین خم طینت صد صورت است

بروی صفحه مصور چو نقش پا زنگاشت / رسید چون بمیانش ورق سفید گذاشت

خموشی سخن گفتن بی خروش است / شنود گوش چون گر زبان خموش است

بهر نیک و بد زود شهرت کند حرف / که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است

تماشا کنی آن لاله گون پیرهن را / که هم خود فروش است هم گل فروش است

بچشم ز شوکت ناز گرمی / نگاه آدم الی شعله پوش است

زمین سینه ام از نقش مدعا خالیست / بدشت ساده ولی جای نقش پا خالیست

بقا بعالم حیرت بود خموشان را / نفس کشم بفضایی که از هوا خالیست

ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم / بهر کجا که نشینم جای ما خالیست

کلید قفل خموشی بود درستی را / چو از شکست شود نی پر از خالیست

برنگ پرتو فانوس از سکر و حی / شده است انجمن از من پر و قبا خالیست

حصیر کلبهٔ من از رگ زمین باشد / زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست

هوسی ز کشور مستی سفر کند شوکت / خم از شراب چو برگشت از هوا خالیست

حرف الثاء

بباغ بی رخ ساقی گلشن پیاله شکست / دوان مکن بط می را که موج لاله شکست

نیامدی بچمن امشب هوا میکفت — که ماه چارده و باده دوساله عبث
همین ز محفل تصویر میرسد در کوش — که هر کجا سخن از خامشیست ناله عبث
دلم رمیده ز عالم نکرد او نرسید — دو دیدنت بدنبال این غزاله عبث
هزار چشمه خونم ز خاک میجوشد — زمانه خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت آغوش جلوه یار است — نکرده ماه نکرده است هاله عبث

چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرترا
بشیشه کل تصویر سنگ ژاله عبث

حرف جیم

کرده از تردستی خود کرد ام تعمیر موج — اشک کرمم کرده اشکاری شمشیر موج
بیقرارانرا سفر وخشت ز عالم کردنست — تاکنار بند رسا خلل بود شبکیر موج
لازم افتاده است بزمی دودشتها بهم — باشد از دندان ماهی دشنه شمشیر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار — بحر را باشد بکف سررشته تدبیر موج
کرده از نوشتی معمار رو بران خانه ام — میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج

بالکه جوهر را نباشد منت خاک از کسی
شوکت اب از خویشتن می اورد شمشیر موج

حرف الحاء

ازبسکه شده ام محو صفای بدن صبح — شد رشته نظاره زه پیرهن صبح
روشن کوهر انرا نبود جز سخن امار — از خط شفا عبث زبان ورد دهن صبح
کلزار جالست رخط حرف بنا کوش — دارد کل شبوی شب ولشکن صبح

شامی که مرا با تو بود بزم خوشی — ز تیغ دودم کم نبود دم زدن صبح
کرد باد سحر دامن زلف تو فشاند — هر کل شبوی بود پیرهن صبح
از جلوه تو زیبت صفا صاف دلانرا — از خط شفا عبث زه پیرهن صبح
نرکا نبود دیده حیرت زده کاشترا — خارسر دیوار ندارد چمن صبح
از صاف دلان فیض طلب کن که خوشی — مانند نافه آهوست زدشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفی
میبافت ز تار نفس خود کفن صبح

دریای خامشیست حباب خامشی — چون سر کذاشته ام در کنار صبح

روزی که من خمار شکستم بجون کل
میریخت جام کل ز کف رعشه دار صبح

طول عمرم کشت سیل پایه ایوان روح — امد و رفت نفس باشد دراو سوهان روح
کاهش مظلوم از جبین جبین ظالمست — سینه شهباز باشد کبک را سوهان روح

کند کردش عبد قطع حیات
بود و بد دوا دید سوهان روح

حرف الخاء

دیزد حباب نو جو کل در کنار شاخ — بندبجوب دست خزانرا بهار شاخ
بیوسته است سلسله موج کل بهم — از قلزم عطای تو تاجو بیار شاخ
دریای کلبن است مرا حباب خامشی — جون غنچه سر کذاشته ام بر کنار شاخ
روزی که من خمار شکستم بجون کل — میریخت جام کل ز کف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ — زد چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ
جوش هوا بجنبش موجی فکنده است — چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
شد قطره غنچه را و رگ ابر گلبنی — از بسکه بر گلست برای نثار شاخ
ما را ز ما مباد بغارت برد بهار — گلگون می بیار که شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که رود همره نسیم — سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ

وا کرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بکوچه که فتاد است یار شاخ

حرف الدال

سبک گلگون قبایم چون پری از دهن جا — ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد
بجای باده دارد شعله حل گرده مینایم — بهر جا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد
بهار طرفه امثال [illegible] محبت میرسم — که آن گل از کنار من بی نشو و نما خیزد
چنان حاکم بجود رنگ تعلق را نمیگیرد — اگر نقش بوریایم از زمین چون بوریا خیزد
جو شاخ گل که از باد بهاری میکند تعظیم — پی تعظیم او ساغر بکف ساقی ز جا خیزد
شدم خاکستر و کس آگه از سوزم نمیگردد — ز بام خانه ام آتش ز بی رنگی هوا خیزد
رقم از شکوه چشم تو از بس سرمه آلود است — محالست از دریدنهای مکتوبم صدا خیزد
مهیای قیامم انجنان از خاک رهها — که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد
چنان مست غبارم آب شد ام بهو گرد بید — [illegible] مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد

ز بس از ضعف گردید استخوان های تنم لاغر — ز چینم خنده خاک جنون دندان نما خیزد
قبا [illegible] و جو چشم از دوختن پهلو کند خالی — چون مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا
بحال کشته خود میرسی ای بیوفا روزی — که گرد استخوانش گرد از بال هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم بو [illegible]
بجون غلطم بصحرالی که آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مست از می آرام بود — گردش چشم تو با لعل تو بادام بود
باده لعل لبت نشه رنگین دارد — خط یاقوت در این بزم خط جام بود
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تراست — غمزه ات چون همه ابرو لب دشنام بود
آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا — پنبه گوشش برنگ گل بادام بود
بسکه از حلقه احباب رمیده است دلم — قطره باده بچشمم گره دام بود

قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش
نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید — گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
کمند همت من دارد امشب جذبه جنون — که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید
هوای بیخودی دارد امشب نشه دیگر — قدح از خویشتن خالی رفته مالامال می آید
هوا از بس طلائی گشته از رنگ ضعیفان — چو رنگم میپرد از چهره زرین بال می آید

بلب امشب کدام [illegible] میرسد شکوه
که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

جو شمع کشته گر شمع روشن شعله وا گرد — بدست او رسد چون دست من رنگ حنا

کی از اندازه خود پا نهند نظاره ام بیرون … نگاه من ز کوی نازنین با دام جا گیرد
به از خود عاشقانرا نیست مکتوبی بتن حوری … کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد
چو رنگم می پرد از چهره اید سر بر هوا اشکم … غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد
سراپا انجنان گرمست از تاب جنونها … که دستش سوز دار مجنون سر زنجیرها گیرد

ز بس شوکت تهی دست است از سباب تکلف هم … گره مهر جبین خویش از بند قبا گیرد

من و رندی که ز هر جام که هر اب بخورد … از جگر تا نه تراشیده قدح اب نخورد
می کلابیست که حاصل شده است از تاک … که بکف جام می اورد که خوناب نخورد
هر کرا چون که هر از خویش بود عالم آب … می سر تشنگی از ساغر گرداب نخورد
بیتو چون خون نکنم گریه که مژگان نجیب … که مرا تشنه مژگان برگ خواب نخورد

شوکت از رنگ بناگوش تو چون خون نخورد … می روشنگه بر روی گل مهتاب نخورد

وقت انکس خوش که خود را در حرم کاکل کشید … باده اشفتگی در سایه سنبل کشید
روی حسن و عشق از یک رشته گلگون گرانی … میتوان تصویر بلبل از رنگ گل کشید
عطر دود شعله آواز می اید بچشم … صفحه مارا که مسطر از پر بلبل کشید
شوق اخر این دل مارا بصد اشفتگی … تو تماشا کرد و بچشم حلقه کاکل کشید

راست تا روشن کند شوکت چراغ شاعری … روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

گلشن از اب رنگ شرم حرم میشود … خنده گل اب چون گردید شبنم میشود

برجا رسید

نامه دار بهای ما موقوف بر بهای ماست … قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود
گرد پروازم درین گلزار رنگ غربتست … گر روم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش ریزد چو رنگ از حرم … کعبه میگردد ز خجلت اب زمزم میشود

باعث خوشحالی ما عاقبت غم میشود … غنچه دل از نسیم آه خرم میشود
سجده محراب ابرو دیش چو می زخم یاد … دل حریم کعبه اشکم اب زمزم میشود
میکنند زخم زبانرا مغفرت ناصور … التیام این جراحت کی مرهم میشود
دست دخل از دامن بیت بلندم کوتهست … هر که بر من میرسد الزام ملزم میشود

حاصل جز غم ندارد شوکت سایان مقیم … جام می هر کس که می ارد بکف جم میشود

صفای جوهری جانهای لکه از نزدیک … گل اسپند را خاکستر گلخن چمن باشد
محبت چون شود فیروزه مستوری … شراب رنگ عاشق باده مینا شکن باشد
بدنبال نسیم از خویش رفتن نیست … دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد
نشد در گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی … دو لب را چون بهم ارم کف افسوس من باشد
زاب دیده یعقوب دارد اشنه … شهید الله را پیراهن یوسف کفن باشد

دهان اسیا این حرف گوید بر زبان شوکت … چرا باید بفکر رزق بوده شاد چون باشد

رخ او لاله بار ام هم داغ جدای شد … شکست رنگ گل را خنده او سوم ساقی
نشان گل کسی بو سعید از من سوی رنگی … اشارت انجنان کردم که [illegible]

شد

چراغ شعله روشن میشود گرد از غبار او / بجوی او نمیدانم که گرم جبهه سای شد
خیال وصل خوبان بوده است از وصل بگذشتن / خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدائی شد
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میبازد / حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد

شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت
مرا تخت سلیمان صفحهٔ حرف هوائی شد

بیارم ناتوانیها دلیل آشنائی شد / شکست خاطرم از رنگ زردم مومیائی شد
چو چشم از خلق بستم لطف حق گردید باز / نظر پوشیدن من خلعت فرمان روائی
از جوش باده بسکه صفا موج میزنند / خورشید در پیالهٔ ما موج میزنند
از بسکه بحر لطافت بود لطیف / ظاهر نمیشود که کجا موج میزنند
سرگشته اند یا بتو دارند کائنات / یک قبله است قبله نما موج میزنند
هرکس که دید رنگ برخسار نازکت / گفتا که بوی گل بهوا موج میزنند
نظاره چون عرق برخت آب میشود / از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزنند
هرآرزو که مرده بدل زنده میکند / از خندهٔ تو آب بقا موج میزنند
یارب که آب داد به تیغ زبان که باز / خون خموشی از لب ما موج میزنند
خواهی بشیشه خواه به پیمانه یک می است / در دیر و کعبه نور خدا موج میزنند

شوکت زیک محیط بجشمی که احول است
شکر جدا و شیر جدا موج میزنند

وعدهٔ او بر دل آب در رنگ راحت میدهد / ابر تصویر این گلستان طراوت میدهد
بسکه آتش داده ام از جوی باز زخم دل / غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد

لاله‌های دشت نخل ماتم مجنون بود / خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر / دیدهٔ من گریه را کان‌های گوهر میدهد (؟)
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم / صفحهٔ من بادا از صبح قیامت میدهد
هر نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است / بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد
میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال / روز محشر هم دل من داد عشرت میدهد
گاه‌گاهی هست امید از گهر با باشد نکوه / سالک از دیوار منزل تن براحت میدهد

آب پیکان یک سر تیر از سرم پیکان گذشت
آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود / جامشی از صحبت لعلت تکلم میشود
طفل بی‌پروا دل از من میبری غافل مباش / این گهر بی‌قیمت افتد از دست تو گم میشود
چشم مینا تنگ چون افتاد می بگر جگد / خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان از نشاط دیگر است
گر چنین پیمانه می بالد بجود خم میشود

بیتو امشب ساغر لب پر شراب ناله بود / سینه ام از مغز جان پر شیشهٔ تبخاله بود
بیتو دوران نشاط امشب شتاب برق داشت / گردش پیمانه ما شعلهٔ جواله بود
شد بهار و لالهٔ ساغر بدست اشکفت / سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنگین ناله می آید بلب / صد شکست امشب بچینی خانهٔ تبخاله بود
هیچ فصل گل درین مجلس دو دور / ره زجام می بانجام دلکش یک ساله بود

هر که میرفت در آغوش شوکت جای داد

سیر او امشب چو مه پا در رکاب هاله بود

جهان از حسن لیلی وضع نیکویان دگرگون شد / که سرو گلشن از باد فنا و بید مجنون شد
گر انجا نیست سدره وگرنه بسبکروحی / چون بوی گل توان از گلشن آفاق بیرون شد
خطا باشد حریف زاهد شیدا گردیدن / چرا باید ز زره بیرون ز نقش لعل وارون شد
ز سهو خاطر نگاه تر عاشق بیگانگان مگذر / بدل کی میتوان از برای باده افیون شد

بهار نشئه غنچه شد دندان لعل میگون شد / چو سرو ناز مینا قد کشیدان قد موزون شد
نه کلکشت ساقیرا بیاض چشم از مستی / که می گیرد صاف از پرده بادام گلگون شد
رهایی خواستم پایم ز قید می پرستیها / نه زنجیر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد
عنان گریه دیوانگی از کف رها کردم / بصحرا خیمه لیلی حباب از اشک مجنون شد
ز چاک سینه سوی عالم دل شد زدم / سر این راه نقب از خانه آیینه بیرون شد

نمیگردد بگوش آشنا شوکت کلام من / ز بس لفظم ز جوش معنی بیگانه مضمون شد

فلک برتبه ان کوی دلنشین نرسد / بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
سحر بداد خمار شکستگان ساقی / رسید بود برنگی که می چنین نرسد
دراز دستی مینا دلم ربود از کف / خبر نزاید کوتاه آستین نرسد
چه نفع اهل جهان را ز ناقه هما / به تشنه آب ز سرچشمه نگین نرسد

ز نار ساقی طالع برهنه ام شوکت / ز کوتهیست که دستم با آستین نرسد

آب روی عشرت از بادی ما میچکد / خون سیل از دامن آبادی ما میچکد
تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین زچشم / آب لعل از تیشه فرهادی ما میچکد
سیرگاه جلوه مستانه لیلیست این / باده از چشم غزال وادی ما میچکد
ای سواد کعبه مقصود روشن شو که باز / اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد

قطره اشکی میگردد در گوش اثر / از فغان شوکت فریادی ما میچکد

کسی را فیض بیداری نصیب خواب خود گردد / که از وضع ملایم سبزه سنجاب خود گردد
ز دندان و دهان او زبس جا بگذرد حرفی / گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد
چو منت باشد از بحر آسیای بی نیاز ان را / که همچون گوهر غلطان بزور آب خود گردد
بدل میگویم از رخسار او حرفی ولی ترسم / که از من بشنود حرف خود بی تاب خود گردد
خبر از معنی خود کی شود صورت پرستان را / ز قد خویش زاهد قبله محراب خود گردد
فساد یکرنگ بود اهل محبت را بس از مردن / چو این دیوار می افتد زبا سیلاب خود گردد

خط نازک دلان را شوکت از همواری طبع است / که اخر از تماشای خود کتان مهتاب خود گرد

ز جوش حرص دلم خون صد تماشا خورد / فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد
چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم / که رنگ چهره نگاهش به نیم ره واخورد
چنان کناره گرفت از جهان ز نازک طبع / بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد
بود ز ما قیب کار خویشتن آگاه / کسیکه قسمت امروز بهر فردا خورد
چو غیرت که از عکس خود هم ان مغرور / درون خانه آیینه باده تنها خورد

دل از عتاب خیال تو تنک تر شده است | حذر که تندی این باده خون مینا خورد

شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت
بیهٔ مژه‌ان چشم شهلا خورد

خرم کسی که ساغر دخت رز بسر کشید | خود را ازین جهان بجهان دگر کشید
جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند | باید بروز مهر خموشی بسر کشید
شد از زبان شعله چرا روشن این سخن | چون شمع میخورد سر خویش آنکه سر کشید
قطع امید میکند از میوه همچو بید | آزاده که تیغ بردی ثمر کشید
از ساحل صدف نتوان رفت بی نگار | باید چو رشته دام باب گهر کشید
روزی که از شراب جنون بهره مند شد | ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید
رنگ گل از زمین بهر انگشت فکر را | چون آصف از رگ قلم استاد بر کشید
افروخت بازمانه چراغ عطای او | روغن بهزاد بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل دو بار
از من دماغ نازک او درد سر کشید

یکی در شاهراه عشق اسب تاختن دارد | بشطرنج محبت رنگ از رخ باختن دارد
چو بر گل گران باشد تن نازک خیالان | ز رعنایی قبا چون نکهت گل ساختن دارد
شدم رسوای بزم یار از نظارهٔ حیرت | نگه را چند روزی از نظر انداختن دارد
نزاکت خانهٔ آیینه دارد دو فتاز چو بهر | دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد
گل دولت که رنگش ... بوی فنا | اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد
حریم سینهٔ ما را چراغی شود گرم | بر نیزش زموج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
یکی خود را بچشم دیگری بشناختن دارد

بگلشن چون عرق ریزان گلستان حجاب آید | ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت وصلش | شوم بیدار از آواز پایش خون بخواب آید
می نظاره تنها می کشی هم بزم خویشم کن | تراود در خانهٔ آیینه می ترسم که خواب آید
چنان گرم بدرد دل براه توسن راهت | که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید
ز من پنهان چه داری از کجا می خورده می آیی | چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید
در دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش | ز سیلاب گران گر بگذرد بوی گلاب آید
چنان برداشت از خود نالهٔ عاشق حجابش را | که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از بسکه سیل گریهٔ یعقوب عالم را | نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید
بگوشم از زبان شعلهٔ ادراک می آید | که هر که پخته گردد فکر از و بوی کباب آید

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را
ورق را بشکنم شوکت شکست از آنجا

تماشای خط خوبان نگاهم ار پریشان کرد | بچشم من سواد مردمک را تخم ریحان کرد
به پهلو از شبستان بجز نرگس بسته می آید | کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
ز سوز دل بود هر لفظ رنگین شمع فانوسی | بیابان برد هر کس نامه‌ام سیر چراغان کرد
عجب نبود بعین تیره بختی شوخی طبعم | که جا کم را فلک از سرمهٔ چشم غزالان کرد
بهار آرام سروی سر چمن جا کم چه گل باز | که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد
بگلشن تا نک شوخی رنجت سرو من جاها | که طوق قمریان را حلقهٔ چشم غزالان کرد

زکویش بسکه سر تا پای سودا امدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

ازاب خاک حسن چمن نو کرده اند / اینه را از روی ضمیر نو کرده اند
دارد دماغ زخم شهید غمت زکام / از موج بوی گل پر تیر نو کرده اند
باشد سواد اعظم ایمن بحکم نو / از نخل طور چوب سپر نو کرده اند

شوکت شده است تشنه می فروش خانه آب
گویا زموج باده حصیر نو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیر تغافل بگذرد / خون گل از غنچه منقار بلبل بگذرد
بسکه نورانیست اجزای چمن از حسن او / سایه اندازد کسی گر نکهت گل بگذرد
خون من بگذشت از شمشیر او یک پشت تیغ / سیل چون زور آورد از بهر پل بگذرد
بسکه چشم نور زاهد گشته رهزن باده را / رنگ نتواند ز مینای تامل بگذرد
کوته اجنبی پس از عمری که سوی من فکند / از سر من اب شمشیر تغافل بگذرد
بسکه از اشکم هوا موج رطوبت سبز شد / باد از زلفش جواب از روی سنبل بگذرد

شهر و صحرا بس بود یک سبزه زار از روی سیر
بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کجا در عالم دارا یابم آسایش هوس باشد / پر بدنهای زنگم جنبش گهواره تن باشد
گل جمعیت روشن دلان از رشته بهتر / بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
نظاهر سنبلی از بس کار افتاد سمعی دارد / اگر قد کسی کوتاه افتد نیم کس باشد
ز بزم می ز بس نوسیده بی لعلش [illegible] / بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد

بحاک

بحاک از سایه بالم سمند نقش بندی / نه از وشعله ام گی شناسای خار خس باشد
کلستانی که سیراب است از چاه زنخدانش / ز سنگ سرمه کو مرغ مرا چوب قفس باشد

همان منقار او شوکت دو شبنم ز تیغ افغانست
بنجنش عندلیب یوسف زنجیر نیم رس باشد

نگاه عنبر از نظاره خطش تسلی شد / زمرد مرهم زنگار از زخم چشم افعی شد
دلیل وحدت ناز و نیاز عشق و حسن این بس / که از خود بیخبر رفتم امشب جای تو خالی شد
هنرمندی گر از عیب تعلق پاک کن خود را / که سوزن جوهر آئینه تجرید عیسی شد
کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را / که در دل لفظ در پیمانه اوصاف معنی شد
بصحرا رنگ شوخی ریختی از قامت موزون / سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری
برنگی سینه بشکست از صفای عارضت صحرا / که مجنون را حباب اشک پشت چشم لیلی شد
بهار باغ بود شبنم از نظاره ام خرم / چو رفتم گلستان سبزه با مژگان افعی شد

بدوران را تو شوکت بسکه شد یکرنگ مشربها
کف دریای عصیان پنبه مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاکره سودا بود / گردباد دامن غبار دامن صحرا بود
گرم گردیده است از جام سبکروحی سرم / باده ام چون رنگ صاف از پرده مینا بود
که بهار و که خزان گشتم بچشم اهل دل / پشت و رو گردیدن برگ گل رعنا بود
کرده ام از اهل عالم گوشه را اختیار / چشم عار از سر برآ از خاکستر عنقا بود

بود

بیش رندانی که شوکت مست جام قطره شد
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

وسعی داغم نسخه

شمع داغم مرهم کافور را مرهم کند ... مومیایی را شکست رنگ من ادم کند
بسکه میماند بچشم او ز تحریک نگاه ... سرمه دان چون دیدهٔ اهو رم نوچی کند
میکند سیر گلستان بهر صید بلبلان ... تا کمان خویش را از اتش دل خم کند
عید باشد بسکه هجر اتش چو اید بر کنار ... حلقهٔ اغوش ما را حلقهٔ ماتم کند
ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند ... باده خورشید را در ساغر شبنم کند
مستی مرد مسجدان از شراب دیگر است ... دختر رز را ببزم خویش کی محرم کند

گر دکیف اختلاط خلق شوکت اضعیف
میرود از خویش تا تریاک صحبت کم کند

حالی ز خود سبک شده جستن چه میکند ... با شیشه انسیم شکستن چه میکند
شیون چه احتیاج بروز وفات من ... تا رنگ صدای شکستن چه میکند

از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا
برخاستن ببین و نشستن چه میکند

کوثر حریف چشم تر من نمیشود ... دوزخ غبار رهگذر من نمیشود
گیرم که اسمان ز جبین افتاب شد ... اینه خانهٔ نظر من نمیشود
منت ز افتاب قیامت چرا کشم ... کان قرص توشهٔ سفر من نمیشود
انعام دهر چیست که اسباب کائنات ... صندل بهای درد سر من نمیشود

جهان نا چیست که مجموع کائنات
بعض نسخه ده

شوکت دلم ز شعلهٔ ادراک روشن است
اتشفشان مشعل شرر من نمیشود

پای خویش از حلقهٔ احباب میباید کشید ... رخت خود زین اتش گرداب میباید کشید

درو...

درد سر فرش است زیر بوریای فقر ما ... از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید
چشم سوزن شد مسیحا را حصار اهنین ... دست خویش از دامن اسباب میباید کشید
ما حباب خود چو بحر از چشم گریان کرده‌ایم ... نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید
اینقدر نازک دلی شبنم نمی اید بکار ... تا از ان خورشید عالم تاب میباید کشید
تیغ خونریزی که داد از اهدا را میدهد ... از نیام ابروی محراب میباید کشید
نیست رود نیل احسان عزیزان انچنی ... بعد ازین از چاه کنعان اب میباید کشید
همچو تمثالی که از اینه می اید برون ... خویش را اسان ازین گرداب میباید کشید
بهر تسکین من ای ساقی بجام باده رنگ ... اتش الوده حاکم اب میباید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
باز شوکت روغن از مهتاب می باید کشید

نکهت درس ز دیوان وفا میخواند ... گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
نکه گرم حریف لب میگون تو نیست ... رنگ یاقوت تو صد شعله بجون غلطاند
حلقهٔ کعبه چو خمیازهٔ بیهوده کشی ... بت پرستم برنگی که خدا میداند
رنگ بوهم سفرش کرده‌ام و میترسم ... که بر دبوی مرا رنگ مرا گرداند
چشم حیرت زدهٔ عشق نگردیم اگر ... مژه در اب گهر رشته صفت گرداند

بلبلی نیست که از گریهٔ رنگین شوکت
منت خونی بگریبان بهار اند

دل نیستی بطرهٔ پرخم درست گرد ... نسبت درست کرد چه محکم درست کرد
پیمانه دلی که بخلوت شکسته شد ... نتوان بمومیایی ادم درست کرد

خونم بپوست بود ز رنگم شکسته تر
نازم بتیغ یار که یکدم درست کرد

عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا
خوش نشینی بهردم عالم درست کرد

آیینه ام ز کثرت کوهر شکسته بود
عکسش بمو میانی ادم درست کرد

شوکت دگر باز بحسرت که عکس مهر
آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده را خونی کرده اند
تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده اند

نخل موم من خس گرداب آتش گشته است
از حریر شعله ام فانوس گلگون کرده اند

جود و ناخن هر دو عالم را بهم آورده اند
عاشقان از پای خود خار بیرون کرده اند

اهل دلها بستهٔ رنگ تعلق نیستند
دست از رنگ حنا چون آبله بیرون کرده

غافلان از امداد اقبال دولت خوش نشند
ناله از زیر زمین چون گنج قارون کرده اند

کرده اند اهل دل از موج زمرد بال و پر
خویش را زین دشت افعی زار بیرون کرده

نکته سنجانی که من در بزم آصف دیده ام
خشت خم را تختهٔ مشق فلاطون کرده اند

میفشانند اهل شوکت ببال آستین
تا نکه رنگین از آن رخسار گلگون کرده اند

ز بس کرد داری خود آسمان دائم خطر دارد
ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد

بجای میرساند خاکساری ناتوانان را
خدنگ میل از موج سواد سرمه بر دارد

بدوش بی نوایان خواب معشوقست خوبان را
که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد

بمژگانم نگه چون آب زیر سبزه میگردد
ز بس چشم ترم پنهان بر رخسار نظاره دارد

بدو خط بود پرواز دیگر حسن نو خطرا
ندز و بوسهٔ او از خط لب بال بر دارد

بزیر خاک هم گریان بود چشمی من دام
رگ ابر از غبارم میتوان آب بردارد

ازین آهن زبانان انتقام خویش میخواهم
رگ من محضر دعوی بجوهر نیشتر دارد

سبکروحی ببال بیخودی پرواز خواهد کرد
که همچون رنگ از فیض شکستن بال پر دارد

بمژگانم سرشک گرم میگردد که شوکت
که شمع محفل من رشته از نار گهر دارد

اثر از گرد کدورت ز دل پاک نماند
کف خاکستری از شعلهٔ ادراک نماند

بخته با بسکه ببالای هم انداخته اند
شیشه طور بیارید که خاشاک نماند

گره من گذارید بخاطر چندان
که غبارم بدل آن بت بیباک نماند

امشب از پنجهٔ مژگان بره او شوکت
منت ای نقش ندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون کله بنیاد کند
بشکند آیینه را خانهٔ فولاد کند

سر بزانوی من از ناز نهادی خواب
میبرد رنگ ز رویم که ترا یاد کند

صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد
قلم موی ز مژگان پریزاد کند

سر و مغرور ترا فکر گرفتاران نیست
کاش طوقم کند از گردن و آزاد کند

ناتوان بلبل جانانشده از بیضه برون
مشق پرواز بروی کف صیاد کند

بسکه دانسته تماشایی رخسار خودم
عکس خود دیده در آیینه مرا یاد کند

رقم شوخی جولان قد او شوکت
جنبش کلک مرا جلوه شمشاد کند

اگر سالک درین ره پیرو دل میشود
خم ابروش لحر طاق منزل میتواند شد

دل من که ریز تیغش چون نذر و نغلام شد
شدم اب از تغافلهای خوبان ازین شادم
کشد از چشم لیلی و غزن بادام سودا‌ام
زبس دارم بیکجی استقامت منت خاما
زمین سوده من از صدف قابل نرا فتاد
زبس کرد دلم جمعیت اسباب پریشانی
رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است کز عکسش
بنای شبنم از موج حنر بالا و برانست
بجرم غفلتم دانم که میسوزی نو میدانی

باتن تا رنگ خونش هست بسمل میتوان شد
گر ایام غبار خاطر کل میتوان شد
دلم کی جز بزم وصل غافل میتوان شد
بهر جا باد صبح افشاند منزل میتوان شد
که صد خرمن من ازین یکدانه حاصل میتوان شد
بهر جا رنگ خلوت ریخت محفل میتوان شد
هلال خط ساغر بدر کامل میتوان شد
غبارم رنگ جبینی خانه دل میتوان شد
بکو اول کس از یاد تو غافل میتوان شد

برای یکدم اب از تشنگی چون میکند شوکت
بهر جا اب تیغی دید بسمل میتوان شد

تا قماش حرف او از خنده گل بافتند
خاطر ما را الماس فقر کرد اشفته تر
بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند
کعبه میکرد دسیه مست از عبیر کفر ما
عنچه از رشک اسیرهای ما خون میخورد

پرده گوش من از مژگان بلبل بافتند
خرقه پشمینه ما را از سنبل بافتند
جامه گلگون او را از رگ گل بافتند
جامه احرام ما از تار کاکل بافتند
حلقه های دام ما را چشم بلبل بافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود
دانه از مردمک دیده صیاد بود

گرمی اتش گل میکندش مهره موم
بلبل ناله من طفل گلستان خوانست
بسکه دلگیر ز خود میبینی خویشم دائم

بیضه بلبل اگر بیضه فولاد بود
جنبش برگ گلم سیلی استاد بود
جوهر ابینه ام جنبش فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
نشوم قمری ان سرو که ازاد بود

بمجلس که تو باشی شراب راه ندارد
براه امده ای سرمه باز گرد که چشمش
هوا لطیف و میم صاف ماهتاب و صل
سواد عالم ابی که هست عالم ابست
نقاب پرده بیگانه کیست دور کن از رخ

بگلشن تو گل افتاب راه ندارد
ز بسکه پرشده از ناز خواب راه ندارد
بماه تابی من افتاب راه ندارد
عسس بکوچه موج شراب راه ندارد
میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

بجوی شوکت اشکی بچشم عاشق حیران
ولی بخانه ابینه اب راه ندارد

خود اسوده از بزم محبت بر نمیگردد
دم تیغ اجل را اشنا همراه عاقبت داند
نباشد دیده ابینه از روشن دلی احول
کتان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست
بخار ازینه چون اتش دواند نخل موم

کسی از بیشه شیران سلامت بر نمیگردد
دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگردد
دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر
کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد
حرارت دل از رشک طاقت بر نمیگردد

نمی گردد بخاطر از وی بوسه شوکت را
که یاقوت ترا رنگ نزاکت بر نمیگردد

مرا شبهای بی تابی بنیا رستا شکوه ام شد | که از آغوش تنک من خیال او مجسم شد
بصحرای محبت پرتوی افتاده از حسنش | بجو دیک نقش پای مور او بالید عالم شد
بهر سنگی شکستم قدح الکعبه شد پیدا | بهر خاکی که جام می زدم رحمت زمزم شد
جو نخل سر بحاصل خجالت بار آوردم | نکردم تا بالا از حیا تا قامتم خم شد
بجز نامی نماند از هستی من بی لب لعلش | بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد
بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم | ز آب چشمه آیینه این گل از خرم شد
تماشاگاه عشرت بوالهوس را باده از رنگش | که سیر ولیش نگاهم مرد مژگان نخل ماتم
نکه رنگ از تماشای ریاض سینه گردم | گل زخم مرا آب از دم تیغ که شبنم شد

ز گردون مینوانی دید شوکت روی بهبودی
اگر زخم کتان را پرتوی مهتاب مرهم شد

خویشتن را گوشه از ملک عدم باید کشید | پا بدامان بیابان عدم باید کشید
شعله سودا دماغ فطرتم را خشک کرد | روغن بادام از مغز قلم باید کشید
خم بود دوش گناه از بار احسانها او | چند بار منت اهل کرم باید کشید
از خمارم باده گلگون نمی آید برون | باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید بیحال ببت
یک نفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

کی توان از خوف سرد دشمنان آسوده شد | برگ نتواند از باد خزان آسوده شد
بسکه امشب دیده گیسوی سیاه خود آب | چشم مست او ز تا بر سر مردان آسوده شد
تا بشوخی داده ام دل از غم دل فارغم | رفت چون گل از گلستان باغبان آسوده

راه آتش

راه آتش خیزد بار کاروان ما سپند | جون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد
زخم را از مرهم کافور باید لب بهم | جون نهادم مهر خاموشی دهان آسوده

شعله آواز ما را برگ گل دامن زنست
جون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

تا بکی جوبان بحال ما تغافل سر کنید | پشت چشم از پرده با دام نازک تر کنید
مجلس نظاره ای عطر آتش جولی بلند | تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنید
عالم امکان شما را تا بکی باشد قفس | ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنید
سر بپیچید از کمند منت موج محیط | آبروی خویش جمع آورده و گوهر کنید
میکند مینا بیاض گردن خود را بلند | می پرستان صبح عید آمد نشاطی سر کشید
تا ز چشم دختر رز دور شد گشتم اسیر | رحم کیشان جاره این طفل بی مادر کنید
صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است | این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنید
حاجت مقراض نبود قطع راه جاده را | راه عمر را طی ببک تحریک بال و پر کنید
دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه | بگذرید از آب شمشیر و [illegible] تر کنید

تاب آوردن ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر علاجش از گل ساغر کنید

مشنو مهمان مردم تا توان شد میهمان خود | ز جاک دل جو گندم نان خود بشکن بخوان خود
بود شیرازه اوراق عمر ما سخن گردن | نفس داریم ما از باد دامان زبان خود

ندارد نفس قانع از رگ خشم امتدادی
که میباز دست قانع بهشت استخوان خود

کرشمه مست ز شرب مدام او باشد
بود نگین ز ازل تا ابد به دیدهٔ ما
خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای شنیدن نشد بلند

سواد چشم بتان خط جام او باشد
جدائی دو جهان جای نام او باشد
چون باده تنگه غش ما را گرفته اند
ز سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذرم
مستان عنان ارش ما را گرفته اند

مبادا شعلهٔ تب سر کشیدن از تنت گیرد
به یاقوت لبت بتخاله دندان طمع بندد
بسرعت میروی از بزم من آن قدر گرای
نزاکت گل زن روی بهار آلود می چیند
تا ز دشعلهٔ تب گرم بیتابی میانت را

گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد
سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
ندارد پنجهٔ نظاره ام گرد دامنت گیرد
خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد
مبادا برق آتش دست نبض خرمنت گیرد

گیرد

نسیم آه بیرون گشته از مصر دل شوکت
رحیمت ضعف را چون نکهت از پیراهنت

دوستان دیوانهٔ ما را بجود مونس کنید
سر گرانیهای جنبی گوشه گیرم کرده است
منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد

حلقهٔ زنجیر ما از حلقهٔ مجلس کنید
بوریای خانهٔ ما را ز نی نرگس کنید
ز طلا کشتن پشیمانیم ما را مس کنید

تا بکی شوکت بود معمور نقد داغ خود
بکذر و روزش از برای مطلع مفلس کنید

بسکه بی زلفش بگلشن خاطرم دلگیر بود
نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود

بود

شکوه بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز
چشم خود نگشاده از اول جفا را دیده ام
چاره داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند

چشم خوبان دیگر چون آهوی تصویر بود
طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود
مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ دل ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

کو دل و دین تا بهشت نام ننگم بشکفد
گلشنم خوش آب رنگی دارد از موج جنون
تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من
مفلسم مینا کشم کو نوبهار جوش داغ

لالهٔ ایمن ز صحرای فرنگم بشکفد
غنچهٔ مینا چو گل از باد سنگم بشکفد
غنچه از باد بریدنهای رنگم بشکفد
تا چو گل صد غنچه را از دشت ننگم بشکفد

شوکت این گلهای که رنگین شد از خاک هوا
از بهارستان طبع نیم رنگم بشکفد

گرد طالع سعی ها خالی دلم از غم نشد
پای ننهادم بصحرای که از فریاد من
اول رجز حیات من بیکجا الست گذشت
بی نصیبی همچو من نتوان بعالم یافتن

با عبا نراب شد دل زین چمن خرم نشد
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد
عمر کم شد همچو شمع صبح سوزم کم نشد
قطره ای نخوردم تا تشنه شبنم نشد

قدردان فضل با شد گشت شوکت دور از او
تا قدم نگذشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لبت بتخاله پیدا میکند
چون بیادت بگذرد موج خیال از دل

که می اش شعله از یاقوت مینا میکند
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

باغبان جون بهر بالین تو کل آرد بباغ — دسته اش از رشتهٔ نظاره ها میکند
نرکست از ضعف نتواند بجواب ایدجرا — خون بدل پیش از نکاه شوخ خود جا میکند
اهن اینه میا زد زسنک سرمه اش — خستهٔ چشمت صحت خود را تماشا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجستهٔ دست خویش بالا میکند

دلت بی مدعا کرد د قناعت جو میسر شد — صد فرابوریای خانهٔ موج اب کوهر شد
زخون اتشین خود ندانم اینقدر دانم — که اب تیغش از کرمی بهم جوشید جوهر شد
درین کلزار میخواهم که رنک تازهٔ ریزم — دو رنکهای من همچون کل رعنا مکرر شد
بجانان نامه ننوشتم بفکر نامه بر بودم — دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد
رک ابر از حدیث کریه ام بکشاد طوماری — جنان بجیده از غیرت بخود دریا که کوهر شد

چنان اماده گفتار بود امشب دل شوکت
که از اینهٔ تصویر چون طوطی سخنور شد

از یاد خاطر افسرده میشود — داغم بسینه لالهٔ افسرده میشود
نازکترست خاطر بلبل ز برک کل — بیرون روم زباغ که ازرده میشود
لعلت کهی که در سخن اید لب مسیح — خاموش از حیا چولب مرده میشود

شوکت شراب خوردن ما کر چنین بود
کر صد خمست در نفسی خورده میشود

ما را میل تماشای خط جانان بود — سرمهٔ نظاره کرد دامن مژکان بود
اسمانرا باشد ازدود دلم اسوده کی — خواب سنکین نهال از نکهت ریحان بود

ضعف عشق از شیوهٔ مغرور لیلی از او بود — سایهٔ مجنون بچشمش سایهٔ مژکان بود
رسم و آیین تکلف نیست ملک عشق را — رشتهٔ زنار اینجا سبحهٔ ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
اتش ما رانسیم پیرهن دامان بود

سخن از نرمی گفتار ما دیکر صفا دارد — چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد
دل عاشق شکست از انفعال خویش میخواهد — ز ضعف این دانه از کردیدن دل اسیا دارد
بهر عضوم چنان رنک تبسم ریخت شمشیرش — که زخم از استخوانها خندهٔ دندان نما دارد
نکردد از در ارباب دنیا مطلبش حاصل — ز دحل کج سخندانی که محراب دعا دارد
فلک از رنک کاهی ریخت رنک خانهٔ ما را — بنای ما خطر از موج اب کهربا دارد
بود موج سعادت سطر مکتوب جهیر من — کتاب طالع ما مسطر از بال هما دارد
زمین شعر ارباب سخن فرشی نمیخواهم — ز موج معنی بجیدهٔ خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنکین خامه اتش زیر پا دارد

بکار دان محبت دوا نمیباشد — برفتن کهر را صدا نمیباشد
حصیر ماست بهم جون رک زمین پیچید — بصحن خانهٔ ما بوریا نمی باشد
بیاد روی نواز بس رقم زناله برست — حط شکستهٔ من بیصدا نمی باشد
کسی ز شاید طاقت ندیده بود جو — کره در ابروی دست دعا نمی باشد
رسیده است بمعراج سرفرازی من — میان چرخ و کلاهم تا هوا نمی باشد
ز بسکه پهلویم از ضعف مومیای شد — شکست تیغ نی بوریا نمی باشد

زبس بود سفر هند سرمهٔ آواز صدا برفتن بانگ درا نمی باشد

چه میکند بدل تنگ موج غم شوکت
نفار دیدهٔ مور ازدبا نمی باشد

زخود کم گشته را در بزم کیفی جا نمیباشد اسیری محنت کنج قفس عنقا نمیباشد
بفردا تا بکی خواهد فتادن وعدهٔ وصلش نکر هیچ ای مه امروزی ترا فردا نمی باشد
بساحل اضطراب ما رساند کشتی ما را تبعی ناخدا حاجت درین دریا نمی باشد
کند کم خویشتن را گر کسی جو پای ما گردد که از خود رفته را در راه نقش پا نمی باشد
مباش اینجا ز غفلت ای دم کار خویشتن که تعبیر خواب صورت دنیا نمی باشد

نگاه لطف اگر خواهی تلاش خاکساری کن
که چشمه از شرم او را جز بزیر پا نمی باشد

دیوار جنون رخنهٔ تصویر ندارد سیلاب سر جانهٔ زنجیر ندارد
نان پاره سالک نبرد آتش منزل کاهل شود دل شکم سیر ندارد
پروردهٔ معنی شده ام از مدد لفظ پستان صدف غیر گهر شیر ندارد
بی رنجش افزون شود از عجز نگاهم نظاره ام آنیست که تاثیر ندارد
کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم موم دیگر آیینهٔ تصویر ندارد
دیوانهٔ او را ز خطر باک نباشد میدان جنون دهن شیر ندارد
از جلوهٔ همواره تو شد قطع حیوانم آیینست خرام تو که شمشیر ندارد
غم نیست که از دیدهٔ حیرت زده رفتی گاهی ورق آیینهٔ تصویر ندارد
راز دل مشتاق تو مشتاق و لب نیست قرآن خموشی زبر و زیر ندارد

تر دستی معمار بود سیل بنایم ویرانهٔ من حاجت تعمیر ندارد
چشمش بدلم مست نگر خواب بهارست صحرای دل من رم نخجیر ندارد
ساقی خط پیمانهٔ می نیست کم از هند یک سبزه جو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز شهادت که او میرسم اینک
طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

کسی امشب ببالین من بیتاب می آید بجوی شعله باز از رو عرق گل آب می آید
نگاهم آنچنان شد آب از دیدن شعلهٔ عشق که از مژگان بگوش من صدای آب می آید
چنان گرم هوای سوختن گردیده اعضایم که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید
نگردد از رگ این نامداران نشتر رنگین که میگوید که از زخم نگین خوناب می آید
چنان آمادهٔ ویرانیم از دیدن گلشن که موج گل بچشم آتشین سیلاب می آید
ملاقات عزیزان بود شیرازه از غفلت شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می آید
هوا موج رطوبت می زند از گریه ام امشب بگوشم آواز آب از رفتن مهتاب می آید
ببال بالش پر میبری از خود نمیدانی که از خاشاک کار بستر سنجاب می آید
بردار سبزهٔ مژگان آهو شبنم خو بی بهر صحرا کان خورشید عالمتاب می آید
چنان مژگان بمژگانم رگ سرگشتگی دارد که اشک از دیدهٔ من حلقه چون گرداب

غبارم شد خمیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می آید

... موج جلوهٔ مستانه رهرا آب داد جادهٔ بجولان ... مستانه ... تاب داد
از فغان زخم لب خود را نمی بندد دگر قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

بیقراری نیست از طفلی زما یکدم جدا / مادر ایام ما را شیر از سیماب داد
از طپید نهاد دل من کرده بیتاب او را / رشته را این گوهر از غلطان خود آب داد

از کشی چشم نشان خانهٔ شوکت مرا / سر براه کوچه بند موجهٔ سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد / ز خشکی سینهٔ من آتش از آب گهر گیرد
ز شوخیهای مژگان تو فیض خنده می بینم / نگاه تلخکامان از نی نرگس شکر گیرد
سپند طاقتم میسوزد و خاموش میسوزد / ز رنگ سرمه طالع از برای من شرر گیرد
بدوران نگاهم انجنان دریاکشی دارم / که ابرم میتواند آب از دامان تر گیرد
نسیم را بلب از ما نهان داری نمیدانی / نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد
ز بس گشتم حریص دیدن روی تو میترسم / که رخ چیند ز دودم رنگ و دنبال نظر گیرد
لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی باشد / هوا گردد نفس تا از غم دلها خبر گیرد
بهر منزل بود چون نار گوهر چشمهٔ آتش / که از نقد توکل سالک اسباب سفر گیرد
بلب هر کس که شیرین خواهد آب تلخ غربت را / کنار چاه را می باید آغوش پدر گیرد
بیکی مرد عارف میکند سیر دو عالم را / ز عالم بیخبر گردد چه از عالم خبر گیرد

ز همت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را / محال است اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

ز آیینه عکس او چه شور موج میزند / از آب خشک آتش تر موج میزند
دریای لشکر است دو صف از رما و تا / نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
فارغ ز تلخکامی ایام فارغ است / از بوریای فقر شکر موج میزند

از ساده‌دلی سفینه از موج کرده‌ام / بحر است شعله‌خیز دو سه موج میزند
مشکل که چون صدف ز لب خشک بگذرم / از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل بروی شکر خواب کرده‌ام / چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت به بیستون سخن کوهکن تویی / از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد / شرر بخرمن من از نگاه مور افتد
چنان نظارهٔ خلدم کند زبان بستو / که گل بچشم من از خال روی حور افتد
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم / شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز بس به سوختنم بعد مرگ هم نزدیک / ز برق سنگ مزارم شرر بگور افتد

نگه ز گوشهٔ چشم سیاه او شوکت / گهی که بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان ز گوش پنبهٔ غفلت کشیده‌اند / آواز پای باده رسیدن شنیده‌اند
آنها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته‌اند / خط بیاض چهرهٔ او را ندیده‌اند
باید بخط لعل لب یار بنگرد / مستانکه دود آتش می را ندیده‌اند
از برق خندهٔ تو صفا موج میزند / این شعله را ز آب گهر آفریده‌اند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب / از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده‌اند
رنگین شده از طلاوت طبع ما جهان / از نخل موم ما گل خورشید چیده‌اند
بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید / این لاله‌زار از تربت مجنون دمیده‌اند

رنگین شود نگه ز تماشای صفحه‌ام

گلگون بیاض

گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند

خود را ز بهار سخن ... ایام کرده اند
صاف دلان که از دل گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام
گلها برنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید
نگاه گوشهٔ چشم شیشهای پنهانست
چنان دارد نزاکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق
ز چینی خانهٔ فغفور آواز شکست آید
تبسم را انجه می آید ز لب در چشم مست آید
که چون مژگان بهم می آرد آواز شکست آید

گل راحت چه خواهی از گلستان جهان شوکت
که جای گل ازین گلزار خار پا بدست آید

چه خلد خانهٔ من از رخ تو خرم شد
طراوت خط افزون شد از ترا شبنم
نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم
گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد
بدیده رشتهٔ گل همچو نخل ماتم شد

بحالم بسکه همچون شمع اهم شعله افشان شد
نسیم گلشن جویای دلان بوی جنون آورد
همانا در سر گل کرد بلبل را گرفتاری
گرفتم مهر از نامو ی بردن کرد آخر
نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد
سر مجنون ما از سنگ غلطان تار خندان شد
که هر جا کف قفس از بهر حالش چشم گریان شد
ز غنچش باعث دل سرویم آن تخم ریحان شد

شوکت ... خود را بیابان مرگ کن
... خواهد کفن از پردهٔ چشم غزالان شد

داغم که مبادا انجمن کار تو افتد
از بهر تماشای توام ساخته خود را
از چهرهٔ عاشق بی آرایش باعث
از نکهت گل سایه بر خار تو افتد
باشد که گل از گوشهٔ دستار تو افتد
پرواز کند رنگ و بگلزار تو افتد

صد لاله چو خورشید شود داغ سوادش
چشمی که بخاطر سر دیوار تو افتد

مدام توبه دلم از نی امید کند
سیه بهار نشاط بود بیاد کسی
دلم چنین که ز بی حاصلان زمین است
ز سنگ سرمه دلی من گرفته است آهو
به نیم قطرهٔ خون خویش را شهید کند
که ماهتاب قدح را گل سفید کند
دگر کجا هوس سایه پای بید کند
که قفل خاموشی خویش را کلید کند

سرور خاطر شوکت بود ز مژده غم
با ورسان خبر ماتمی که عید کند

بلبلم ناله و تاثیر بهم میجوشند
طرفه بزمیست محبت که ز مشرب اینجا
چون شهد اروی به بزم که ...
بسکه از نالهٔ دیوانهٔ من ... گرفت
چون خاموشی و تقریر بهم میجوشند
کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشند
موج خون جوهر شمشیر بهم میجوشند
جاده چون حلقهٔ زنجیر بهم میجوشند

شوکت از بادهٔ عشق تو در این جا بیجا
پای شیر و سر نخچیر بهم میجوشند

گر نشانی از شکاران ترک بدخوی برد
قاصد ناز نیت هر مژگان بر گردیده آتش
بر برای تیر از مژگان آهوی می برد
نامهٔ چشم سیاهش را پا برد میبرد

دست او چون گل نگار نیست بی رنگ حنا — پنجه گیرایش از بس رنگ از رو میبرد
چون نگاه عاشقان دزدیست کار حنا — طالع ما رنگ از رخسار هند و میبرد
ساقی امشب بر بفکر دلبری افتاده است — میستاند جبین موج از می گیسو میبرد
سبزخط از حلقهٔ بزم سیه مستان عرا — بیخودی همچون نگاه از چشم آهو میبرد

شوکت آسان از بزم دل را نسیم جلوه اش
میبرد زانگونه پنداری زگل بو می برد

نصیبم نارخ آن شعله بیباک میگردد — نگه چون سرمه از حسرت بچشمم خاک میگردد
زبس آماده بی رنگیم چون گریه خونین — بدامن رنگ از رخسارهٔ من پاک میگردد
زبرق دیدهٔ پروانه روشن میشود شمعش — رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم — که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد
بود مهر خموشی نگمهٔ پیراهن معنی — سخن از لب نشود تنها گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آصف چون قد شوکت بسوی من
الف خاکستر من شعله ادراک میگردد

نگاه گرم آنه

خوش نگاهی بار میجو اهم نظر بازم کند — چشم گلگون سپند شعله نازم کند
شراب آتشین عشق را طاقت که می آرد — برخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود — بسکه بی آرامی دل گرم پروازم کند
بسکه از خود رفته ام چون باد آید برسرم — رنگم از رخسار برخیزد که آوازم کند
حرف روی نیم رنگ بار از بس نازکست — همچو بوی گل بجا موشی سخن سازم کند

استیاق اسمان یاد شوکت نابلی

همچو گلگون سرشک از خود سبکبارم کنند

نگاه از دیدن داغ من دل تنگ میسوزد — دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
شراب آتشین عشق را طاقت که می آرد — برخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
بود از گرم رفتن نقش پایم چشمه آتش — زند خاری اگر بر دامن من چنگ میسوزد

میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانه ما را آتش در سنگ میسوزد

دلم چون کشتهٔ من بی فکر جنگ خود دارد — شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد
گلستان دل بی آرزو بلبل نمیخواهد — گلشن بلبل آزاد از شکست رنگ خود
طلبکار تو چون طوطی ما در دست رقیق خود — بخود پیچیده سر را در پی فرسنگ خود
نمیخواهد دل ما آشتی را با گزیدن — که چون شبنم گدا را از شعله سیر رنگ خود
دل سرگشته بی سوز محبت نیست در عالم — فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد
شکر از تلخکامان باز میداری نمیدانی — فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد

وارد

وارد

بچشم آنکه شوکت زحیرت بر نمیگردد
سر این رشته را گو با کسی در جنگ خود دارد

چراغ خانهٔ عشق بجز مردن نمیداند — ز ظلمت خود شمع چاره روز نمیداند
بیا کیفیت احوال این میخانه از من پرس — زبان موج می را همچو مجلس چون من نمیدانم
بجاهل سر زنشهای فلک کاری نمیدارد — زبان نشتر را از رگ کردن نمیدارد

شوق چون سلسله جنبان دل تنگ شود — بحر تصویر روان از صدف رنگ شود

میبرد شوق بکوی تو حرامی ترسم
که بجو دنقش قدم بالدو فرسنک شود

کربابن نشاه تو پیراهن کلکون پوشی
جبن دامان تو موج می کلرنک شود

که بیارم دل سنکین بتا نزا بنظر
سحت تر نارنکاهم زرک سنک شود

تار پای مژه را جون بهم ارم شوکت
نکه کرم مرا شعله اهنک شود

جاره سازی بجز وصل انقدر دلجو نشد
دور کنار سرو قمری فارغ ازکوکو نشد

دل بطوف کعبه مایل از سر انکو نشد
سجده کاه ما بغیر از طاق ان ابرو نشد

کشته پای قاصدی ننشسته ام تنجا الدا
ان روا ز نظر پیدا بجستی جو نشد

شد کل احوال جو شی بهار او نشد
لاله حالی کشت از رنک کلشن بو نشد

دل کرفتار کرده و یاد تو جنس صورت نشست
خاک صحرا کرده تصویر ان اهو نشد

زسال نوبهاران غنچه ام دل تنک میکردد
بجای کردش سال از رخ من رنک میکردد

زخویشان میرسد از راز بیکانه افروختن
که با هم شکست شیشه باغت سنک میکردد

بربخ محنت کردون درین حیرت سرا خوکن
که خار پا دران کلشن کل صد رنک میکردد

بود فیض اثر از ناتوانی بی نوا یا نرا
جه نی دور از شکر کردید با اهنک میکردد

اکر باشد بکام او دهان تنک ان مهرو
مغنم از تنکدستیها جرا دلتنک میکردد

کل باغ بهم غنچه دلتنک میکردد
بود در من بجای ساغر می تنک میکردد

توجه کن که پای ز عت زخونین رنکی
قدم تا می نهی نقش قدم فرسنک میکردد

زحسن نیم رنک کیست خجلت نو بهاران را
که تا رنکش بجا اید بجندین رنک میکردد

سپندم جون نواند کام دل از سوختن کیرد
که از بی طالعیهای من اتش زنک میکردد

اکر شوکت دو رنکی ان کل رعنا جنین دارد
بهار صلح با اخ خزان جنک میکردد

ز لب نه بلبل اکر دو واه کرداند
جو سرمه خاک جمن را سیاه کرداند

نظاره جمن از ضعف جون توانم کرد
که بوی کل نکهم راز راه کرداند

ضعیف بسکه شدم بیتو جون رو کشت
مرا نکاه تو از نیم راه کرداند

سبک زجهره من میبرد کجاست جبینی
عنان رنک مرا از نکاه کرداند

بغیر بار که کردد زکشتن شوکت
که دید برق که رو از کیاه کرداند

خاطر من جانب ان زلف کاکل میکشد
از پریشانی رک من بوی سنبل میکند

جون بدل زور اشتیاق وصل معشوق اورد
بلبل از رنک بیابان رغن کل میکند

عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ
تا زجندین التفات از یک تغافل میکند

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر از و
مور سوی خانه خود تخم سنبل میکند

شمع من پروانه را شوکت بفریاد اورد
روغن کل قطره ام از مغز بلبل میکند

مردمک از اتش حسن تو شرر میکردد
مرغ نظاره ما سوخته پر میکردد

غرق روی تو دیدم شدم از جشم اب
که برخسار جون تو نظر میکردد

بسکه جاک دلم با خنده شیرین
دیده سوزن از و تنک شکر میکردد

حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد — بوی گل نافهم آمده بر میگردد
میرسد فیض بهر حال ز صاحب جوهر — تیغ هر که شکند فتح سپر میگردد

کار آسان نبود معنی رنگین بستن
نثر نا نظم شود آب گهر میگردد

چون غنچه های ناز تو از کینه بشکفد — گلهای داغم از چمن سینه بشکفد
تا دست من رسید بخطت بنفشه ام — در آستین حرفه پشمینه بشکفد
خوردم ز بسکه سیلی اخوان ز عکس من — نیلوفری ز چشمه آیینه بشکفد
چون موج زلف دختر رز وا شود زهم — صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد

شوکت گل چرا ی بنیاد خاطرم
از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

نگاهم از تماشای تو چون فانوس می آید — بهم مژگان من همچون کف افسوس می آید
بود حسن بتان زیر نقاب شرم نازکتر — که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید
عبیر پیرهن شد کعبه را مشت غبار من — هنوز از تربت من ناله فانوس می آید
شکوه حسن نگذارد که کام از تو خندگیرد — ز نور شمع کار پرده فانوس می آید

قدم ننهاده از هند به سیه بختی برون شوکت
مرا خجلت ز پای خویش چون طاووس می آید

دل ز دست تو سر بی نتوانست کشید — تشنه حالب ای نتوانست کشید
پنجه ام خاک شد از دست بد بیضا شکفد — دامن سند قبای نتوانست کشید
بر در دوست حسرت بدل خاک کلیم — ز گل طور کلاهی نتوانست کشید

خون لب تشنگی خود بر تش سالک ما — تا ز آیینه وا بی نتوانست کشید

گشت چون آبله پامال حوادث شوکت
رخت خود را بجا ی نتوانست کشید

چه باک صاحب نفس بد از فلک دارد — که کرک میرمد از کله که سگ دارد
غبار رنگ من از بخت تیره شد ظاهر — طلای شعله ز شام سیه محک دارد
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان — ز شور بخت خمیر گهر نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت
جدل به تیغ کند گردانی که رگ دارد

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد — بدیده رتبه درویش و شه یکی باشد
بچشم احول ما کفر و دین دو بیت — نظر چو باز کنم این دو ره یکی باشد
بود نگار سخندان خلل چه روز چه شب — بخامه موی سفید و سیه یکی باشد
بچهره رنگ نو گل گل شد از نظاره من — بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد
چرا که خانه چرای ز نزد ماغی نیست — سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد

شده شد ز هم صاف گوهری شوکت
بچشم این گهر و سنگ ره یکی باشد

چند کاهد دانش او جهل ما فربه شود — اگر گردون کمان دعوی تازه شود
چون تاسف نیست وارد جراحتها دل — چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود
چون نظر ناقص فتد انبا بود ناقص — ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود

شوکت آزادی نمی باشد ازین قلب مرا

دور شود جمعه گر بس رود شنبه شود

گر از بسا هم سوی تو چشم ناتوان آید ... صدای آب شار جوی شیرم ز انجوان

دل بگوی تو کجا رنگ تسلّی دارد ... رشک داغ سینه خانه لیلی دارد

عشق معشوق چه بند چمن کند سنجوانش
شنبه سروری ازاد ز قمری دارد

بادهٔ ما سوی خم از تاک اخر زود گردد ... سیل ها آورد دریا را بخاطر شور گرد
دارد آن لبها ز آسیب اشارت صد ... جای انگشت این عسل را خانهٔ زنبور گرد

سبز خط شوکت به بزم از بس بیابان مرگ شد
شیشهٔ می را حال انشی از دور گرد

تنگ ظرفی که گردد مست میباشد خراب خود ... برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود
بقدر میکشی میکرد افزون وسعت مشرب ... بخود این شیشهٔ میبالد چو انگور از شراب خود
ز فیض خاکساری لغزه ام باگشت زلالش ... برنگ رشته میسازم جدا از خاک آب خود

چرا باشم گریبان چاک شوکت زغم رهای
بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

زبان قانعان در حرف مطلب کی بهم چسبد ... لب خاموش باشد چون بهم بنشسته دلتنگم
ز گلزاری که شهد از غنچه جوش خنده اش ... خزان نوبهارش چون گل رعنا بهم چسبد
نمیدانم نو صبح است اینکه از بهم نیجاک خود ... برهمن یا صنم با من بداماں حرم چسبد
بود کم بهر عشق تیره روزیها که من دارم ... اگر چون کاغذ چسبانده روز و شب بهم چسبد

بیا و آن

مبادا آن دهان تنگ باشد مستیم شوکت
ز شهد شیرهٔ جانم وجودم با عدم چسبد

صاحب بخش که از راه کریمی لغزد ... پای صاحب کرم از بی زر و سیمی لغزد

ضبط خود دلبر تو خط نتواند کردن
پای گوهر بگل گرد یتیمی لغزد

مبادا دل زبیم شام هجرانم غمین باشد ... برو زود وصل میخواهم که عالم انجنین باشد
بی تعلق زید و نیک جهان آگاه است ... محک گرمی و سردی تن عریان باشد

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود ... شمع چشم ماهتاب از آب روشن میشود
سجده گاه دل ندارد حاجت شمع چراغ ... ز آتش سنگ خود این محراب روشن میشود
بی بصیرترا کند صاحب بصیرت بیجودی ... چشم ما از دیدن احباب روشن میشود
طایر غفلت ببال بالش پر می برد ... شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود
عکس نور شمع شمع خانهٔ آیینه است ... چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

امد کار رست شوکت خنده صبح مراد
اسیاب با نزاع چراغ از آب روشن میشود

از لبت چون می بوقت باده خوردن میچکد ... خون ز چشم خضر ما هنگام مردن میچکد

موی ما دلبسته رنگ سفید خویش نیست
شیر رنگ سینهٔ ما از فشردن میچکد

گر چنین خواهد نشستن نقش زردی ... صورت زر بفت دلم شال بوی میچکد

از خدنکش نشان بجود بالد / همچو ابر کمان بجود بالد

کر بشب اید سکش بخانهٔ من / شمع چون استخوان بجود بالد

کر فتد سایهٔ درش بزمین / خاک تا اسمان بجود بالد

میشود همچو تن عیان از بس / از خیال تو جان بجود بالد

از حدیث لبت چو غنچهٔ کل / درد یا تم زبان بجود بالد

سایهٔ درش بشبو

شوکت از نسبت ریاض درش / غنچهٔ اسمان بجود بالد

پشیمان چون زکفتن شد سخندان خوش رقم باشد / کف افسوس چون اید بهم شق قلم باشد

عروس کفر را باشد ز اسلام من ارایش / سواد کعبهٔ من خال رخسار صنم باشد

سری برنشاه از سواد انکردد / که مغز بنبهٔ مینا نکردد

زباکان کی زند سر حرف بیمغز / کف از اب کهر پیدا نکردد

نکردد مانع رازم خموشی / صدف مهر لب دریا نکردد

بهر کس رتبهٔ لایق شمرند / کل دستار خار پا نکردد

مرا رنکینی کو نیس شوکت / حنای پای استغنا نکردد

مرغ فغانم از غم مطلوب میبرد / بلبل ز اشیانهٔ من خواب میبرد

میکرد اهو نکهم بوی پیرهن / چشمم بیال حسرت یعقوب میبرد

پیش است عقده های دل من ز [illegible] / صبرم بیال محنت ایوب میبرد

مرغی

مرغی کر اب دانهٔ او از توکل است / شوکت بیال سالک مجذوب میبرد

بلعل او نبستم می بساغر امدن باشد / خرام نازک او اب کوهر امدن باشد

بساغر باده از مینا نه پای کلی دارم / که یک بالیدن او صبح محشر امدن باشد

ز نیرنک تغافلهای معشوق خبر دارم / برنک رفتن او رنک دیکر امدن باشد

ندارم حاجت قاصد برای نامه اوردن / که چون رنکم بجا اید کبوتر امدن باشد

ز بس بیکانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم / بی دل رفتنم از خویش دلبر امدن باشد

درنظر

تا نظر امشب جرا تار لف ان مه پاره بود / از کل شبو لبالب دامن نظاره بود

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد / بلبل ما را بطفلی چوب کل کهواره بود

کشت افزون خواب سنکینم ز سختیهای بخت / تار بالین من از رکهای سنک خاره بود

هیچکس نشنید فریاد فلک اسیر مرا / ناله اواز پای کردش سیاره بود

جاکهای سینهٔ ما بیدلان امروز نیست / روزکاری جامهٔ عریانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیم بار منت بر نداشت / خود بخود چون کوهر غلطان مرا کهواره بود

یاس ما شوکت بفریاد امید ما رسید / جارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود / زخم ما چون بهم اید کف افسوس بود

حیرتم بسکه بسوی تو بصد رنک بود / خار پایم مژهٔ دیدهٔ طاوس بود

میتوان شمع ز برق رقمم روشن کرد / نامهٔ سوختکان کاغذ فانوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش / دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود
بسکه از وصل پشیمان شده ام میدانم / که بهم آمدن ما کف افسوس بود
میرود تا ز سر کوی تو آرد خبری / دل ز کف رفتن عشاق تو جاسوس بود

باز شوکت من و دشتی که ز وحدت انجا
جرس قافله کعبه ز ناقوس بود

زبرق مردمی نیاز از بسکه خود میجوشد / طفل قانع شیر از مغز سر خود میخورد

زینت ظاهر بود نقص کمالات همچو شمع
چون سر انگشت نگارین شد سر خود میخورد

ز امتحان تو ام کار صبر ساخته شد / طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد
اسیر عشق تو ام شد خیال سرو تو گرد / سواد حلقه زنجیر طوق فاخته شد

شد از گدا ز تغافل عیار ما کامل
جفا کشم که تو نشناختی شناخته شد

سرو را از آه گرم من طراوت کم شود / طوق قمری از فغانم حلقه ماتم شود
بسکه راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است / جاده ها چون زلف خوبان از نظر درهم شود
بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر / همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم شود
رفعت کاشانه مرد عشق را در کار نیست / خانه دار از بلندی یک قدم آدم شود
جز تری دارد بیابان عرق از لب تشنگی / گر چه تبخالش حباب چشمه زمزم شود

می گریزم در پناه یاس شوکت از امید
منت از عشرت چرا باید کشم تا غم شود

بچشم اهوان

بچشم آهوان اندیشه عالم را سیه دارد / که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد
ندارد ساربان ناقه لیلی غم شبها / جرس از شعله آواز فانوسی بره دارد
بخود کن روی عالم تا کنی دعوای فغفوری / که بزم شاه خاک جبینی از گرد سیه دارد
بود یک جلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را / نگاه از دیده احول یک رفتن دو ره دارد
نه غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا / بود چون چاه یوسف خنده هر حرفی که ته دارد

چنان داغ دل شوکت بروی داغ میسوزد
که همچون لاله چشم را تماشایش سیه دارد

وقت آنکس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد / خویش را از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد
بسکه طبع من ز پیری میکند پهلو تهی / میتوان موی مرا بیرون ز شیر رنگ کرد
آنکه منع باده ام میکرد دوش آمد به بزم / رشته تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت [illegible] نغمه سنجهای ما
تار بود پرده گوشش از رگ آهنگ کرد

چو از مستی بچینم آن بهارستان چنگ [illegible] / بر و بم سیلی از دست نگارینش دو رنگ [illegible]
ز بس بخت احوال من و پیمانه [illegible] / ز مینا رنگ می تا بگذرد باشیش بسنگ [illegible]
نمی باشد شب روزی نهان اهل [illegible] / بچشم مردم عارف جهان نطع [illegible]
امید وصل دائم [illegible] باشد رنگ معشوقی / بچشم ناز او چون گل ز عناد و رنگ

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل چون من خونبهای [illegible]

آهم بگلشنی که سحر گرد میشود / برگ گل شکوفه برگ گل زرد میشود

از صفای طینتی بدو عالم مسلمیم ‏ ‏ کافور ماکسی که خورد هرد میشود

نتوان بخاکساری عاشق نگاه کرد ‏ ‏ نور نظر بکوچه ما کرد میشود

ما رطمع زساقی دوران شراب نیست ‏ ‏ کار خمار ما چونکه گرد میشود

هر که کنم خیال ملاقات دوستان ‏ ‏ چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

جشم مست زنگه خون بدل جام کنند ‏ ‏ بنبهٔ شیشهٔ می را گل با دام کنند

بنیو جون روی دل از باغ به بینم که جرا ‏ ‏ خنده اید بلب و غنچه دشنام کنند

بسکه میجو است ترا دل بقدح نوشیها ‏ ‏ هوش میرفت بسوی تو که بیغام کنند

خانهٔ من نشود روشن اگر جذبهٔ اه ‏ ‏ کوکب بخت مرا حال لب بام کنند

جشم گیرای تو از بسکه تمام افسونست ‏ ‏ رم اهو بکمند آورد و رام کنند

کرهی را که ز دل بلبل ما بیرون کرد ‏ ‏ باغبانش بچمن غنچهٔ گل نام کنند

خورده ام بازی شوخی که بی صید دلم
مردم چشم پری را گره دام کنند

پنجهٔ سرو چمن ناخن بداغم میزند ‏ ‏ طوق قمری گرد بادی بر چراغم میزند

میتوان از نقش پای خضر برگ سبز چید ‏ ‏ بسکه هر سو قطره از بهر سراغم میزند

بینوام بزم طرب بی آب رنگ افتاده است
موج می انگشت بر چشم ایاغم میزند

دلم رنگ شکایت از غم جانانه میریزد ‏ ‏ بجز من آتشم از گرمی افسانه میبرد

گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن
که از خاکسترش صیاد رنگ خانه میریزد

صیاد ستیش زنگم بروی هوش می اید ‏ ‏ زنام تیغ او ایم بجوی گوشش می اید

بهت جشم خود پوشیده ام از منت عالم ‏ ‏ بخوابم خرقهٔ پشمینه مخمل پوش می اید

ز بس توسن بخود بالد ز شوق شهسوار من ‏ ‏ صدای ابشار بال و پر گوشش می اید

ز روزی بی بصیرت شکوه با دارد دنی بلند ‏ ‏ که بر رزق از افلاک بی سر پوش می اید

بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی ‏ ‏ سخن هر جند بالا میرود تا گوش می اید

کی آن طفل مصری طاقت رنج سودا ‏ ‏ ز دامان بیرون تا جلوه آغوش می اید

ز بس مستانه افتاده است معشوق خیال ‏ ‏ ز رفتارش بگوشش او از نوشانوش می اید

بخاطر از خیال جشم او میخانه دارم ‏ ‏ که دل گاه از خود میرود گه هوش می اید

همانا کرد کرم گفتگویش حرف اشک من ‏ ‏ که از یاقوت او آب گهر در جوش می اید

ز بیم او بلب مهر انجنان دارد فغان من ‏ ‏ که از دل تا بلب می اید و خاموش می اید

بساغ آب شمشیر از گلوی شیشه میریزد ‏ ‏ ببزم امشب گدای ترک صهبا نوش می اید

زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف میریزد ‏ ‏ حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می اید

بحمد الله است گویا باز شوکت خورد سالی را
که از زخم گشته قد خود تمام آغوش می اید

چو نقش اید بزاری گی بدل سیم فلک ‏ ‏ که خواب گل از افسانه او در سنگ [illegible]

عیار رنگ عاشق کرد دارخن [illegible] ‏ ‏ [illegible]

بسنگ خویشتن مینای می صد پاره [illegible]

برافروزی

زشور نشئهٔ خود بادهٔ ما را نمک باشد

چه افروزی بباغ از بادهٔ شمع رخ او امید — چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد

خموشی شعلهٔ آواز فانوس می باشد — چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد

بحالم ای نگاه چشم طمع بسته [?] — مرا از باد مژگان تو شمع استخوان میرد

زبیداری چراغی بهر بالش خویش روشن کن — که شمع کرم خوابیده بچشم پاسبان میرد

بهر جا عشق بزم انتقام افروز میگردد — چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد

چه زود امید بکف مطلوب کس کامل قدم گردد — ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

چه میداری ز شبهای غم امید سحر شوکت
که سهر صبح در اقلیم شام من جوان میرد

بطرح همچو طاوس نشاط امشب چراغانی — ندزد شعلهٔ آواز بلبل بال افشانی

شراب بزم ما بی نشئه بود از شوخ چشمیها — گل پیمانه ما کوبی از گرد نمکدان بود

بیابان مرگ گشتم آمدم تا از وطن سر — خوشا عهدی که شیر من به نی بند نیستان بود

ادب نگذاشت امشب تا کنم نظاره رو نقش — نگاه گرم مژگان از چراغ زیر دامان بود

زشوخی هر طرف میگردد م چاک گریبانم — عبیر جیب من از سرمهٔ چشم غزالان بود

دل ما را نبود آرام از غیب هنرمندی — سهر سواجن که از موج آب خوش غلطان بود

بسودا رند سودای خط سبز بتان شوکت
هما نامه زنبشت سرهٔ بحشان خط ریحانی

داغ را [illegible] میگیرد — برق را از مزرعهٔ من [illegible] میگیرد

گرد وا از من [illegible] مردم فرزو — زخم من از سحن مشک هوا میگیرد

دل من

دل من تا ز طمع کرده نشسته بجوانی — وای ان دست که رنگی ز حنا میگیرد

یاد ان چشم سیه میکنم و مینا گم — محض حرفیست که از سرمه صدا میگیرد

همت طالب ما تشنه لب مطلوبست — گاه ما خون زرگ گاه ربا میگیرد

چون لب شکوه کشایم ره بحث سیاه — سرمه خیز است ره آواز درا میگیرد

فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نزاکت شیوهٔ کلک بهار افشان من باشد — رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیدهٔ آهو ترا باشد — که از سنگ زهر داهن پیکان من باشد

بروز بی وضعف پیچم بیکدیگر برزکار را — محیط افسرده از پنجهٔ مژگان من باشد

ز قبض عشقبازی مبدأ ایجاد چشم من — خط خوبان غبار گوشهٔ داهان من باشد

گل عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد — حواس آشفته کن تن فصل گلریزان من باشد

بگل پیراهنان مصحم باشد گرفتاری — ز نخل گلشن یوسف که در زندان من باشد

سیه مست شود از دولت نظاره اقبالم
سواد هند شوکت سایهٔ مژگان من باشد

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید — ز زخم خامه ام مضمون رنگین جای خون آید

شکایتها مرا سر میزند از عقدهٔ کلفت — از این یک بیضهٔ زنگار صد طوطی برون آید

بود از نشئهٔ می سرفرازی محالست این — که عکس میکشان از آب اینجا سرنگون آید

بها ضعف من گل کرده است از تیغ خونریزی — که جا میرود م از جوش بوی ستون آید

بحز حالش که بیرون شد از مو موی سیه شوکت

ندیدم نقطه کزوی معنی نازک برون آید

دوشم از حیرت چو نبی دشمن فریاد بود / ناله کرمم چراغ آسیای باد بود
بسکه بی رحیار او میکردم از بردانش ضعیف / بر رخم رنگ آمد نها سیلی اوستاد بود
بود روشن بیش ازین بزم گرفتاران ز من / چشم مرغ من چراغ خانهٔ صیاد بود
خانه های کوچهٔ زنجیر بود آهن بنا / بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از سحت جانان محبت تازه رو / بیستون حرزم زاب تیشهٔ فرهاد بود
توتیای شعلهٔ سوز محبت نیستم / داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود
بوی خون میداد امشب حلقهٔ بزم جنون / آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود
بی قد او بسکه میدادم تسلی خویش را / ظلمت بخت سیاهم سایهٔ شمشاد بود
سخن شوری داشت از بیکانش دشت سیاهم / بلبل گلزار من از بیضهٔ فولاد بود

شوکت امشب عید کردم از خیال روی او
بیچو دیها آمد و رفتی مبارک باد بود

یاد ایامی که آن بدمست گرم جنگ بود / تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود
انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه / نیل دوم عنبر موج شکست رنگ بود
رشته را تاب گذر کردن نبود از کوچه ام / مشرب من بسکه همچو چشم سوزن تنگ بود
روزی خود بیش ازین از سنگ طفلان داشتم / آسیایم را فلاخن وار از سنگ بود

از جنون ما شد آوازهٔ شوکت بلند
در میان نالهٔ زنجیر صد فرسنگ بود

بسکه در گلشن بفکر آن گل رو بوده اند / بلبلان از غنچهٔ گل سر بزانو بوده اند

خضر نیز

خوش را با چشم و رخسارش برابر میکنند / لاله و نرگس عجب بیدیده و رو بوده اند
کبودی بر رخش از سیلی اخوان هویدا شد / عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا شد

بلوح بیستون فرهاد مینزد نقش شیرین را
صفا ساعدش نمود جوی شیر پیدا شد

ز بد خوبی تماشا کرده ام کیفیت حسنی / که جبین تا رخش کشت بید اموج صهبا شد

شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود / غبار دیدهٔ من ریگ این بیابان بود
برون ز وادی حیرت نشد مرا رخش ندیدم / ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود
درون گلشن حسن تو چه جرم گردد / گل چو خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد

گر بصورت کده ای بجنین جلوه گری
سرو تصویر شعلهٔ قدرت خم گردد

ز باد صبح چو زلفت بپیچ و تاب افتد / نگه بدیدهٔ من موج اضطراب افتد

ز ضعف طاقت تاب نگاه گرم نیست
ز برق چشم هما استخوان از آب افتد

بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد / ز شرم شعله آواز بلبل آب شود

میشود آوازه عار خراش غم بلند / موم را نام نشان میکند از خاتم
دود سپر آهن دری ز دانم را دانی / شعله ها نم بسکه قد ادم چمند
زان تماشای که بیرون از جهان رنگ / میشود از درون گل بر من شبنم بلند

بعض نسخه ده بود برینه نده واقع اولنمدر

توتیای شعله نسخه

شوکت امشب راشب عیدی کنم از یاد او نسخه

چشم بد مردم نگاه نسخه

بعض نسخه ده افتد نبود واقع اولنمدر

از سر دو نیای دون دستی که ما برداشتیم
کشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند

هست پیرانه اشارتهای پنهان گوشه‌گیر
میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند

پاک دامانی بود بال پر و جانبان
میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند

نو بهار جود دار درنگ دیگر بعد مرگ
چون گل چینی ز رخش باشد کف حاتم بلند

شوکت از بهر شهید زلفش امشب تا سحر
ناله زنجیر بود از حلقه ماتم بلند

باد ایامی که رخسار تو بیتش دیده بود
از نگاه گرم مژگان موی آتش دیده بود

کی بود امروز پهلویم منقش از حصیر
روزگاری جامه‌ام با نیم اچیده بود

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید
نغمه های رحمت چو گرداب دف بیرون کشید

شد زلیخای نگاهم از مژگان مو سفید
یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون

همچو شوکت قطع این وادی بپای دل کشید
سر بجیب ارید و از خاک نجف بیرون کشید

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید
ز دل هم آشفته چون سنبل آید

اگر عکس رویت در آیینه افتد
ز آیینه تا حشر بوی گل آید

فغان میکنم روز هجر زدن او
کند بلبل افغان چو دور گل آید

شود سینه‌ام کارت ز جان دادن او
زند موج چون آب زیر پل آید

ز پا چون آید افتاد دیوار گلشن
ز اشکی که از دیده بلبل آید

یار تاکی ز اسیران بتغافل باشد
قفس از گریه بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوه معشوق قراری دارد
چوب گل صندل دردسر بلبل باشد

از گل پیری من بوی جنون می‌آید
بنظر پشت خمم کاسه خون می‌آید

میتوان کرد بپا قطع ره هستی را
صورت از جامه نقاشی نگون می‌آید

باده از خود رفت و نار چشم مدهوشش نخورد
شد نگاهم خون و رنگ لعل جام نوش نخورد

شد

شیر انوار تجلی را که میکردند صاف
درد او مهتاب و صاف او نیا گوشش نخورد

نکهم زان رخ آب میگردد
چشم از گل گلاب میگردد

در دیار یکه رسم بیداریست
محتسب مست خواب میگردد

تنها ز تو مظهر صف شد
جان آیینه بدن نما شد

چون روی تو بی نقاب گردد
چشم گل آفتاب گردد

کس طاقت العتم ندارد
ریحان بسفالم آب گردد

چون بخاطر هوس سیب زنخدان گردد
آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد

عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید
شور آفاق شود جمع نمکدان گردد

تاب تحریک نسیمش ز نزاکت بنود

از انکه سنبل زلف تو پریشان کردد

سرو را قدرت برشمشیه بیدا داورد
غنچه را از روی کل لعلت نظر یاد اورد

حسن میبرد جو رنک خوابکاه ناز او
بهر بالین پر ز مژکان پری زاد اورد

مانی جو نقش آن صنم مست میکند
جو شیر سد با عدا او دست میکند

زاهد که منع باده کشیدن کند جرا
جام شراب را ز کف مست میکند

دهان یار ربیا قوت سفته می ماند
زبان او بحدیث نکفته میماند

کرفته رنک حقیقت نکاه من ز جهان
جهان برخنه باغ شکفته میماند

جنان بکرد کدورت حیات میکرد زد
که طول عمر براه نرفته میماند

مرا ای باغبان تاکی کنی اب از نکاه جود
کل بو کرده ام دیکر نمیدانم کناه جود

قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه کنم
زبان از موج میکردم که کردم عذر خواه

تو جون نو د نظر تا بکذری صف زد ز رد
بره نازک میانان همجو مژکان سپاه جود

لعلت بخنده در جکر غنچه جاک زد
خط رخت بدیده خورشید خاک زد

از بی شرابیم بکلستان غمی نبود
دامن بر اتش دل من برک تاک زد

زاهد بزم باده کشان خون باده ریخت
تسبیح قرعه کرده و فال هلاک زد

بکلزار

بکلزار قناعت تشنکی ابر کرم باشد
کل رعنا بهم جسبیدن پشت و شکم باشد

بکفرستان وحدت هم برهمن هم بت جون شیم
بکردن تار زنار م رک سنک صنم باشد

بجود کرد بدم و قطع ره طول امل کردم
جو تار جاده می بیجد بهم نقش قدم باشد

بروی روغن کل کی نکه رنکین کنم شوکت
جراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کی نشان کوشش از نقش جبین پیدا شود
اسمان رو بند اینجا تا زمین پیدا شود

موج شهرت منزد اوازه بمغز ما
جام همجون کف از اب نکین پیدا شود

از شه یک بی مروت تنک کردد کار رزق
مور کم روزی شود جون خوشه جاین پیدا

از حیا یک پیرهن دور است و دستش از نکاه
جون رود رنک حیاتش استین پیدا

میشود محسوس جون کل معنی رنکین بکر
همجو تا بنوک حرف از من پیدا شود

بشیمانی نصیب روح از کلزار من باشد
کف افسوس بادام دو مغز این جمن باشد

بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت
جو حلوتها بیکجا جمع کردد انجمن باشد

خموشی از انبا شد جو شنیدن بینه دیکر
دهان کوش را مانند دهن نای هیج

رسد سالک بمنزل از سر عالم جو برخیزد
قدم بر داشتن دست از جهان بر داشتن

تعلق پای من قوت کرفت از ضعف تن
قدم خم کشته من حلقه زنجیر من

سواد سایه کل همجو دود از خاک برخیزد
داران کلشن که برق ناله ام اتش فکن باشد

شد از جوش بهار ضعف یوسف از اعضایم
بریده تنهای زنک من پیراهن

تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی
جو قامت حلقه کرد زلف بر بر اشکن باشد

بلند

بود مهر خاموشی شعلهٔ او زار و غن … چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن

ز تاراج حوادث کرده در دشتی مرا ایمن … که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

ز خاک کشته خشم تو چیزی محشر نشود … رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

بغفلت میدهی تا کی عنان خود نمیدانی … که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن

چراغ مردم صاحب نظر مردن نمیداند … که جوی شیر تار شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سر مرا خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود … تا رنگاه چون بدل افتد نفس شود

ضعفم رسیده است بجای که دور از او … رنگ بریده ام نفس باز پس شود

در بزم گلشنی که تو باشی شراب و گل … گل شمرنگ گردد و می نیمرس شود

آوازهٔ بلند ترا از جنون ما … زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت
مغز سر توهم ز رحم قفس شود

مغز سر توهم زغم من قفس شود

بجسم ما گرانیها چنان از ضعف جا دارد … که از رنگی برنگی آمدن آواز پا دارد

بود طومار شوقم کاروان جادهٔ حسرت … در شتهای مکتوب من آوازد را دارد

چنان خون سعادت میزند جوش از غبارم … که تا بیچوانم ریشه از بال هما دارد

نگه بیخود شود از دیدن دست نگارینش … ز رنگ باده پنداری که دست او حنا دارد

بپای گل شود مقصود حاصل رند میکش … که از شاخ گل هم گشته محراب دعا دارد

چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من … که از موج لطافت خانهٔ زین بوریا دارد

هود

خود را ز شوخ زاهد مشربی افکنده از بامم … که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش … خبر از گریه ام آن طفل لب بر وا کجا دارد

بکف آورده ام دامان مطلب زینهار … کف افسوس فتح حاجت دست دعا دارد

مخواه از من درستی چون ببینم روی دل … ز گردانیدن رو دانهٔ من آسیا دارد

چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه بخشد … که از خمیازه کاهی خندهٔ دندان نما

ز آب خاک بیرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه ام از گرد من سبز قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میگردد … مژهٔ من زه پیراهن مه میگردد

سرمه چیز است ز بس رهگذرت از نگه … نقش پا بر چشم سیه میگردد

نیست از حسرت دیدار تو چشم خالی … نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد

جنگ جویم بحدی که چو سوزی ما را … کف خاکستر ما گرد سپه میگردد

اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند … بیش احوال سر یک راه دو ره میگردد

این چه حسن است که از حسرت نظارهٔ او … جوهر آیینه را موج نگه میگردد

گشتن گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روزگاریست که بر گرد گنه میگردد

نمی اشکی برون از چشم گریانم نمی آید … اگر آید بجز آه اگر آید بدا عالم نمی آید

ز بس گردیده ام بیجا و بی روشن از بالیدن نظاره چشم … ز بس گردیده پر … کامم نمی آید

بلطف تیغ ابروان گرد سر نازم میگردم … که بجز انچه می آید را باهم نمی آید

ز بس گردیده از دل تنگیم راه خیره سینه … بدامن قاصد چاک گریبانم نمی آید

ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطرهٔ اشکم
بهم چون چشم گوهر با مژگانم نمی آید

بگلزار وجودم خرقی رنگی نمیریزد
بجوی استخوان تاب پیکانم نمی آید

بدشت نامرادان جهان از بس نظر دارم
بجز آب گهر از چشم گریانم نمی آید

مشام شوق از راه معانی وا نمیگردد
نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن کرده سر بیرون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

بسکه حیرت زدهٔ حسن جهانگیر شود
فلک جانی مژهٔ دیده تصویر شود

از ظلسم نکه ما نتوان بیرون رفت
عکس در خانهٔ آیینهٔ ما پیر شود

کرد و از زخم دل خویش بسینه مشغول
گر از بال بط باده پر تیر شود

روزن خانهٔ ما چشم براه خطر است
سبزه ها آینهٔ جوهر تصویر شود

حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخش
سیل ویرانهٔ ما رنگ گل نغمه شود

خوش دلم گرد سر شیشه سلامت باشد
دختر رز که جوان کرد مرا پیر شود

قلب از بسکه تهی کرده ز سودای رخش
چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود

نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر
حد نظارهٔ من اگر از آهن زنجیر شود

خاک صحرای جنون سرمه بود شیرین را
آینهٔ من اگر از آهن زنجیر شود

نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشد
آب در تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود

بسکه از نازکی فکر ضعیف است دلم
خار کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود

شوکت این چرب زبانی شده دلکوب مرا
لقمه نیست چو موشی که گلوگیر شود

چو کرد صاحب جوهر کسی ز اسمان رنجد
شود چون آب پیکان صاف از تیر کمان رنجد

برای امتحان آمد بقتلم سخت میترسم
که لبریز نم نبیند ز خود و از من بجان رنجد

نگاهم را بچشم از جوش مژگان نیست آرامی
چنان مرغی که از بیداد خار آشیان رنجد

ببال خاکساری ها بود پرواز عنقا را
که میل سرمه بیقدر است چون از سرمه دان رنجد

سواد سایه میگیرد ز ماسه مشق افتادن
چه خواهد کرد اگر از خاکساری استخوان رنجد

بهر گلشن که شمع دشمن بهار جلوه میریزد
حرام از سر و نازد گل بوی رنگ از ارغوان رنجد

رنجد
رنجد

ز زهر مار شوکت مار را پروا نمی باشد
خوشا حال کسی کز نخش اهل جهان رنجد

جرب نرمیها نمود از خود دلم را سرد گرد
شمع کافور اخضر این پروانه را با مرد گرد

دور شوای عافیت جوا از سر بالین من
نام درمان بردی و بیمار را بی درد گرد

منت حاتا کم ز بال آتش بر بست افتاده
سیل میکردم بصحرای که بر من گرد کرد

چهره ام از موج خون دل شکستن سبز شد
داد این می نشاهٔ چندانی که رنگم زرد کرد

بعد ازین شوکت چو خواهد کرد ناز او فغان
چشم و چندانکه می باید تغافل کرد کرد

صبح پیری بهار رسید و عهد خورسندی نماند
خندهٔ دندان نما را استخوان بندی نماند

میوه ها چون نخل تصویرش شاخ خشک
نخل مژگان را بهاری از برومندی نماند

آنکه داری منت حاتم ابلق پاکشش بر
بار بر تنها است تا از دست افکندی نماند

یوسف ما را ز بس کشتند اخوان راهزن
زاد در راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین این مشت گیاه ای برق تاز
آمدی روزی که ما را با تو خورسندی نماند

چون نبذ و برق از گرمی قفسها سوختیم
مرغ ما شوکت بدام ارزو مبتدی نماند

چلدر شتوم چون باد بنجام بهار ارد
بمردن کم نکرد دانش دل بیقرار را
بعاین گریه کردم یاد سرو او زین شادم
ندید شکوه عاشق جه بر داشد خوی را
برون از سینه ام چون اه اشبار زخم
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد

که از بوی گلم اینه خاطر غبار ارد
سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار ارد
گه اشک از دیده من نقش او را دارد
که بهر طره خود شانه از دندان ما ارد
نسیم کرده راه ان بت گلگون سوار ارد
نکهدارم دل خود در بغل شاید که کار ارد

ز بس خواب پریشان دلنشین افتاده شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین بود و تار ارد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد
کردم نگاه بسکه به شمشیر تیز او
گلزار ما جلوه ضعف اب و رنگ یافت
بوسی طلب نمودم و کردی نگاه سخت

گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد
نظاره ام چو دیده احول دو نیم شد
رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد
امید ما که از دلم تو داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب حسن گشته است
اهم بجبین طره لیلی نسیم شد

دماغ ولی غم بوی درد می اید
بیرون شد بسکه هوا از غبار خاطر ما
کباب داده ز رنگ شکسته گلشن را

سرم ز گردش رنگم بگرد می اید
نگه چو میرود از دیده گرد می اید
بخون بی ز رگ تاک زرد می اید

کباب

کباب گرمی داغ خودم بگوش چرا حدیث مرهم کافور سرد می اید

اسیر منت درمان نمیشوم شوکت
سرم ز سایه صندل بدرد می اید

اهل دل نظاره ان زلف و کاکل میکنند
محفل نازک خیالان از چمن رنگینتر
احتراز وحدت بکثرت میکند فکر دقیق

پرده های چشم خود را برگ سنبل میکنند
رشته های شمع خود را از رگ گل میکنند
موشکافان مو را یکدسته سنبل میکنند

میکنند

هیچکس ما را نمیگیرد در اقلیم چمن
قلب ما را چرخ همراه از زر گل میکنند

غنچه با زان حسن یاقوت از دل خود میدهند
قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خاک
با شهید خویش خوبان را محبت دیگر است
غافل از خال بدان جانها ای اگر ...

کوزه خورشید را اب از گل خود میدهند
خویش را پیراهن نشان از منزل خود میدهند
گرچه میگیرند جان کشته را دل خود میدهند
گاه پهلو بحر با رساحل خود میدهند

هند

خوردن زحمت شوکت ز رقم از تیغ زبان
دانه جوهر مرغ بسمل خود میدهند

چاره ام از دل بیچاره برون می اید
نفس از بسکه زجمعیت نتوانم که کشم
دل بی تاب مرا زیر فلک نتوان داشت
گره بر روی تو از بس نکلوم کرده ام

شیشه عشق من از خاره برون می اید
اهم از دیده چو نظاره برون می اید
طفل شوخست ز گهواره برون می اید
از نهر اه چو فواره برون می اید

شوکت از سینه بنظاره ان نرگسم

نشستن میکند همراه راه ناتوانان را — قدم برداشتن پست و بلند رهنما باشد

هنرور میکند دایم بپهلوی هنر راحت — که آب آسیابان ز آب آسیا باشد

ز چرخ آتشین جولان شکستم زود می‌پیچ — بجز من دانه‌ام را گردش برق آسیا باشد

نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را — رسیدنهای می را جوش خم آوازها باشد

ز بخت تیره تا سوم نظر دارند عریانم — چو میل سرمه از پوشیدن چشم قبا باشد

فضای کوتش افزون کرد از جوش تماشاها — نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد

نه بیند نازک اندام مرا کس از لطافتها — بیکجا هست میدانم نمیدانم کجا باشد

قلم باشد براهت جادهٔ صد کاروان حسرت — صریر کلک مشتاق تو آواز درا باشد

بود در آستین فیض سعادت ترک دولت را — چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد

بود از ایش افتاده کان دشت محبت را — گل بالین ره خوابیده را از نقش پا باشد

ز بس امشب رقمها کردم از دست نگار تو — سواد سطر دو دانش رنگ حنا باشد

در آن کشور که هر کس دامن مطلب بکف دارد — مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد

بود شاهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد

بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت — نیستانی بیکدیگر چو پیچد بوریا باشد

بقدر دانش هر دم زبان گفتگو دارم — ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

ز من شوکت بگرداست اسبابی دل طپیدنها
پریدنهای رنگ من غبار آسیا باشد

کسی را [illegible] دلان صاف کم کرده — چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد

شهادت نامهٔ ما قاصد دیگر نمیخواهد — برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو برگردد

چراغ کاروان

چراغ کاروان بهره بود پروانه خود را — غم غربت ندارد آنکه یارش همسفر گردد

دلم چون لاله از پاس نفس ناسوخته داغ — که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد

بفریادی ز خود آگاه کن ارباب غفلت را — که حرف آهسته نتوان زد بهر گوشی که کر گردد

کجا از بیخودیهای من آن بیدرد خبردار — ز من گیرد خبر روزی که از خود بیخبر گردد

بهر جا میروی از قامت نظاره میبالد — سراپای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد

نهاد انگشت حیرت از بس شاهد گفتگوی — اگر نی شکنی در ناخن و نیشکر گردد

بهر جا انجمن آرای شوخی میشود چشمش — سواد چشم آهو حلقهٔ بیرون در گردد

ز دشت تیره بختیهاست قطع گفتگوی — دم تیغ زبان دانم ز سنگ سرمه بر گردد

جگر خون نزاکت از رگ هر مصرعی شوکت
اگر شیرازهٔ دیوانم از موی کمر گردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد — شکست استخوانم نالهٔ زنجیرها دارد

ببزم کشتگان پروانه دست از جوی خود — که شمعش رشته از تار دم شمشیرها دارد

بی تجرید فریادی کشیدن جا می یابم — ز بس از حلقهٔ دیوارها تصویرها دارد

کی ز تردستی معمار باشد منت حکیم — بنایم موج سیل از رفت تعمیرها دارد

چنان شبها ز من دوراست بی روی — که خوابم تا بمژگان میرسد شبگیرها دارد

نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را — غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد

شکستن از چمن رفتن بجنون خوش غلط — که ببرگ غنچه خواب و رنگ گل تعبیرها دارد

بلرزان خون صد گل دارد از رنگ [illegible] — گریبانم ز [illegible] دستگیرها دارد

بهم افلاک را چون پاره‌های شیشه بگذارد

فغان شوکت آتش جگرتاثیرها دارد

دیگر فصل گل رنگین درین گلزارها آمد / بجای ناله مرغان ز دل ازمنقارها آمد
برنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایش / چمن یک شاخ گل گردید تا بازارها آمد
گلستان بیگل روییت برنگی تنگ بود امشب / که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد
چنان کردم ز سیل اشک خود صحرا را / که خار با ز سبزی تا گل دستارها آمد

ز بس رنگین چنین شوکت زبان و دل یکی کردم
که داغ سینه ام مهر لب گفتارها آمد

درین صحرا اگر گرد خودی از پیش برخیزد / صدای پای شاه از رفتن درویش برخیزد
شکوه رزم علم برق از نیستان یک قدم / جواب درویش عریان ز حصیر خویش برخیزد
چو مهر قتل من آن حور زاد برخیزد / ز رنگ چهره ام آواز داد برخیزد
ز انتظار بچشم ز بس غبار افتاد / ز گردش نگهم گردباد برخیزد

محیط شعله خطرناک و ما بکشتی خس
نشسته ایم که باد مراد برخیزد

بنجه گار از جگر از بسکه یادش می برد / یک گل رعناست بوی شنبلیدی یاد خشی
دیدنش از دور تا حق منبر رحم را / داغ من حاصیت مشک از سواد خش
کشتی ما فکر ساحل را ز خاطر شسته است / تا بگرداب خطر یاد مراد خش می برد
بسکه بی تابیم در هجر و میرا دل ز خود / بیقراریهای دل ما را ز یاد خش می برد

شوکت ما را دمی صد بار یاد خش جنون
وحشی می آورد غمگین شادی می برد

نبر چمن

شراب حسن معنی از خود ما را بری دارد / دهان شیشه ما بینه از مغز بری دارد
رخش نو خط بود از سایه نظاره عاشق / که گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
گل مردیست از نقش تعلق ساده گردیدن / که شمشیر برهنه جوهر از بی جوهری دارد

چنان افتاده گی را پیشه خود کرده ام شوکت
که نقش پای من با من همواری همسری دارد

گشاد خاطر ما از می میخانه میگردد / کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد
در آن صحرا که من از شوق و شبگیر آواز دارد / ره خوابیده از آواز پا افسانه میگردد
مزاج گرفتن از محالات است بیداری / که گرد بال عنقا یم گل پیمانه میگردد
جدا گردیدن از نازک خیالان اولادی / پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد
ز خوبان دوری عاشق گل سرکشتگی باشد / شرار از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد
گل موت و حیات میشان یک رنگ مدار / لب میخواره گان اجر لب پیمانه میگردد
بصحرایی که دام صید دلها میشود زلفش / بخود صیاد می پیچد ز رشک ادانه میگردد
برون از جوج فارغ نیستم از محنت روزی / برای سیا این مور گرد دانه میگردد

ز سایل شوکت آلیش بود ارباب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حنا گل رنگ کشتی رنگ گل شرمنده / گرد فیروزه ارباب حقیقت زنده
جا ز زینت پرستان غیبت حالی ز هوس / ز منبای تا هوا گرد طلا جوان گنده شد
عارفانرا گردش گردون بکشد بنده / گردش زین طوق گردن نسبت ناکسی
چشم گریانم لب خندان شد از خار / با بهای گریه حسرت من خانه خنده

نبده شد

غنچه تحریر ما بوی تعلق میدهد — تا کی از اراده بران کل روینده شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

انجمن

فلک ز عشرت مدامم بسر برد — دگر بداد خمارم رسید جامم برد

نداشت بال من از ضعف قوة پرواز — ز آشیانه هوای قفس بدامم برد

بجای گرد ز راهم بلند گردد سرو — ز بس ز خویشتن آشوب خرامم برد

نمانده است نشانی بغیر نام از من — هر آنکه به بزم تو برد نامم برد

شبی که بی تو سبکروح بود بزم همه — پرید رنگ شراب و ز دست جامم برد

دهان ما نبود نقش پا ز رفتارم — ز بسکه حیرت از آن کوی تلخکامم برد

بلند رتبه شدم ماتمی نشین شوکت
که آسمان پی انداختن ببامم برد

آید

در آن دریا که عکس من بموج اضطراب آید — پریدنهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید

زمین خانه ام باشد ز خاک نرم هموار — به بیداری به بینم نقش پایش چون بخواب آید

بجنبش باده ام دارد لبی که تا بابل غلطان — بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید

هوای نام دارد لبی که تا بابل غلتان — خط از زر نگین همچون نفس بیرون ز آب آید

بهمت بسکه پا بس ابروی خویش میدارم — بگوشم از شکست رنگ آواز رباب آید

سخن هر گه ز موج سر زلفش مو بمو شستم — قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید

نمیدانم ز نغمه های تیغش اینقدر دانم — که چون آید بخاطر یاد او آواز آب آید

بجنبش باده ام بس میتیم رنگ جنون ریز

سخن هر گه ز موج جبین ابروی تو بنوشتم

ز دودلش

ز دودلش پرده های دیده شد از بسکه نورانی — نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید

دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم میپوشم که بیداری بخواب آید

بگفتار آن قدر ما را لب خاموش برآید — که تحریک زبان ما سخن را دست زد باشد

جهان رنگین بود از اشک خونینی که دارم — قفس از گریه بلبل گل روی سبد باشد

خیال سرو قمری را باضطراب میگردد — بهر گلشن که موج جلوه آن سرو قد باشد

محبت ریخت از گرد فنا رنگ بقا ما را — بنای خانه عمری من از خشت لحد باشد

جنون ما بهم نا ریخت رنگی بخیلی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که بال آن طره عنبرفشان گیرد — تواند روغن عنبر کس از ریگ روان گیرد

ز قطع خامشی زخم دهانم تازه میگردد — بهوا زخم لبم از یاد دامان زبان گیرد

درین گلشن که عیش غم ندارد از ورع رنگی — تند رو کل پر پروانه از برگ خزان گیرد

غبار خاطر از خاک وطن بیرون برآید — شود چون میل گرد آلود دل سرمه دان گیرد

نگردد سد راه رنگ می پیراهن مینا — ره روحانیان کی میتواند آسمان گیرد

سفر از خلوت حیرت نباشد باک گویا — دل ار سینه نشنیدهم که از سینه دان گیرد

ندارد عقده سر رشته تقریر ما شوکت
مگر گاهی بوقت خامشی ما را زبان گیرد

لب فروبستن ما شکوه ز مردم باشد — صاف خاموشی ما درد تکلم باشد

خالی از شعله آواز نباشد عمر ما — تار طول املم گرم ترنم باشد

میتوان کفت وجود عدم میخانه است   هستی ما که به پیدایی ما کم باشد
عمر بگذشت همان خنده ز غفلت دارم   رعشهٔ پیری ما موج تبسم باشد

بادهٔ شعله زند جوش ز ما کم شوکت
لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخسارهٔ او بود   خاموشیم از سرمهٔ نظارهٔ او بود
شوخی دل من برده ز نیکان که بطفلی   بالیدن او جنبش گهوارهٔ او بود
دود دلم امشب هوا ساخت سپهری   سرگشتگیم گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست ز بالیدن وحدت
هفتاد و دو ملت دل صد پارهٔ او بود

بجای سبحه دست من دگر پیمانه میگیرد   بمسجد میبرد زنگم ره میخانه میگیرد
برون کی ایدش از پرده راز می کشند تنها   که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگیرد
بود اشغنگا نرا صحبت اشفته کان مطلب   بجست و جوی من زلف نو بالش نه میگیرد
بچشم او خط یاقوت چون مرده می اید   سیه مستی که سرمشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت
که طفل ما چو گم گردید راه خانه میگیرد

بنور دل فروغ ماه خورشید اند کی باشند   برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد
بود صاحب دلانرا بهره از اگاهی و غفلت   ببالیدن بدنرا خواب بیداری بکی باشد
اشارتهای معشوقست ایما رمز عاشق   طپیدنهای دل گوشش بجانان چشمکی باشد
سیه باشد ز مشق دل طپیدن لوح پهلوگم   فلک از مکتب تنهایی من کودکی باشد

سینه مرد ...

بنزم دل که صد میخانه دارد مهر شوکت
زمین اسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

بیام میکشانم بادهٔ ناب دگر باشد   سلام خشک عصیان عالم اب دگر باشد
بود کوثر شبها روشن از جوش تماشای   نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد
بود موج محیط زنده کانی رعشهٔ پیری   چو قامت گرد داز غم حلقهٔ گرداب دگر باشد
ز خود در رفتن بود از روی مطلب ده اکنون   تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد
بود خون رنجیدن دور از نوام مینا   سیه مستی مرا تیغ سیه تاب دگر باشد

باشند

بعیب خویش دیدن هستم محتاج کس شوکت
مرا از چشم و دل اینه و اب دگر باشد

باشند

توان اورد طاقت گر کسی را غم یکی باشد   چه سازد انکه در دکش سجده و خیر اندکی باشد
ز بیرون حم گردون ندارد عقل اگاهی   ز مکتب خانه گیتی فلاطون کودکی باشد
ندارم اگهی از کفر و اسلام اینقدر دانم   که دارند اختلاف راهها منزل یکی باشد
فکر چشم تو مرا همدم مونس باشد   شوخی خانهٔ من از نی نرگس باشد

بسکه چو سبه هر مژه ام جلوه گرست
شوق
حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

تا جدا دستم از ان دامن اهو گردید   سبحه از ضعف برنگ قلم مو گردید
چشم شوخ که دگر جلوه گری کرده بشهر   که رگ جادهٔ صحرا رم اهو گردید

زاهد از صحبت ما چند گریزی مگر
که بمیخانهٔ ما دیو پری رو گردید

جان بیرون دلم از بزم او مایوس می‌آید
زبس گردید نور از یاد رخسارش عیان
بیابان یارب از چشم که شد بتخانه شوخی
نمی‌ماند بجا از رفتنت غیر از پشیمانی

دلم از بزم او از کف افسوس می‌آید
ز بروبزن برون چون برنو فانوس می‌آید
دلم از چشم غزالان ناله ناقوس می‌آید
بهم دیگر بهوا همچون کف افسوس می‌آید

زبس برکرده رنگ از رخ ما خلق عالم را
بچشم آسمان یک بیضه طاوس می‌آید

نگاهم ار رسایی از نهال نورسی باشد
بود سرمایه خورای تهی از سوز دل بودن

نگین دان حلقه گوش من از نام کسی
چو از خون خشک می‌گردد در رگ آتش خسی

ز بالینم برو تا صبح که در دم رانه محرم
طپیدنهای نبضم آمد و رفت نفس باشد

بدرمان درد من از بیقراری بسکه بد
حدیث مرد برگو دلنشین گوش کم گردد
محیط آتشین گشته است از تب سراپایم

مسیحا را طپیدنهای نبضم دست رد
بلب نه مهر خاموشی که گفتارت سند
درین دریا طپیدنهای نبضم جزر و مد

ره میخانه میخواهی بیا ای تاک از خود رو
نه این جلوه باریک تا منزل بلد باشد

از فلک کار ستمگر و حی خانه سنگ نشد
نسبت ظالم و مظلوم درست است بهم

شیشه سنگ ره بیرون شدن رنگ
دل ما شیشه نشد تا دل او سنگ نشد

چشم اختر روشن از رخسار ما هی میشود
از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود

رشته شیرازه اوراق کثرت وحدت است
نیست ما را ناله غیر از طپیدنهای دل
در بیابان دیده آهو چو پیوندد بهم

جاده‌ها چون جمع گردد شاهراهی میشود
بیقراری چون بهم پیوست آهی میشود
مردم دیوانه را بخت سیاهی میشود

تا یکی در آفتابی از حدیث گرم خود
گر لب خود را بهم آری پناهی میشود

چنان طپیدن دل بی‌تو ام فزون آمد
کشیده خوب ز بس نقش یار خود
شده است چاک قفس همچو زخم خون آلود
هوا بدیده من رفت چون نگاه

که حالم آب شد از دیده‌ام برون آمد
کمان بر بزرگه زرین سینه بیرون آمد
سر شک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
کسی بکلبه تنگم مگر درون آمد

ز بسکه معنی او لخت دل بود
چو شعر‌های تو اشک فتد خون آمد

دلم از بیقراری‌ها ببزم یار کم گردد
بود جز و حیات او لباس خود نما
طپیدنهای دل شاید برد از مجلسم
گرامی گوهر عشقت قدر قیمتش
بیا تا بی بچشم آید چو می‌بینم نکوی او
مگر نازک نبی بردست از دستم دل و دین را

ز بس غلطان بود این گوهر
تن بی‌سر شود زاهد گرش دستار کم گردد
چنین گردست پای من ببزم یار کم گردد
دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد
که بی‌ او دل لطافت خانه آتش
که همراه میانش رشته زنار کم گردد

زبان خامشی شوکت
که چون معنی شود پیدا بلب گفتار کم گردد

بخواب از زلف عنبر بار را دیدم که می اید
زجا جستم ببالین یار را دیدم که می اید

مرا امشب بسر بال همای سایه افکن شد
بفرق خوشبختی دلدار را که می اید

پری از اشیان دیدهٔ من مه پر دامنت
سحرگاه ان پری رخسار را دیدم که می اید

بخواب ناز شنیدم صدای پای اهویی
زجا جستم نگاه یار را دیدم که می اید

چون براهم خم ان زلف سیه حلقه زند
رشتهٔ جاده شود مار و بره حلقه زند

شانه در گیسوی او شوخی مژگان دارد
چشم اهوست چو این مار سیه حلقه زند

بانتهم بوجست کاه شود امیرود
میرهد از خود دلم گویا بصحرا میرود

گرده انداز اتش حل کرده تخمیر مرا
که بریزی خون من چون شعله بالا میرود

با بدامان در حریم نیستی پیچیده ام
گرفتارم دست کرد از بال عنقا میرود

بسکه نم دارد رخم از دیده گریان چو سیل
گر برد از چهرهٔ رنگم رو بدریا میرود

شیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست
گرد و تاریکی شب کی زدنیا میرود

نفس چون متصل شد جوش ناله
هوای نی چو بیرون اید از نی ناله میگردد

بزنگی اسمان سر گشته ام دارد درین گلشن
که گر بر سر زنم گل شعله جواله میگردد

بیش میگردد کمال صاف دل در گردغم
تخم گوهر صبر در گرد یتیمی میشود

بیش اندام قدش سرو چو حسن میگردد
گل زبالیدن حسن تو رس میگردد

بستن لب

بستن لب زفغان زندگی جاویدست
رشتهٔ اه چو شد پاره نفس میگردد

صید عشاق کند حسن بهر حالکه هست
شاخ گل خشک چو شد چوب قفس میگردد

هر اگر دید افسوس انچه حاصل از رفتن
بهم چسبیدن پشت و شکم دست ندامت

چون صاف کنی خود را معشوق عیان باشد
جان اینه جانان تن اینه دان باشد

ابنای جهان دارند یک کوچه زهم دوری
دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد

چون بچشم ان لب میگون اید
گر کنم قطع نظر خون اید

بسکه چشم قفسم تنگ بود
ناله ام بیخته بیرون اید

گر چنین حسن بتان از عشق و مفتون شود
زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود

طینت اهل جهان پیمانه یک باده است
ابرویم ریزد ار بجبت کسی وارون شود

استخوانم را کند طاوس از چنگ هما
بعد مردن بسکه خونم بیشود دیگر گون شود

ذاتی اهل سخن باشد رسا یکهای فکر
طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود

غفلت اندود است دیوار در میخانه
گر گل بیمازه ام از مغز افلاطون شود

شوکت از درویش بود نظارهٔ من شعله زنگی
از نگاه گرم من روی هوا گلگون شده

ساقی مجلس اگر ان نرگس جادو شود
پنبهٔ مینا کف موج رم اهو شود

میگردد

شد

دو دنیا تمام گنجست عارش نمی نماید
جوشش گلست و گلچین خارش نمی نماید

فیض برهنگی با مشهور عالم کرد
تا گل ز هم نریزد بارش نمی نماید

عریان نیست ما را پیراهن حریری
از بس تماشا دارد تارش نمی نماید

بینایی دل ما پیداست زار میدل
بیکار تا نگردد کارش نمی نماید

شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمی نماید

دیدم امروز نو شگفته گلی
که ز عکس رخش گل آب شود

سرمه نرگس سیه مستش
رهزن کاروان خواب شود

وز نزاکت حباب پیشانیش
نبینم نفس خراب شود

پیش رفتم که شاید از وصلش
دل مجروح کامیاب شود

گفتمش کاز لب می آلودت
بوسه چند انتخاب شود

من کردستم ز بوسه اش شوکت
جانه آرزو حباب شود

تا کار میکند چشم جز دل نمی نماید
این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید

از گرد هستی ما گم گشته جلوه یار
صحرا غبار دارد محمل نمی نماید

آیینه حبیب بخواند [illegible] خط نکاهی
باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید

از مد نفس نیست پیدا [illegible] آرام
ره بر بلند و پست است منزل نمی

از اگر چشم هست روشن شده است شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمی نماید

شد

شعله ام از آب شمشیرش هوا شد صاف شد
رنگ خون من بدست او حنا شد صاف شد

خامشی او از ما را آتشی پیدا کرد
شعله تقریر ما تا بی صدا شد صاف شد

دود ما را فیض سبزنگی زلال آینه کرد
باده ما تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد

پیش ازین بودیم از هستی نهان زیر غبار
از شکست آیینه ما تا هوا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از غبار خویشتن
تا وجود اندر هوای او فنا شد صاف شد

قدح را لاله رنگین از می گلفام او دارد
سیه مستی نگاه آهوان از جام او دارد

مجو پیراهن عریان تنی زیبنده هر کس را
محیط هرچه میگردد هوا اندام او دارد

گشت کاکل رگ اندیشه بدوش تو رسید
شد سخن خنده بلب های خموشی تو رسید

خاطر نازکت آزار مبادا که شنید
شو هوا ناله ام آهسته بگوش تو رسید

تنم از بیقراریها فنا شد
غبارم از طپیدنها هوا شد

فنای من بکار یار آمد
غبارم سرمه شد رنگم حنا شد

بلی گردم بمحمل بسکه خود را
صدای پایم آواز درا شد

بمن افکند امشب گوشه چشم
نگاه [illegible] حیا شد

فنای من بکار آید بس از مرگ

بسوی کلبه تاریک شوکت
بکف آیینه آب بقا شد

راضیم از تو بنازی به نزاکت سوگند
آفتم از تو بجز [illegible] سوگند

الفتم نیست براحت بجراحت سوگند
کلفتم نیست ز محنت بمحبت سوگند

خطت آشوب جهانست بحال تو قسم
کرده ام گر بتو اظهار محبت معذور
نازت اندازه ندارد بنر اگن سوگند
خبر از خویش ندارم بمحبت سوگند

شوکت از دیدن ایران حکم بر خوشست
عازم کشور هندم بعزیمت سوگند

اشک ما را کرم آن لعل زمرد پوش کرد
زاتش یاقوت لب این آب گوهر جوش کرد

تر زبانی گشت سیلاب بنای حرف من
شعلهٔ نطق مرا آب دهن خاموش کرد

در شب هجر دلم کوتهی از ناله بود
با سپهر سوکه نهم روی بمطلب دارم
آه موییست که در چینی بتخاله بود
آتش منزل من شعلهٔ جواله بود

در خور روز بود شادی بزمی شوکت
نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

هر که دارد جلوهٔ رنگین دل از ما می برد
بلبل ما را گل تصویر از جا می برد

اختلاط بیغرازان خضر راه مطلب است
خار جس را سیل از صحرا بدریا می برد

فتح دل از فغان بد بد بود
آه این قفل را کلید بود

انتظارت ز بس کشید آهو
چشم نافه چنین سفید بود

حرف الدال

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ
شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ

از بس نظر بلعل لب یار کرده ام
بعد از فنا بکام هما استخوان من
چشم ترم شدست چو بادام تر لذیذ
باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ

ما بار بار ساغر جمشید و جام جم
سنجی کند بحلق گوارا تر آنکه آب
می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ
تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی را صدف منم
نبود ز تلخکامیم آب گهر لذیذ

حرف الراء

لبش ز خنده سخن بنیه می شود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را
نگاه او رگ اندیشه می شود آخر
که سنگ منشینه شکن شیشه می شود آخر

چنین گردن شسته است برگ بار مرا
بهر کجاست هنرمندی کار خود سازد
رگ شکوفه من ریشه می شود آخر
بسنگ آهن ما تیشه می شود آخر

فلک بناخنم از بس شکست فی شوکت
زمین خانهٔ من بیشه می شود آخر

گرد د فزون بی تابیش چشم که بالکند گوهر
یک برده قید پوششم نزدیک مردم کرده
این شمع روشن می شود تا می شود کم نور تر
عریان شدم یک پیرهن گفتم ز مردم دور تر

معشوق دلشکن تر و من دردمند تر
او سنگ تر ز سنگ و من از شیشه نازکتر

بود از شوخیش جیب مه و دامان انجم پر
بگلشن بی لب لعلش ز شرم می کند غنچه
ده عالم چون دو لب گردیده است از خنده
بپای تاک چندان آب کردیدم که شد خم پر

بود همواره راه شهرت حرف شهان از بس
ز حرف خاکساران گشت چاه گوش مردم بر

لب میگون او را گرد خط از مکاه آخر
شد از مشق نیم لوح یا قوتش سیاه آخر

بهر رنگی چراغ خلوت آغوش حواهی شد
نه زور برقرار زد بیدام خود گیاه آخر

حیات عاشق از فیض نگاه گرم خوبانست
چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه آخر

خبر از یوسف چون اید ای یعقوب صبری کن
که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر

تهی از بالش پر میکنی پهلو نمیدانی
بر صورت بزیر خاک گردد تکیه گاه آخر

غرور دولت اهل جهان ساده کی باشد
که خاک پا دشاهان میشود گرد سیاه آخر

ببزم وصل خوبان خارج از هجری نمیدانی
که میگردد نگاه آشنا دود آه آخر

نیم محروم از چشم سفید خویش این شوکت
سر خورشید را بیند بدامن صبحگاه آخر

ای نشان پایت از چشم غزالان شوخ‌تر
سایه مژگانت از مژگان خوبان شوخ‌تر

همچو موج آب گوهر ساکنست ولی قرار
مینماید بسکه تمکینش ز جولان شوخ‌تر

مست می اید ز رنگ عاشقان گلگون
شوخ جولان میکند اما بمیدان شوخ‌تر

بسته‌ای خامه از مژگان آهوی خیال
باشد تصور چشمش از غزلان شوخ‌تر

از رم آهوی زلفش سنبلستان گشته است
تا بصحرا کرده جولان بر نشان شوخ‌تر

باده امشب ریختم میدهد ساقی بروز
پیرهن ماهتاب مشرب از جوانان شوخ‌تر

زهی را سینه رخسار عرقناک بجوهرتر
بدستت مهلت از شمع ید بیضا منورتر

بچشم اهل دل چشمی که بی نور حیا باشد
بیک دیدن چو بادام دو مغز آید مکرر تر

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
گرفتم آنکه خواهی گشت از قارون توانگرتر

صفای وقت نبود مجمع روشن ضمیران را
بود از مهره گل عقد این گوهر مکدرتر

ببوی زلف آن زیبا نگه از خود روم شوکت
ز تار زلف تا رجاده خواهد شد معطرتر

تازمی رخساره آن سرو شد گلرنگ‌تر
بلبل و قمری ز هم گشتند خوش آهنگ‌تر

باشدم امید آزادی ز صیادی که کرد
حلقه‌های دام ما از چشم بلبل تنگ‌تر

ز من کس نیست ظاهر تیره و باطن مصفا
نگین صاف از نبشت خط راست خوانا تر

به پیری می نهم عینک بچشم اینه می بینم
بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر

نمیگویم که ایمای تمامی کن بکار من
بچشم خویشتن فرما که باشد نیم تماتر

بدستی از علایق دامن دل چیده میگردد
که نبش خار رنگش از مژگان خوبانست گیراتر

نگه تا در میانت میرسد از کار می افتد
ز بس از سرو افتاد دست بالای تو رعناتر

بنا خیر افکند از بسکه گردون بزم وصلش را
گرفتار ترا امروز از فرداست فرداتر

بیا در چشم شوخش رفته‌ام از خود بسیک شوکت
نگاه آهوان از من نباشد سر بصحرا تر

از چشم باشد از نور نظر نزدیک‌تر
من ز مژگانم ز شوق دید نیز باریک‌تر

میکند ظلمت سراسر وحشت از نور چراغ
روز تو از دیده آهو بود تاریک‌تر

زینهار از خود مشو دور و بحق نزدیک باش

خود بود کس از رگ گردون بجود نزدیک تر

صبا رسیده از کوی او به پیامم بر — جواب نامه‌ام آورده سلامم بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم — دهان بخندهٔ آیینه شوی و نامم بر
مرا مجلس خرابان که بزم جام و خیست — اگر نمیروی از روزگار نامم ببر

بشکر اینکه همه آغوش و شدی شوکت
یکی بدیدن آن سرو خوش خرامم بر

نمی باشد بجز لوش ریاض خوم دگر — ازین گلشن بود دلهای روشن شبنم دگر
زحاک قابل انسان گیاه معرفت روید — چو گندم رزق آدم گشت گرد آدم دگر

نباشد شوکت از خود رفته کار از محنت راهی
بود ندا از کوچه تنگ قفس تا عالم دیگر

صبح می آید طلوع تم بهر نور از راه دور — میبرد آتش زهاکم برق طور از راه دور
در بیابانی که باشد روشنایی همچو مور — آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
میکند نزدیک عمری مرگ راه این جانا — خضر می آید چرا یارب بگو راز راه دور
از سلیمان کسی درین وادی نمی بیند اثر — میکند گاهی سیاهی چشم مور از راه دور
کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت — میدرخشد همچو اختر حال حور از راه دور
گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا — بلبلان را ناله‌ام دارد نشور از راه دور
سهل باشد کار عشق را [illegible] — در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور
عهد پیری را خیال خواب کردم [illegible] — می نماید محنت دنیا سرور از راه دور

بی بصیرت می بود شوکت سرور از اشتیاق

دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود ما را دل بیدار و جان آگه دیگر — جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلد چون گشت راه بسیار [illegible] — بود آمد شد گلها بگلشن از زره دیگر
ببکی منیخ آمد سایه اش صد جای می افتد — ز نشو حی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از چشم خالی جان آگه را
ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

زبس خوردیم می افتاد دندان از دهان آخر — سنگ نفس از دهن دراب افکند [illegible]
نابکی چون صورت عکس اندرین آیینه زار — بار باشد از نور و گردان نور دگر [illegible]

سوخت آن خنده لب جان حرامم آخر
آتش سنگ نمک کرده کبابم آخر

دل بجا آرزوی ها گذار از خویش دید آخر — ز رشک رنگ خود شد آب این قند سفید آخر
مرا همچو استادن بس ها در ایام سر گردان — بناف شعله جواله نامم را برید آخر

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی
سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

حرف الراء

کرده درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز — بخیه دارد خرقه‌ام از رشته عمر دراز
گرد کلفت سینه صاف مرا بود زنگ نشاط — باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاکباز
بسکه عمر من بیاد جبین ابروش گذشت — پیچ تاب زنده گی شد جوهر شمشیر ناز
بال بلبل پیش ما از برگ گل نازکین تراست — باشد از رنگ باده گلگون چهره ناز و نیاز

آخر

کی شود

دید بوی

داغ حوری از خیال قرب افزون میشود
آتشی از دور باشد رهبر و انزا جانگداز

بستن لب میکند گیرا بصید گفتگو
از لب خاموشی آید کار چشم شاهباز

گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی
میتوانی گشت از نقش قدم آیینه ساز

لبم ز حرف لب او مست باده نوش هنوز
بود نظاره ز خط خش بنفشه پوش هنوز

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را
که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت از سخن حلق چون کنم که مرا
نداده اند زبان چون دهان گوش هنوز

شبی گذشت سیه مست نازش از خاکم
برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز

زبان غنچه بصوت رحیت رنگ سخن
نشسته ایم بشاخ سخن خموش هنوز

کرشمه مست بلطف اگذشت خون غزال
زند ز پرده رگهای جاده جوش هنوز

دهان زهد ز مسواک تخته شد شوکت
نرفته شیخ بپا از می فروش هنوز

حرف السین

میکند نوگلی آشفته نگاهم که مپرس
میزند لاله آتش بگیاهم که مپرس

حیرتم بود بجگر خط و خالی مطلب
صف مور است بمهتاب نگاهم که مپرس

جاده را گوهر آیینه کند رفتارم
حیرتی گشته و گر فرش براهم که مپرس

سرمه گرد است [illegible]
گرد جولانگه برقیست گیاهم که مپرس

[illegible] چو حبابم بهوایی شوکت
باد تندی ز سر افکند کلاهم که مپرس

خاکسترم دائم از خوی سرکش خویش
یاقوت ما گذری دارد از آتش خویش

از بسکه شعله خیز است در دشت میتپاید
از گرد باد جانم چون از تنور آتش

گردیده ام بجانه خود میهمان خویش
قانع چو گنبدم بدو انگشت نان خویش

چسان باشد بدام حلقه آغوش [illegible]
که می آرد بموج آب نکهت از شوخی [illegible]

رگ گل جای مو امشب [illegible]
سخن از بسکه رنگین میشد از [illegible]

بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد
که از مهتاب بر تیغ اله میکرد دل [illegible]

بهم لطف عتابش را بود کیفیت دیگر
خورد شمع از موج خنده آب از زهر [illegible]

نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد
زبان مار باشد رنگ رگ نعلی [illegible]

ز گرمی چون تند و ر شعله [illegible] نمیگردد
کنید از حلقه چشم سمند حلقه دامنش

نگاه او بکار زرم منتب گرد افسونی
که چون رنگ حنا از کف نریزد باده جامش

بهم چون شد جزای نوبهار گلشن عاشق
بود بیچون بنا گل عتابی آغاز انجامش

هنرمندانه دارم ره بطوف کعبه کویی
که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش

مراد از علم وحدت گشته فهم از مکتبی حاصل
که روز جمعه و شنبه بود از کفر اسلامش

بباغم بر تو منت ز مهر و مه نمی باشد
ز تاب برق گردد پخته شوکت میوه خامش

داده ام زینت باغ از ناله جانکاه خویش
بسته ام [illegible] اوراق گل از آه خویش

سرکشان را میتوان کردن بنرمی رام خود
شمع می آرد بپایان شعله را همراه خویش

آینه خانهٔ نظر پاک خویش باش
آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش

از گریه کرده هستی خود را فرو نشان
یعنی که مشت آب و کف خاک خویش باش

بیرون منه ز جادهٔ خود پای زینهار
چون خون می روان ز رگ تاک خویش باش

من می نهم جواب روان سر بپاک تاک
زاهد برو به پایهٔ مسواک خویش باش

شوکت ز لاغری نشوی صید هیچ کس
مژگان چشم حلقهٔ فتراک خویش باش

نگاه رسیده و گلها که احتراز آتش خویش
بجای رحمت گلستان شراب بیغش جو

ز سیر و مهری گل شد فسرده گل بجمت
چنار گرم کند دست خود ز آتش خویش

مشکن دل شکسته و بنگر شکست خویش
خود را فکنده است ز دیوار پست خویش

سنگ گرنه است عیش سنگ نفرح شکستن
مظلوم ظالمست گر افتد بدست خویش

خامست عاشقی که شد حسن عشق خود
هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش
نی نرگس بغربا وا ز بیداد مژگانش

نگار پیرهن گلگون من ترخست میبز سم
که چون رنگ حنا بیرون رود از دست

علاج خشک مغزیهای خود از سیر جانان کن
که از بس چرب نرمی مغز بادامست بادامش

حلاوت میبرند از هم کرو چون لعل شیرین را
بهم دارند همچون غنچه کو همراه دندانش

نه از رویش سواد سایه هرگز بود روشن
که از آینه رو مینماید عکس مژگانش

بساط کوی جانان نیست بی نقص تماشائی
که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش

ز تن بیرون زند خود را ز بی تابی دل عاشق
بود چون تکمه پیدا عقدهٔ دل از گریبانش

نباشد بهره مرد سخنور غیر خاموشی
کند قطع سخن تیغ زبان دشته خاموشی

صف محشر است یکسطر از کتاب همت شوکت
بیاض صبح محشر صفحه باشد ز دیوانش

کشتی شکست خوردهٔ موج صفا مباش
همچون حباب خانه بدوش هوا مباش

افتاده کی بشرط جای عزت است
جای که نقش سجده شوی نقش پا مباش

هم صحبت بمردم عالم ضرور نیست
بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش

بیرون مرو ز گوشهٔ ظلمت سرای خویش
چون میل سرمه دور ز دیده ها مباش

شد تره است جامهٔ خار شرار را
چون بگذری ز خویش بفکر قبا مباش

ابنای روزگار رهٔ عکس میزنند
آیینه گر شود دو جهان خودنما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بی بصیرتست
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی ناز بتان شود رخشش
بود حصیری پری خانهٔ زپی قلمش

بی حجابی صاحب سخن مکش زحمت
بس آشیح رقم سیل خانهٔ قلمش

ز ضعف من درش ارلش دگر دارد
بود بریدن رنگم کبوتر حرمش

کسی که کشتی قناعت ز خویش نوبتش
که قطعهای جلی و خطیست بیش و کمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیدهٔ موراست سکهٔ درمش

مصرع مد نگاهست قد موزونش
سایه بوسه بود خط لب میگونش

کس بمیخانه ز احوال جهان غافل نیست
میتوان دید چو مینا ز درون بیرونش

لیلی از حسن به بزمی که چراغ افروزد
عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش

کوه صحرا شده از جلوهٔ شیرین رنگین
جاده را کرده رگ لعل بی کلاونش

میشود مردمک چشم ثریا آخر
خوشهٔ ما که بود ریشهٔ رگ فاروش

چون بدست تو رسد نامهٔ رسوایی من
میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

قفل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ تو از رنگ تبسم خونش

کی غبار عار رود از سایهٔ دیوار خویش
چون رود این بوی گل از دامن

افسر سرگشتگی را چون بفرق خود نهم
شعله جواله از سر واکند دستار خویش

اضطراب خویشتن عاجز فوی اید بچشم
مینماید مور ما از سرعت رفتار خویش

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
در گلستان گر کشی پرده از رخسار خویش

چشم مور است ز تنگی دهن شیرینش
مژهٔ دیدهٔ مور است خط مشکینش

ست نازی چو غم از حال اسیر آزاد
که بر از سینهٔ مهتاب بود بالینش

بهر خورشید بتعظیم نخیزد از جا
شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش

کشته چون قطرهٔ آب از دل گوهر ظاهر
یاد نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش

کوهکن را چه غم از تلخی هجرت که بلیست
غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش

داغ برق نکهت سوخته جانی که شود
غنچهٔ لالهٔ طور است دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم تر از دیدن جوا
بر سر آورده ز تبسیر نکهت بالینش

می راند هر دو راه به بزم طرب خویش
چون لاله شرابش بود از رنگ لب خویش

روشن نشود بی سر زلف تو چراغم
کز روغن عنبر کشم از مغز شب خویش

هر آبله‌ام غنچهٔ رعنا بود از بس
در بزم بتمنای تو رنگ طلب خویش

چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم
از شعلهٔ ادراک خودم گرم تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
چون سرمه بچشم تو رسانده نسب خویش

قلندری که جنونم بمشق کینهٔ خویش
بموج سنگ کشم نقش آئینهٔ خویش

بملک آینه کردیم و قلم واب
نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش

خوش آن زمانکه چو شمشیر از غلاف چو
کشی بسوی خود من روم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
بیحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

کسی که دامن امید رفت از دستش
چو قرعه داغ شود بند بند انگشتش

غرور حسن نظر کن که ابروان تو زد
چنان به تیر کمان را که جست از شستش

چنان نقد دل خود را برون آوردم از مشتش
که چون مرجان بود رنگ حنای انگشتش

ندانم از که دارد پشت گرمی آفتاب من
که کاکل موی آتش دیده است گرمی پشتش

بقتلم میکند آن خوش دهان جوف دستخط
حنا لغزیده می‌آید باعد از انگشتش

ز بس بیرحمی نکه را کرده رام رنگین از طفلی
بهر کاغذ تصویر حرامی بست می‌کشتش

دلم از ساده لوحیها نگین صاف را ماند
که بخط هم نوشت او تواند خواند از پشتش

نشود گر صاحب معنی سمندر جای از دود
که باشد شعلهٔ ادراک آتشگاه از مشتش

از دستش

چو دامان گلی افتد بدست شوکت از حیرت
نمی آید برون چون غنچه تصویر از دستش

بسکه از حسن صدا حیر بود جلوه گهش
کرده در شیشه پری اینه از گرد رهش

سرمه خونش چو بهر از این سایه مژگان کرده
تاز بالد بجود از گردش چشم سیهش

میچکد باده ناز از رگ ابر مژه اش
عنبر عالم اب سواد نگهش

کوچه باغیست که لبریز گل مهتابست
دیده تا دل ز تماشای رخ چو مهش

نشنود بی رخ او حرف تماشا عاشق
که گل چشم بود پنبه گوش نگهش

می پرستی که بیاد لب او باده کشد
میچکد قطره کوثر بغباری گنهش

مشکل راه خدا جوی بود عین طلب
رشته جاده بود تار رگ سنگ ره اش

سر شوکت که بود افسر شاهی داغش
هست چون رشته گوهر گذر از صد کلهش

غزال من که اب از چشم لیلی خورده با موش
ز سنگ سرمه باشد اهن زنجیر مجنونش

ز شوق کوهکن شد بسکه شیرین گرم بی تابی
نماید شعله جواله نقش پای گلگونش

بخاطر نگذرد بی قامتش سیر چمن ما را
بمصراع ز خاطر جسته ماند سرو موزونش

با وج بخت چشم او ز حیرت افتاده دارم
که باشد بوریای خانه از رگهای فانوسش

بوصل گلرخان دل غیر نومیدی نمی پسند
بود اغوش این گلگون قبا یا خنده خونش

بمجلس چند خود را زاهد از روحانیان گیرد
چو بوی باده از میخانه باید کرد بیرونش

ز مهر نو به شبها روغن گل میکنم شوکت
که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش

لب میگون بود از می بیاض چشم جادویش
بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابرویش

بر رویش پریشان رنگ افتاد دست بنداز
که عکس بوی گل پیداست از اینه رویش

بگوی او گرفتار جنون گشتم چه دانستم
که راهی بود موی خانه زنجیر از کویش

برویش پریشانی رنگ افتاد است بنداری
که عکس بوی گل پیداست از اینه رویش

محالست اینکه هانی صورت ابروی او بیند
اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش

چنان دیوار دور امشب ز رویش گشته نومیدم
که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش

بصحرای بیاد چشم او باریک رفتارم
که باشد جاده از دنبال نگاه چشم اهویش

ز بس گلشن بسوی او شتاب الود می اید
نفس اید بجای سرو بیرون از لب جویش

کسی سنجد در دندان یا قوت لب او را
که از شبنم بود سنگ ترازو زیر برگ گل

ز گلشن هوکشانم سبز سروی که افتاد
بگردن قمری از سایه از حلقه مویش

تماشای ریاض سبز بختی کرده دلگیرم
که شد موی دماغم نکهت گلهای شب بویش

بصحرا ناله چون از غربت خود میکشم شوکت
بیابان مرگ میگردد نگه در چشم اهویش

گل اندامی که میجوشد نزاکت از گلستانش
بدست خویش بندم برگ گل گیرم چو داماش

مسخر کرده گل سیر اهنی را جذبه شوقم
که باشد چشم یوسف حلقه زنجیر زندانش

بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد
سواد شهر باد می بود چشم غزالانش

بجای میشکستم رنگ اقامت را که میگیرد
بمشق داغ همچون غنچه پای طفلانش

بهر صحرا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی
نشود مژگان اهو خار دامن گلستانش

بزلف عنبرینش بست تا شوکت دل خود را

شد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش

گشته ام از بیدماغیها ز بس دلتنگ خویش
پنبه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش

از تن خاکی بجان افتاده است آتش مرا
شیشهٔ من گشته است آب از نم آخر جوهر

شعلهٔ آواز من باشد نگاه گرم من
مطربم از تار مژگان میکشد آهنگ خویش

خوبی اصلی ز جیب عارضی محتاج نیست
دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

بسکه ضعفا را نمیخواهم که آزاری کشند
سوی شهر از دشت می آیم بدامن سنگ خویش

در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا
تا نکردم کشته کی یابم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتیم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسر منه ناز کند نرگس بلاجوشش
نمیبرد بزبان نام تیغ ابرویش

بسر کسی که دهد جا هوای زلف ترا
شود فتیلهٔ عنبر فتیلهٔ مویش

بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون
سیاه خیمهٔ لیلیست چشم آهویش

بقید جامهٔ عریانی نبود عاشق
بس است بند قبا استخوان پهلویش

کسی که از عدد بخت با هم اقبالش
ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش

بگلشنی که بزلف سیه برون آید
چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش

غبار کلفت الماس ریزه یار است
که هست از دل مژگان گزیده غربالش

گذشت تا گل رو دلش بخاطر بلبل
سپید بهار بهشت است سایه بالش

براه دوست جنابست گرم رو گوشت

که هست

که هست آبلهٔ آفتاب پامالش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش
جوازه آیست دو سر رسم دید و وادیدش

نگردد از سر مجنون عشق سودا کم
سیه بهار جنون نیست سایه بیدش

بقید مردم عالم چه کار مجنون را
سواد خیمهٔ لیلی بود شب عیدش

رخ از می شفق لاله گون ساقی
بجای باده بجام است خون خورشیدش

مبین بچشم حقارت به بزم باده کشان
که خط جام بود سرنوشت جمشیدش

جنان ببال تو شوکت فصیح شد که کسی
بغیر مهر خموشی نه دیده تعقیدش

گوشه گیر کنج غم کی میرود از جای خویش
پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعلهٔ جواله باشد شمع پیش پای خویش

کار آسان نبود عشق از آن دامن کش
شرر تش دانه بود دست از این خرمن کش

حسن یوسف بقماش سخن رنگین نیست
از گریبان قلم نکهت پیراهن کش

گلستانی که باشد اهل دل مرغان آن گلشن
چو شمع از اسحو دلها آب باشد تخم آن گلشن

بدیوار حیاتت روی آورده است ویرانی
تک آدم میرود از بس گشاد افتاده بر دامش

گلی ز رنگ بهشت است گرد دامانش
بهار برگ خزانیست رنگ بستانش

خدنگ ناز دل گرم که کرده است گذر
که همچو غنچهٔ لاله است داغ پیکانش

زدست چشم کبودیست چهره ام نیلی / که سرمه خاکهٔ فیروزه شد نمکدانش
کسی که فال توقع بزند بنام کسی / بود بمهر طمع همچو قرعه دندانش

ز راستان توام روی بر قفا رفتن
چو ناوکیست که برگشته است پیکانش

ز خموشی بستم بند زبان را ز خویش / بسکه از خود کشتم و خود نشنوم آواز خویش

گر صدا از چینی من شد بلند امروز نیست
بود گرم آب و گل از شعلهٔ آواز خویش

سیه بهار نگاهست نرگس سیهش / سواد چشم غزالست سایهٔ نگهش
نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان / که دود آتش رنگ حناست گرد رهش
ز باغ میرسد آن طفل شوخ و می آید / صدای خندهٔ گل از شکستن کلهش
بنال آورد از ناز خاک ران را / کشیده آه زمین از غبار گرد رهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب / چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوی خویش کسی را که همچو رشته کشی / رهست همچو گهر در میان سنگ رهش

مبین بچشم حقارت بمستی شوکت
که هست موج کرم سطر نامهٔ گنهش

نباشد کم نگاهی ها گناه چشم سلامش / نگه را باز دارد زامدن مژگان گیرایش
ز ساغر نجشتی دوران گرانگی بروی / که چون رنگ حنا بیرون و زنست از
ز دشت عشق باشد ظلمت شبها صفائی / زمین زنبور خاک الودی از داغ
بصحرا جنون مجنون ما بیکس نمی ماند / بسوزن میکند مژگان آهو خار از پایش

به بزم امشب

به بزم امشب نمیدانم کدامین سنگدل آمد / که رنگ می به پرواز است از بیرون مینایش

مهیای فنای خود چنان امروز شد شوکت
که کافور بسر مرگ است گویی صبح فردایش

چشم نرگس که بهر گوشه بود افگارش / آب پیکان زنی نیز خورد بیمارش

میکند حسن جهانسوز نگهبانی خود
گل خورشید بود خط شعاعی خارش

نی همین از ناله ام کهسار می پیچد بخویش / چاره از بیتابیم چون مار می پیچد بخویش

عاجز از بیتابی خود میشود خصم قوی
مور گردد مار چون بسیار می پیچد بخویش

اهل حیرت که نوازند غم بستر خویش / خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش
رقم بخت سیه از قلم مهر زد / گرز تار نفس صبح کنم مسطر خویش
تا بپای نوک شم صورت پیشانی خود / بسته ام جامهٔ تصویر ز موی سر خویش
چون بود غفلت سرشار چه حاجت به شراب / ننهاده است کسی پنبه بگوش کر خویش
مسند سوختگان اطلس و دیبا نه سزد / همچو پروانه نشنید بخاکستر خویش
بسکه از ضعف نمی ساخت هوای چمنم / میکند رشته ز دندان طمع خنجر خویش
آمدی نشاء بسر خواب نمژگان بنشان / که پر از پنبهٔ مهتاب کنم بستر خویش
غنچه تا بود از زر فلک بیرون رو / که مگر تر نشوی در نظر اخگر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی بحرم که بود خال من از عنبر خویش

چمان آرد ببر از خویش شوخی بی‌باکی رنگش — که از زیر قبا چون غنچه بیرون میزند رنگش
بسر گل میزند از گلشن رنگ حنا دستش — بشام سرمه ساغر میکشد چشم سیه مستش

مکرر میکند جانان حساب عاشقان خویش
شود از سبحه ما را خاک باشد سبحه دستش

بیابان نیست درویشی که روی دل بخود خویش
گرفته است تنگ از بس به بر تنگش
گل کند صبح فنایم از دل غمناک خویش
چنان زنالهٔ فرهاد بیستون گرمست
که بجگم بجودی ساغر نهم زجنگ خویش
جوهر تیغ زبان را از عدم آورده ایم
انفعال بی‌نشانی نامدارم کرده است
نیستم خود بین که بهر خود در صلحی زنم
گریهٔ افغان من از بس بهم سوخته است

سواد الوجه فی الدارین باشد خشم خویش
له ز آب آینه داغست جامهٔ رنگش
له باشد این صورت شبیه صورت اقبال خو
له که همچو نبض شرر میجهد رگ سنگش
له میکشد از مرهم‌ها گر از آتش رنگ خویش
آهن شمشیر ما دارد فغان از سنگ خویش
کنده میکرد عقیقم از شکست رنگ خویش
ز آهن آینه خنجر میکنم در جنگ خویش
از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ خویش

دارد از موج صفا شوکت گل آینه است
سبز میگردد اگر آیم برون از رنگ خویش

بود اسیر تن ما بدام محنت خویش — فتاده ایم بگرداب طینت خویش

ز ظلم خویشتن آسوده گشت ظالم را
کسی ز حلقهٔ دم سگ کمند و حلقه خویش

حرف الصاد

بازدارد

بازدارد امشبم بهر چون پروانه رقص — میکند در بهر کف خاکم صد آتشی نه رقص
گرد سر گردیدنم چون حلقه بیرون در است — میکند پروانه‌ام امشب بیرون خانه رقص
بهر روزی بیقرار بهای ما امروز نیست — مرغ ما در بیضه میگردد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند
ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه رقص

حرف الضاد

منم که میدهم آشفتگی بسنبل قرض — کنند ز نقد جانشیم ناله بلبل قرض
ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم — بجای خریدن بلبل کنم ز راز گل قرض
چراغ کشته خود را بده کلیم بمنت — که آتشی کنم از برق نعل و دل قرض

فغان ز نرگس نوکیسه جهان شوکت
که میدهند نگاهی بصد تغافل قرض

حرف الطاء

بنای حسن تو ویرانه شد از ستمگر خط
بود ز کام مشام بهار از عطرش
بیاد ساده عذاران جنان ز خود رفتم
زمانه بازی دیگر بروی کار آورد
ز رشک زلف تو طوطی ما ز خود بهم پیچد
ز حسن میکنی آرایش رخ میخواهد
بگرد لعل تو پرواز آتشین دارد

بجود چه عجب رنگ تو گرد لشکر خط
بمشک ولیک دوازده است عنبر خط
گر شود زده ز تماشای سواد لشکر خط
فکند مهرهٔ حال برای ششدر خط
که روزگار برد بیت کشاده دفتر خط
که خون رنگ ترا کم کنند نشتر خط
زند بشعلهٔ یاقوت پر سمندر خط

کن ده بالم بر خود بود عشرت من — که رنگ می برد از روی او شبهه خط
زموج چشمه خورشید صاف گردد — چه نقص آینه حسن را ز جوهر خط

نگاه سیر درین لو بهار کن شوکت
دگر قیامت حسنست و جوش محشر خط

حرف الظاء

چه هست خوب مراد توام ز رشته حظ — بود ز رعنائی تو کرد و رخ ز بهشت چه حظ
هر که آینه جوش بهار ز نگار است — زموج سبزه چه فیض از کنار کشت چه حظ

میان دیر و حرم کرده ام رهی پیدا
مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه حظ

حرف العین

میکشم صدا از جان مشوش مجموع — شبرهای آتشین دارم بستر کش همچو شمع

داغ سودایم بسر اندازه جستم کیست
سوختم خود را بیک بادام آتش همچو شمع

تا عدم هستی عاشقان بجاست چو شمع — رنگ نقصان کل دستار کمالست چو شمع

صبح سری شد و شام عدمت نزدیک است
اف بت بلب بام زوالست چو شمع

بجون غمت رنگ جنون زد بهم نور شمع — میشود داغ همکس سود انجمن از شور شمع
جلوه گاه حسن عاشق رهکان باصفا — میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع
بسکه میکاهد ز رشک شعله رخسار او — گشت یک موی سفید از تن رنجور شمع

بسکه چرخ از وجد و حال امشب بزمش میزند — مینماید پشت و رو چون یکی چون نور شمع
انجمن از بس بزیر گریه پروانه ماند — چون هوا بیرون ز زیر آب بد نور شمع
چون پر پروانه زخم من نمی آید بهم — می نهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
مشتهرم از ساده کی هم رنگ هر کس میشود — شعله میگردد بهوای خانه ام از نور شمع

میکنند از خویشتن پیدا تجلی عارفان
شوکت از برق وجود خویش سوزد طور شمع

رخش دیوان انوار ملمع — دو لعلش مطلعست و حسن مطلع

بیاد خنده لعلش دم فکر
ز شیرینی بهم آید دو مصرع

حرف الغین

یک داغ مینماید از دل هزار داغ — آیینه خانه است چراغان ز رنگ چراغ
عیدست و جستجوی تو ارباب شوق را — بار از سنبل زابله بر بعد کل سراغ
بهر نظاره رخ خوش آب و رنگ تو — همچون نگه ز چشم برآید همی ز باغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال — بندد بنخل ماتم او از کل چراغ
از بس به بزم باده ملول ز دور تست — جام میم بدید سیاهست همچو زاغ

کندم ز ضعف یاد دل خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو کلم پرده دماغ

حرف الف

صبح روشن کرد از بخت سیاهم همچو زلف — آتش خورشید را دود آه هم همچو زلف

... میبرم از بیچ زلف او شبگیرها
گشت تار جلوه ها مشکین براهم همچو زلف

حرف القاف

شیر رم میکند از شورش دیوانهٔ عشق — دیده دیو بود شمع پریخانهٔ عشق
بیخودیها چو بلند گشت رهست کوتاه همت — تا سردار بود لغزش مستانهٔ عشق
کفر اسلام درین راه دو نقش قدم است — کعبه سنگیست ز دیوار صنمخانهٔ عشق
بلبل نشئه ما مغز سر حلاجست — سر توحید بود نشاه پیمانهٔ عشق
میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن — شعله سیجست ز خاکستر پروانهٔ عشق
بیخودی خیمه نشین است بصحرای جنون — سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق

بی کم کرده ره خانهٔ خویشی شوکت
بیخبر بر در ما تا بدر خانهٔ عشق

حذر باید نمودن از شکایت کردن عشاق — که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق
گل و نازو نیاز از رنگ لب چو تازه کی دارد — بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق
قدح رنگین بود زآبی که رزق تاک میگردد — لب معشوق میگوشت از خون خوردن عاشق

نمیداند کسی جز تیره روزان قدر ما شوکت
بسید سبوشست حسن تو خطان زمردن عاشق

حرف الکاف

زان پیشتر که جنس کند آشیان بخاک — ترسم فرو رند ز خواب گران بخاک
رزق فلک بما زره آب میرسد — اندیشه بسته اند چراغ ابلان بخاک

از رنگ و بوی

از رنگ و بوی رفته بگلهای سعی ما — شبنم گذشت از فلک و ما همان بخاک
از بس که بیتو ریخته گلگلم غبار دل — طومار من نهان شده چون استخوان بخاک
از بس فشرده پنجهٔ ناز تو چرخ را — گردیده متصل چو هوا آسمان بخاک
خشم ز بسکه بیتو بگلشن غبار داشت — مدتیکه چو ریشهٔ گل شد نهان بخاک
حاکم حمیده مایهٔ آواز بلبل است — از بس کشم ز دوری آن گل فغان بخاک
زورکسی بروز محبت نمیرسد — مالیده است عشق سر آسمان بخاک
بوی گلست پرتو شمع مزار ما — از بسکه برده ایم غم گلرخان بخاک
از باغ میرسی و بدر یوزهٔ بهار — دست طلب فتاده چو برگ خزان بخاک
از جاده همچو تاک تراود برون شراب — افتد قدح اگر ز کف میکشان بخاک
گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم — نگذاشت تا بخواب روم بیکران بخاک
هر کس نشسته است بکنجی درین بهار — گویی شدست تاکم خود نهان بخاک

شوکت بگلشنی که مرا برد بیخودی
افتاده آفتاب چو برگ خزان بخاک

ای گران سازم بی کین دامن خود را بسنگ — بشکنند ز نکم زخم گردشمن خود را بسنگ

میشود عمر گذشته را زنجیر پا بند از خروش
حلقه میزند خلاص آهن خود را

سبکروحان کوی عشق را ازبسکه تن نازک — ز عریانی بود زیر قبای پیرهن نازک

برنگی کرده شوخی این ستم طلبان ...
که چون رنگ حنا رفت از کف آن دامن نازک

میرود باده بصد جلوه مستانه ز تاک
گشته خرم همه جا از اثر موج شراب
فارغ از قید تعلق شدن آسان باشد
شمع مینای ریاضی که فروزان گردد
هست در شیشه هر برگ برآید دگر

زنده را و دیست دیگر تا د میخانه ز تاک
رگ این ابر کشد تا گل پیمانه ز تاک
دختر رز رود از همت مردانه ز تاک
جای برگ است نمایان پر پروانه ز تاک
صحن گلزار بود در رشک پریخانه ز تاک

توبه تا کرده ام از باده گلگون شوکت
جای انگور دهد سبحه صد دانه ز تاک

اشک بیتاب نمیگردد خشک
صاف دل را نبود رنگ زوال
تا هوا را نمی اشکم هست
تا نم از آب رخ خویش تر است
دوری از اهل وطن گرد قناعت

مغز سیلاب نمیگردد خشک
گل مهتاب نمیگردد خشک
از پی آب نمیگردد خشک
همچو گرداب نمیگردد خشک
آب در آب نمیگردد خشک

می کشی زهد نگردد شوکت
عالم آب نمیگردد خشک

حرف اللام

صبح نظاره است چمن از صفای گل
رنگ پریده است نسیم از هوای گل

باشد ظهور پرده احیای حسن یار
بوی نکهت بسر جشن نه نمای گل

حرف المیم

کجا بهر شکست رنگ باشد حاجت شنم
مسخر کرده ام افلاک را از سخت جانیها
غبار کلفت من میکند معشوق را عاشق
سراپا بیقرارم چون سپندم بار بنشینم
نگاه حیرتم محروم از نظاره گلشن
بصد افغان برآهش چاک کردم از تن
محبت کرده از بس جوش چیدن حرمن
بکس نبود خیال دشمنی آزاده مردانرا
بکوه هر قطره آبم بیافتم رگ آتش

چو گرد از رخ بیاد دامن مژگان بردارم
طناب کردن مینا بود تار رگ سنگم
برنگ بال طوطی میشود آیینه از زنگم
قدح از جنبش رنگ حنای افتد از چنگم
که رنگ گل ببوی و بو برنگ اندر افتد از
برمی آید بکوش و زنار رجاده آهنگم
برآید چون نگاه از چشم مور از دل تنگم
کشم شمشیر بر خود چون بخاطر بگذرد ننگم
بهر کس اتفاق صلح کم افتاده بکر نگم

گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت
بده چون ناله از خانه مجنون سر منه سنگم

تا آهوانه شوخی چشم تو دیده ام
شرم برون نکرده سپندم نواز حجاب
اول پری که ساخته ام شیشه کرده ام
آب از سبه بهار نگار تو خورده ام
نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد
شد چون بیاض چشم هما استخوان سفید
افکنده ام بسفره زنا خن خراشها
ایران برشته بسکه مرا داد پیچ و تاب

دام غزال شد دل مژگان گزیده ام
از چهره رفته بجبه رنگ پریده ام
روزی که می بیاد نگاهت کشیده ام
از سبزه بهجة سبزه مژگان دمیده ام
چون شعله بسکه گرم بکوبت طپیده ام
از چرخ بسکه منت دولت کشیده ام
بیمار هیچ سر نهند کجی خود در دیده ام
خود را بهند سایه انگور کشیده ام

شوکت کسی مباد چه من گرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده ام

شب بیاد دوست از بس گرم خواب دلکشم — سر بهالین است از بال سمندر آتشم
همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کجاست — تر دماغ از یک صدف شبنم دریا کشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر — همچو مژگان شیر بی پیکان بود در ترکشم
چون قدح بوی می آید از گل بالین من — بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم
مضطرب گردد نگاه از شوخی جولان من — حلقهٔ چشم غزالانست چشم آتشم
چهرهٔ زردان نوازش بس رونق اگر — مینماید جاده ها از قبای زرکشم

خانه در دستر بلبل نوایان چون شدم
بسکه شوکت چون شراب خندهٔ گل سرخوشم

از پریشانی خاطر خود را بجا گل بسته ایم — رشتهٔ نظارهٔ خود را بسنبل بسته ایم
تا دماغ او بغیر باد جنون ما رسد — نالهٔ خود را ببال نکهت گل بسته ایم
سرکشانرا زیر دست خود بسر می کرده ایم — بارها از موم بحر شعله را بال بسته ایم
گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد — دستهای غنچه را منقار بلبل بسته ایم

از برای تحفهٔ رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصرع رنگین دسته گل بسته ام

ز خود را رشته ام از ضعف بدن تن پیدا کردم — ز رنگی تا برنگی از عدم شبگیر پا کردم
ز بهر چشم غزالان دل اشنفد از جوشش وحشت — بهم این حلقه ها را بستم و زنجیر پا کردم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل — غلط کردم که در کعبه را نغمه پا کردم

در اقلیم شهادت آن سراسر گرد در دوشم — که تا ز حرفهٔ خود را ز دم شمشیر پا کردم
ببالین جنون من میا ای بیجگر امشب — که تار شمع از مژگان چشم شیر پا کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
بهر جا شوکت از نقش رخش تحریر پا کردم

کرده نظارهٔ حسن تو بس حیرانم — آب آیینه بدامن چکد از مژگانم
قیمت گوهر افزون ز نگه میگردد — گردش چشم خریدار کند غلطانم
تا بخط یار رسد نسبت روحانی من — آن سفالم ز خاک قدم ریحانم
سر چنگست گریبان مرا با دامن — ترسم از چاک که گردد طرف دامانم
بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاهست — سایهٔ پنجهٔ نظاره بود مژگانم
نغم از مصرع پیچیده زنجیر بود — یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حیرت نوشیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

نو بهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم — سبزه بختم بوی چون دم سایهٔ بوی گلم
بوی معشوق من باشد دماغ نازکم — نیست کم از جبین کاکل موج بوی سنبلم
بیقراریهای عشقم کرده رسوا حسن را — میکند پرواز رنگ گل ببال بلبلم
سبزهٔ مژگانم از آب زمرد خرم است — بسکه محو خطان چهره سبز کاکلم
گر نباید از فلک سر رشتهٔ کارم بدست — سایهٔ تار کی کفایت میکند زان کاکلم

دیده ام انجام خود را از آغاز چو شمع
پیشتر شوکت ز چیدن دسته میکردم گلم

چو شمع کشته بسر دود آه می پیچم / بجانم آنکه خود سیاه می پیچم
چنان بدیدن رخساره تو مشتاقم / که نامه را بجز بر نگاه می پیچم
نسیم سنبل فردوس بیقرارم کرد / بکی بشانه زلف سیاه می پیچم
خیال پیچش زلف و میان یار کنم / چو رشته بسر انگشت یار می پیچم

ز حسرت کهر آفتاب خود شوکت
چو رشته نفس صبحگاه می پیچم

تصرف چون کند دشمن بآب و رنگ اشعارم / نگارین کرد انگشتی که بگذارد بگفتارم
بچشم مشتری گردد نگه آب از تماشایم / شود یاقوت خاکستر ز گرمیهای بازارم
بود چون زلف خوبان مشکبو بخت سیاه من / ز خون سنبل میکرد نگارین پای دیوارم
بپروزی خاک ریزی ز بر دستم میشود دشمن / شود موج هوا یکدسته سنبل از شب تارم
غبار گلفتم آیینه پرداز سخن باشد / مصور صورت طوطی کند از زنگ [نگارم]
بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند / بود از بینه صبح قیامت تار دستارم

بمیش و بزمی که بهر گرد سر گردیده شمع عشق
کنند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان سحر که ز فریاد شب سبندم / ببام مهر خموشی طلسم لب بندم
ز بسکه از نگهم نرم حسن رنگین است / چو چشم چشم ارم در طرب ببندم
شود ز دسته جارم زبان غنچه بطع / بکام مخلدم کرب طلب بندم
کجا ستم ناخن کجست که عقده دو جهان / بدست راست کشایم بدست جب بندم
ز بندگی نکشایم بصبح محشر هم / بمهر دوست خیالی که از ادب بندم

دلبر کردم مرا اشتیاق پنداری / بروی او ز دل خود بزلف شب بندم
نه خنده ز گلی نه خراشی از خاری / چو دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بخاطرم نرسد نسبت گلم شوکت
چه دسته دسته گل از گلشن نسب بندم

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم / لبی همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم
بهر جا میروم سایه هم پیش است پنداری / که از بستر بجو دگردم وطن دیگر سفر کردم
بوقت بیخودی آید خیال او بیاد من / ز شوخی بود دم از دل رفت تا خود را خبر کردم
ندارم طالع اوجی بطفل اشک میمانم / که افتادم ز پا تا از گریبان سر بدر کردم
بوقت گریه کردم یاد او هم از بن مجلس / که دامان خیالش را از آب دیده تر کردم
سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد / که من از قرص مه ها [illegible] سفر کردم

بجو دگردم کوار زنجی ایام را شوکت
بشیرینی زبان مار را انگشت شکر کردم

بعزم دیدنش از خویشتن قطع نظر کردم / رسیدم بر وصال دوست تا از خود سفر کردم
حدیثم طول پیدا کرد در وصف تغافلش اما / سخن را برد پایانش چون رسیدم مختصر کردم
سراپا گوش کردم غنچه لبیان خوش الحانرا / ز شوق آن گل رو در چمن تا ناله سر کردم
نماید شاخ گل در چشم بلبل دام غم زان دم / که مرغ نغمه پردازان ز فیض گرفتار قفس کردم
چو دیدم خلق را مایل بسود روی زردم / منی بیچاره هم رنگینی ز خوناب جگر کردم
دوام چون شود یارب سر انجام کار از [illegible] / بزور دم برون آ ز سینه تا من هم بدر کردم

مقیم از چهره خوبان نازان رو چشم بوسیدم

که رواو زد بر من زانچه در عالم حذر کردم

بسکه ویران شده از اشک سرای نگهم / خیزد از چشم ترم گرد بجای نگهم
چون در اید بتماشای تو از خانه چشم / موج اشکم زده زنجیر بپای نگهم
چون رود سوی تو از خود که حنای عجبی / بسته از خون جگر عشق بپای نگهم
خال مشکین تو تا مردمک چشم نیست / یا اجابت نرسیده است دعای نگهم
جهت عرض تمنا بزبان حاجت نیست / بشنود دوست ز نظاره صدای نگهم
انکه در یاد بی حسرت دلدار دوید / عاقبت ابله افتاد بپای نگهم

دیده ام تا شوده روشن ز رخ یار مقیم / مسند بنور بخورشید ضیای نگهم

بسکه اتش زده حسنت بسرای نگهم / مژه دودیست که پیچد بپهلوی نگهم
بسکه از روی تو ام نور نظر رنگین است / میتوان بست بدست تو حنای نگهم
چشم کوته نظران اینه دارش بینند / بسکه خالیست برخسار تو جای نگهم
حلقه چشم بود حلقه ماتم بی تو / مژه پوشید سیه بهر عزای نگهم
کار نظاره ز شرمت بلباس افتاده ست / مژه دیده بود بند قبای نگهم
حیف بیگرنگی عشقست که نتوان فهمید / از ادای نگه یار ادای نگهم

شیره بخششت مرا مانع دیدن شوکت / باز از سرمه بسنگ امده پای نگهم

شعله چو لاله ز کل [illegible] گشته ام / چشمه سیماب معرکم سیر ارغکته ام
پرده بادم مرا ماند بتن پیرا اهنم / بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام

از لطافت کس بکام خود نمی بیند ترا / نا امیدم از تو تا امیدوارت گشته ام
جای بکو نیست خالی از نگاه عاشقان / روزگاری همچو خط گرد عذارت گشته ام
دسته ریحان کمر بندد برای خدمتم / تا غلام خط سبز مشکبارت گشته ام

بزم معشوقست شوکت صحبت روشندلان / گشته ام خورشید تا اینه دارت گشته ام

جدا از اشیان خود ز بس اشفته احوالم / اگر دو دام هم شیرازه مجموعه بالم
بکف نسبر رشته غربت بدل یاد وطن دارم / بود همچون گهی چشمی بره چشمی بدنبالم
کسی به از تو حال چشم گریانم نمی داند / بیا در خانه اینه از خود بپرس احوالم
چه سود از بخت سبزم چون ندارد طالعی / زمان [illegible] همچون سبزه خوابیده
شدم دریای رحمت احترازم گناه خود / ز خجلت اب گشتم شیشه شد مکتوب
ندارد شاید سرگشتگی مشاطه حاجت / چو پرکارست از خمیازه های پای حلخالم
نزور خامه ام دارد بروی صفحه جولانی / دو مصرع نقش می بندد چو افتد سایه بالم

بود شوکت علاج از باده ننم از دردم / که ساقی دیده از دیوان حافظ یار با فالم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم / غبار خویش بصد رنگ بیختم رفتم
شبی بکوی تو از خویش امدم پنهان / ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم
بزلف از نگهم بسته بود تار امید / به نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سحر به بزم جهان مست امدم شوکت / شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

زبیطاقت

افتادم
اعالم
بالم
اوجی
حلقه

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم | بال پر ساختم از رعشهٔ پیری رفتم
در شبها نکند گم ره غلطانی خویش | شب بسوی درش از صاف ضمیری رفتم
اینکه بسیار جوانم نه ز کم سالیهاست | شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راه نشابور رگ فیروزه است
بسکه شوکت بسر خاک نظیری رفتم

شد بوصل تو روشن چراغ گفتارم | فتیلهٔ عنبر بزم تو شد لت طومارم
وصال روی ترا تا بخواب دریابد | بخواب رفته تماشا ز چشم بیدارم
که جلوه داد کلاه [illegible] که از شوقش | ببال رنگ گل از سر پرید دستارم
سخن ز طوطی من اینقدر وجود گرفت | که دید اندر آینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور میچکد شوکت
کنند ز رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دودم کردم | تهی مغزی بهمچون نی بدستت آید قلم کردم
عجب نبود که صاحب جوهرم ز بس بیگانه‌ام از خود | ترا خود دیدم و از وحشت بسیارم کردم
حقارت میکشم از بی شعر بها جرا یار [illegible] | بچشم خلق خود را چون نه شیشه کم کردم
نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانان را | بطومار بیاض چون جوی شیر آخر رقم کردم
جفاکارت تصور کرده بودم مهربان بودی | بدستت دادم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدم شوکت از رسوا و اعظم هستی
چراغ خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از گل داغ دل امشب بوی جانان میکشم | نکهت پیراهن از چاک گریبان میکشم

از بهارستان

از بهارستان وحدت تا مرا فیضی رسد | نکهت گل را ز بال عندلیبان میکشم
چون خیال خواب میگیرد مرا شبها غمی | چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم
بسکه شبهای از روی شوق حیرت میکنم | صفحهٔ نظاره را مسطر ز مژگان میکشم

شوکت از کویش نشد هرگز گدا هم شادکام
ز آستانش گرد کلفت را بدامان میکشم

موج ظلمت میبرد از عکس مطلب سینه‌ام | سرمه میگردد غبار از صحبت آیینه‌ام
از لباس اهل عالم کرده‌ام قطع نظر | چون نگه باشد ز مژگان خرقهٔ پشمینه‌ام
نیستم از معرفت خالی که مانند صدف | از بن گوهر لبریز باشد استخوان سینه‌ام
خاطرش از باد رنگین بهشتی گشته است | در دل او بوی گل گردد غبار کینه‌ام

میکشم شوکت قدح نیک و بد منظور نیست
پنبهٔ مینا بود ابر شب آدینه‌ام

برای عشق لب خود چو از افغان ببندیم | گره را بله گیریم و بر زبان ببندیم
گلی بدامان دشت جنون نمیروید | که نخل ماتم دیوانه از آن ببندیم
بهار عمر سبکسیر شد ز بوی گلست | چو غنچه چند دل خود بگلستان ببندیم
بشاخ گل نشود طبع ما شگفته مگر | بنخل شعله چمن ورده آشیان ببندیم

خدا نکرده کرم شوکت اینقدر توفیق
که چشم خویش ز نظاره بتان ببندیم

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم | سیه بهار ز جنون [illegible] ام
ز زعفران تبسم دهان ز بسکه پرست | چو عقده کاهی [illegible] ز زرد گشت دندانم

گلاب ناز به پیراهن نگاه کنی چنان فشاند که گرداب شد گریبانم

ده بکعبه مرا نسبتی که میگردد
چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

سواد سرمه پروانه است دود چراغم خمیر مایه بوی گلست مغز دماغم
کسی بکوی تو نگذاشت است پای تصرف بود ز آبله این راه سر بمهر سراغم
ز بسکه نظاره بسته مست گشته مرهم کافور ز پنبه سر مینا بود فتیله داغم
ز آستان گلیم آب خورده است نهالم بیاض صبح تجلی بود شگوفه باغم
ز بوی دوست مشامم ز بسکه رنگ گرفته است بهار روغن گل میچکد ز مغز دماغم
بدل غنیمه‌ام از غنچه شگفتن محبت سواد دیده بلبل بود سیاهی داغم
ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابان ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغم

دلم ز غنچه فردوس وا نگشت چو شوکت
چو بوسه کنج دهان گشت کنج فراغم

ساقی به توبه رخت ز کوی تو میکشم داماان خود ز دست سبوی تو میکشم
خطت نگشته سبز هنوز از بهار حسن بوی بنفشه از گل روی تو میکشم
مینا کشیده رشته اندیشه رشته‌ام دامم پری ز پنبه این شیشه رشته‌ام
بیهوده نهاده بگلزارم سری و من دست نگاه خویش ز روی تو میکشم
از آرمن ز سر گلستان برای تست صد رنگ ناز باغ ز بوی تو میکشم

شوکت سلام خشک دلم را رسان بخشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

ای حیرترا گل بمن نمی آید بچشم گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم
دانه نتواند سپند آتش چو صم شود مور صحرای حرام من نمی آید بچشم
حلقه آغوش ما یوسف نگار افتاده است شوق ما را بوی پیراهن نمی آید بچشم

سیل اشکباری نباشد شوکت از خود رفته را
سیر گلشن کرده را گلشن نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس ز جوش ضعف جلیناکم دهد هر بار علاج بیقراری جیب سیمابم
طبیب عشق از حال دلم غافل نمی باشد کند بیدار او از شکست رنگ از خوابم
مرا امشب بروزی نگهدار ید متبسم که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم
رقم امشب ز بس از غفلت سرشار میگردد بجای موی نوک خامه می آید رگ خوابم
ندارم امتیاز نیک و بد از ساده لوحیها بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم
هوا امشب ز جوش میکشان مهیج دگر دارد نگردیده است مغز خشک شوق عالم آبم

چه سود از باده‌ام شوکت که همچون پنبه کوهم
قدح را افکند از دست شوخی پای مهتابم

چون دیده را هم الفت خوناب میکنم در گوش بحر حلقه ز گرداب میکنم
بالین نهم ز رشته ریحان بزیر سر هر که که در خیال خط خواب میکنم
پروانه از کتان پر و بالی بهم رساند کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
از بس کشیده است بغفلت جنون من زنجیر را خیال رگ خواب میکنم

شوکت رخ بتان بجوان دیده چون بول
نظاره را بچشم عیان آب میکنم

دائم از مرهم گریزانست داغ سینه ام / تشنهٔ داغ نمکدانست داغ سینه ام
خانهٔ ناز سیه چشمان بود آغوش من / سرمهٔ چشم غزالانست داغ سینه ام
چون سواد مردمک کز چشم میگردد عیان / روشن از چاک گریبانست داغ سینه ام
صد چمن گل بردکم از یاد او بشکفته است / آشیان عندلیبانست داغ سینه ام
ناخن سپهر خراش او نمی آید بکار / تازه از تحریک مژگانست داغ سینه ام
مینهد دل از خیال روی او موج پری / خاتم دست سلیمانست داغ سینه ام

رتبهٔ من مینجوزد شوکت ز جوی لعل آب / لالهٔ دشت بدخشانست داغ سینه ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم / که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصل دوست رسیدن بود بهار مرا / ز آب کاهربا سبزه میشود کاهم
ز بسکه کشته بکوی تو خاک اهل نظر / بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
کلیم و ید بیضا در آستین دارم / پر از تبسم یوسف بود لب چاهم
چو مردمک نروم از سیاه خانهٔ خویش / بیاض دیده کند کار پرتو ماهم

شکسته رونق کس سوز سینه ام شوکت / چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

لبی نشانهٔ حیرت نبود عالم را هم / صدا ز نغمهٔ آیینه کرد دیده ترا هم
خوابم برد از دیده ببال و پر بلبل / بالین بود از پنبهٔ مینای کلا هم
از نشاهٔ می و شبنم رنگ نوا ارد / از پاس نزاکت سر که شود باده نا هم
امشب که بیاد لب او سوخته بودم / پروانهٔ سینه ست شد از بوی کبابم

آتش

آتش برگ حنا ده شود گرم طپیدن / از بسکه بر راه طلبت برق شتابم
بیتاب بهر سو بردم جذبهٔ وحشت / گویی بگلو از رم آهوست طنابم

شوکت چو سبک سیر بود توسن عمرم / گردیدن اشکست مگر چشم رکابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم / آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم
یک پرده ز صد پردهٔ حسن تو فگندم / پیراهن رسوائی خورشید دریدم
بی چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک / از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از دست کسی قوت پرواز ندارم / چون نبض نفس تنگ بهرجا که پریدم
چندانکه کشد دم بهوایت پر پرواز / از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم
بستم ز پر بوقلمون خامهٔ مویی / تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد / بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت نگه از دیدن من شد رگ یاقوت / خونابهٔ زنگم ز رگ لعل چکیدم

سنبلهٔ مشاطهٔ رخسار تقوی میکنم / از زمرد وسمهٔ ابروی افعی میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سرکشم / بر سر بالین خود از مژگان لیلی میکنم
سر بسر آتش نمی‌افتد فرو پروانه ام / رشتهٔ شمع از رگ برق تجلی میکنم
بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست / از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم
چشم بینای مرا طاقت نمی‌آرد بهشت / ناوک خود را بر از مژگان اعمی میکنم
سرو را هم خورده آب از جویبار کهکشان / دور گرد و بر حباب طوق قمری میکنم

کوچهٔ مصرع زغوغای جنونم پرتهمت
خوبتر از دیوانهٔ طفلان کمعنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میروم / داریم بار سرمه و خاموش میرویم
ناخوش بود بجامهٔ اهل زمانه سیر / از خویش اگر رویم نمدپوش میرویم
از کوچه‌های درد زبس دل گران شدیم / تخیر صدای پای کراز هوش میرویم
چون نالهٔ حزین نتوانیم سیر کرد / عقد حلقه کرده تا بدر گوش میرویم

شوکت سفر ز کوچهٔ میخانه مشکلست
زخم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیادش می گلفام کشیدم / تصویر لب او بلب جام کشیدم
مغزم ز جنون خشکتر از آب گهر بود / از چشم پری روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون / جامی که سحر داد بکف شام کشیدم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن / زین غمکده خود را بلب بام کشیدم
کرده است سر انگشت مرا غنچهٔ شبوی / تا دست بآن زلف سیه فام کشیدم
یک بوسه ز گلگونی آن چشم گرفتم / بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم

شوکت پر و بالست مرا موج طپیدن
از دام حرامست آرام کشیدم

سیما کشیده رشتهٔ اندیشه رشته‌ایم / دام پری زپنبهٔ این کینه رشته‌ایم
بار تهال هاتم خاکسار نیست / از پنبهٔ شکوفهٔ خود ریشه رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبه از مغز کوهکن / چون خورده‌ایم تا زدم تیشه رشته‌ایم

از پنبهٔ سفیدی صبح حبال خویش / تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
صیدی بدام خویش ندیدم ورنه ما / تار نگاه شهپر بینش رشته‌ایم

شوکت زپنبهٔ کف صهبای بیخودی
دامی برای عقل خرد پیشه رشته‌ایم

انجنان همچو گل افسانهٔ بازار شدیم / که گلاب از نکه گرم خریدار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون برق / از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم
حلقه نیست سبکروحتر از عریانی / جامه پوشیده ز خار او گرانبار شدیم
بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر / نیست از آینهٔ این دهکده گرفتار شدیم

نیست اقبال جهان با چو ما سان شوکت
آب گشتیم ز فکر در شهوار شدیم

زخود گردیده‌ام تنها بیادش خلوتی دارم / گل آیینه بربالین و خواب حیرتی دارم
تعلق بار دوش و از تجرد حرف میگویم / نیز بر منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم راحت از خویش رفتن را / نمی‌آیم بهوش از خویشتن تا فرصتی دارم
رم آهو بجای گرد برخیزد ز رفتارم / بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم
بهمکار کار خود از انصاف باشد دادن خصم / بس است ای چرخ گردیدن که نوبتی دارم
درین غربت که گردید آشنا هجر عزیزانم / وطن دارم هوس کوی تا به غربتی دارم
طمع ود و مذهب آزاده مردان کفر میباشد / بجا اکبرم زناصح بنداحش همتی دارم

بود آیینه بند این خانه را دیوار در و شوکت
ز باران روی خود گردانده با جود صحبتی دارم

سرشت دست قضا چون سرشت اینه ام — بنای خانهٔ دل شد بخشت اینه ام

دمی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ
خط غبار بود سرنوشت اینه ام

زمفلسی نه بجود عجش احرام کنم — اگر شراب نباشد نگه بجام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگدستی ها — برای باده برم از شکوفه دام کنم
ببال فاخته پرواز میکند چشمم — ز بس نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

فغانکه چرخ به بزمش چو شمع کشته مرا
امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون نافه کند جلوهٔ مستانه خرابیم — از شعلهٔ آواز جرس سینه کبابیم
ارام نداریم بصحرای محبت — از حلقهٔ زنجیر جنون پا برکابیم
مارا جگر تشنه بمیرات رسیده است — ما خشک لب از سلسلهٔ موج سرابیم
سیلاب بود موج هنر کلبهٔ مارا — ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود از گرمی کیفیت ما حلق — در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت — از مغز سر خود کف دریای کلابیم

باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دشنش
شوکت ز نی خامهٔ خود دشکرابیم

خط ترا بغلط مشک ناب میخوانم — رخ ترا ورق افتاب میخوانم
سواد میرزه تیغ بار روشن شد — خط شکسته جوهر جواب میخوانم

بیتوام خون بود می کلفام

بود

جز تیغ

جوهر تیغ باشدم خط جام

دل ز سود پراست من دارد — شکرانی بر وعن با دام
از برشان نوای بلبل ما — دسته سنبل است رشتهٔ دام
پیشش ان چشم سرمه دار سیاه — چشم اهوست سایهٔ بادام
طایر ماست خانه زاد قفس — در گلستان نمی کند ارام
بذله گوییست کار طالع ما — جرب دارد زبان ز مغز خرام

شوکت امشب با غم جو کند
می اغاز ونه انجام

دانم ز عقدهٔ دل مهر لب راز خودم — از غبار غم خود سرمهٔ آواز خودم

مهر خاموشیم از مهر کا خود کنید
که دهن سوخته شعلهٔ آواز خودم

فغان مستانه چو شد از دل تنگی که من دارم — زتار موج بر مینجه دامنگی که من دارم
فراغم داده است از فکر رنگارنگ بشوخی — زعریانی قبای جهره رنگی که من دارم
نزاکت از جوش آتش بمغز لاله و گل نو — جمون را سوخت پنهان برق بیرنگی که من
نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروحم — چو رنگ می زمینا کم زد سنگی که من دارم

دارم

ز تاب گرمی نظاره چو کم شد هوا شوکت
بنور شمع مانند اشک گلگونی که من دارم

چو بحر از جوش طوفان خود بخود بی تابانه دارم — ز غلط ی چو گوهر ز دیشو بجا نه دارم
نقاب چهرهٔ بت جامهٔ احرام من باشد — در اغوش حرم با جوشش بتخانه دارم

بود در تنگنای جسم خاکی دل بصد جانم / درین راه بجز از کل لغزش مستانه دارم
چراغ گرد سر گردیدن از من میشود روشن / بهر بزمی بجای خویشتن پروانه دارم
ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم / بهر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم
کف خاکی تهی از قطرهٔ اشکم نمیباشد / درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم
رموزی دوستی را هیچ کس چون من نمی فهمد / بلفظ آشنای معنی بیگانه دارم
درین صحرا ز کیفیت ان دیوانهٔ مستم / که در هر گرد بادی گردش پیمانه دارم
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد / دل خود را بهر کس کی دهم جانانه دارم
سمندر بال گردم من پرواز پا باشد / بهر مشت غباری خویش با آتشی نه دارم

گره شوکت نمیباشد سر زلف جنونم را
ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

ز بس گرم شتاب از جوش شوق برق تا نیرم / بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم
نگاه گرم وا از بس حرا شوخ از جنون دارد / رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم
برنگی ز تغافل های خوبان آب گردیدم / که میریزد ز مژگانم رقم چون اشک تصویرم
بگرد خانه ام سیل بلا رنگ وطن دارد / هما ناکرده انداز خاک دامنگیر تعمیرم
نشان ناوک خود کرده ام از طالع وارون / بود از آب پیکان حلقهٔ گرداب زه گیرم
ز بس از بهر شکایت میبرد جوش از جنون من / رگ تلخیست موج ناله از باد زنجیرم
درین صحرا اشکاری غیر کم نامی نمی بینم / بود چون آشیان شهپر عنقا پر تیرم
منه باشی از غفلت من زبیها را سوده ای / که خون زیر است چون خوابیدن شمشیر تقدیرم
چه باک از گردباد بیجگر شمع جنونم را / بود فانوس بزمم از پرهای دیده شبگیرم

چنان بالیدن

چنان بالیدن از تحسین اصف شعر من شوکت
که از آیینه نتوان یافت عکس حسن تقریرم

چنان مکن که نه بندم در امید بچشم / ز انتظار کشم سرمه سفید بچشم
دو اندر ره بسیماب نخل مژگانم / ز اشتیاق تو از بس نگه طپیدن بچشم
هر و که در دسرت میدهد خمار نگاه / پیاله بادهٔ نظاره ام رسید بچشم
سرشک از مژه ام میچکد نگاه آلود / خیال روی تو ام بسکه آرمید بچشم
دگر ز دیدن روی که شرم میدارم / که طفل اشک ز مژگان من دوید بچشم

ز بس ز گفت و شنو چشم و گوش شوکت بست
نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بخود افروختن دارم / چراغ گوهرم روشن ز آب خویشتن دارم
عبیر جیبم از خاک تر پروانه است امشب / ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم
بود از کوچه باغ موج گل خاک وجود من / بهر مشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم
بمردن آنچنان کارم کشید از ضعف پیری / که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم
ندارد باد میدان شکایت انجمن طبعی / که یخ می بندد ابم از دمی سردی که من دارم
جو دود از روزن بزم شام غربت را نزد بیرون / بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم
ز بس باد عزیزان از دلم بیرون نمی آید / بهر منزل که ره نرم رنگ خلوت انجمن دارم
بسنگ آید سر بیتابم امشب خود بخود کوچک / که لب شیرین شراب از اشک تلخ کوهکن دارم

خموشی از گفتگوی و کلمهٔ من دمی شوکت
دهانم را زبانی تا بود برگ سخن دارم

در خمار آلودگی چون رو بهامون آورم
بهر نوشیدن شراب از خون مجنون آورم

بسکه دارم خواهش دیدار او نظاره را
همچو مژگان موکشان از دیده بیرون آورم

نالب نانی شود از خوان گردون قسمتم
آسیای رنگ میگردد ز خون خجلتم

جمع میگردد حواس از زانوی تنها مرا
گردش رنگست پنداری کمند وحدتم

گر برون آیم چنون میبرد از خویشتن
بسکه از جوش پری تنگست کنج خلوتم

ناتوانیهای غفلت دارد از من شهرتی
میبرد رنگ از رخ عنقا بال شهرتم

صد بحجز ز لب اعجاز بندم جوش خموشیم
ریزد چو رنگ از برگ کاه از رگ هوشم

از اهل جهان سرزنش از بسکه کشیدم
چون کاغذ سوزن زده شد پرده گوشم

بسکه بیتاب خط و سودای کاکل شدم
مجمع آشفتگی چون دسته سنبل شدم

مکتب از گلزار معنی در بروی من گشاد
تا معلم زد بچوب گل مرا بلبل شدم

میروم تا سر بجیب بی گریبانی کشم
نکهت پیراهن یوسف ز عریانی کشم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام
دماغ سوخته ام فکر پخته ساخته ام

شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم
چراغ بود ببالین ز چشم فاخته ام

به یک نگاه که افکنده ایم دوش بهم
مرا شناخته من نا شناخته ام

برای رنگ دگر میکشم می گلگون
به نرد عشق تو از بسکه رنگ باخته ام

ز تار اهل طمع چاک جیب دوخته ام
برای سوزن آهن ربا گداخته ام

دمیده از چمن ناز سرو ناله من
ز چشم سرمه کشیده است طوق فاخته ام

بود فتاده گیم پیش رو ز من شوکت
دو تا سینه بر صف سنبل و بهار تاخته ام

از گلستان میشوم آشفته نازک خاطرم
بلبلی گر بال خود افشاند از جا میروم

بیخود از منزل بجنبیدن شور غوغا میروم
میروم از جوش بیدلی ز دنیا میروم

تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکل است
چون روم از خویشتن همراه عنقا میروم

آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل
زین چمن چون بو ز بس تنگی جا میروم

نو بهار است شوکت جای غنچه شد بعد شهرت
بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

بیاد چشم او صبحی نشینی پنبه میبازم
نی نرگس بهر سو میفشانم پنبه میبازم

نمی نوشی می سرگشتگی برخیز از بزمم
که من سنگ فلاخن میگذارم شیشه میبازم

بهر آیینه روی هوس فکر نماید
ز زنجیر جنون آیینه اندیشه میبازم

ندارد باز از کارم جفاهای تو ای بی غیر
ز پیکانی که از سوی تو آید ریشه میبازم

ندارد کم ز میان خانه مستان دل شوکت
بناخن میزنم رگهای جان را نیشه میبازم

میخورد شیر تماشا کودک نظاره ام
باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره ام

آسمان از بس غباری گشته ام دارد بدل
گرد باد آید برقص از جنبش سیاره ام

میچکد از دیده ام خون شفق از لاله رو
ریشه انگشت سنگ از داغ نظاره ام

فارغست از دوختن پیراهن عریانیم
چون هوا دارد شرار بخیه جیب پاره ام

انقدر آن سویم از عنقا که در جهان … اوج گمنامی گرفت از بس دل آورده ام
نیست امروزی ز طالع ناقبولیهای من … بود دست روز طفلی جنبش گهواره ام
بزم امشب از شراب بزم طفلان روشنست … رشته شمعست از رگهای سنگ خاره ام
بسکه گرم آهن حل کرده از پیکان او … آهنین چون چشم سوزن گشت جیب پاره ام
کشته ام دور از سواد شیره بختهای خود … قطرهٔ اشکم ز چشم سرمه دار افتاده ام

بسکه شوکت جور گردون ناتوانم کرده است
میرسد پیکر دایم مدام از گردش سیاره ام

… ز بیدار نگاهم … چون اشک فرو ریخت ز رخسار نگاهم
از خانه ام تشنج چنان رفت که یکدشت … چون پرتو فانوس زد دیوار نگاهم
که دیدم از حیرت من کوه بیابان … پیچیده چو فرهاد بکهسار نگاهم
جایی که نباشد گل رخسار تو در چشم … در سیر چمن دیده شود خار نگاهم
نظاره ام از بس عرق آلود حجابست … همچون رگ ابرست گهربار نگاهم
چندان پریدم از بناله که از جنبش مژگان … آید بصد همچو رگ تار نگاهم
آید که آلوده شیم از سر زلفش … شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم
صبط نگه خود نکنند سلسله از ضعف … چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهار ریزم آن سینه کش آید
شوکت شده از اشک گریبان نگاهم

تا چیده گل بعذار خود دلدار سیاهم … دارد ز تماشای چمن عار نگاهم
فریاد که حالی سیهش برد دل ما … نوعی که نکرد دیده خبردار نگاهم

عمریست که از حسرت رخسار تو دارد … سینه صفت پشت بدیوار نگاهم
خار مژه از هم نکشایم که مباد … با آن گل عارض بدر آزار نگاهم

از ضعف ز چشم بعصای مژه خیزد
گویا شده چون چشم تو بیمار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم … بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتیم
چاک شد گردن ز بس بالید استغنای ما … آسمان بگذشت دستی گر ز جان برداشتیم
داشتند اهل جهان یک کوچه ره دوری ز ما … جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم
پیش ازین عالم سراسر یک لب خاموش بود … شد سخن با ناله ما مهر از دهان برداشتیم
بار هستی را کشیدن سخت کاری بوده … یک دو روزی شد که بهر امتحان برداشتیم
حلقه دارند از صفای وقت سیر ما بهار … تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم
ریختیم از رنگ خود رنگ لباس نوبهار … طرح در گلشن ز رنگ برگ خزان برداشتیم

برده گوش آشیان مرغ آتشی ره شد
شهر کجا شوکت ز سوز دل افغان برداشتیم

سواد هند را مینا نه اندیشه میدانم … فضای باغ سبز آمی این شیشه میدانم
کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ مژگانم … … گرم از برق زبان تیشه میدانم
نمیگیرم بکس حرفی شراب خود نمی ریزم … … دهنهای لب را من شکسته شیشه میدانم
زند هوشان هوا صفوهٔ قصه برمی پیچم … ز بیمغزان هوا را … رنگ نیستان بیشه میدانم

از این شد … سر قطع … … تو
بیجل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

عرق افشان نازم از دیاد سرمه می ایم ... رگ ابر نگاهم از بهار سرمه می ایم

زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی ... چو سیل بسپید از کوهسار سرمه می ایم

چون بر در کمینگه جستن نشسته ایم ... چون رنگ در طلسم شکستن نشسته ایم

در خنده سار بیم امید است موج من ... در برج شکستن بستن نشسته ایم

تخم سپند آتش پژمردگی شده است ... در مجمره ز خاک زرستن نشسته ایم

من گردباد وادی صبر و تحملم ... چون بر در طلسم شکستن نشسته ایم

چندین کمند طول امل پاره کرده ایم
شوکت بدامگاه گسستن نشسته ایم

ضعیف گشته ام اما به بند آسیایم ... چو رشته آب که گشته است گردابم

جنون عشق جگردار کرده است مرا
بیا به مژه شیر می برد خوابم

از لامکان به نیم رمیدن گذشته ام ... یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته ام

دیگر زبان تشنه و همواره می روم ... از بس دویده ام ز دویدن گذشته ام

بالم شکسته است و بجایی نمی رسم ... چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته ام

بی تاب بلبل چمن بی نوا نیم ... نبض رگ گلم ز طپیدن گذشته ام

گل از نسیم دست رو باغبان شگفت
من از قبول خلق رخیدن گذشته ام

رفتم از خود چون ز طفلی از زمین برخواستم ... قد کشیدم تا ز سر دنیا و دین برخواستم

همنشین بودیم ما و آسمان در یک زمین

اوضاع برخواست از جا من چنان برخواستم

چو چشم خود ببال حیرتست انداز پروازم ... نگاه گرم باشد شعله آواز پروازم

بقای من ندارد اعتباری از فنای من
بود انجام پروازم چو رنگ آغاز پروازم

شکوه داریم ز هم بسکه صبوریم ز هم ... وسعت قرب بحدیست که دوریم ز هم

رند آنکه میجو زند می لاله گون هم ... هستند اسیر سلسله موج خون هم

فارغ ز دل ربودن عاشق نمیشود ... خوبان چگونه برده قرار و سکون هم

احوال عشق و حسن ز هم میتوان شناخت
عکس دو آیینه است عیان از درون هم

با دست بهر مسجد و میخانه که رفتیم ... شمع عیست زبانک شعله بهر خانه که رفتیم

بود از گل ذکرت گره نقد بهاری ... چون رشته تسبیح بهر دانه که رفتیم

صد میکده کیفیت از آن چشم سیه داشت ... چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم

دیر و حرم آیینه توحید نما بود ... جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم

تاب نگه گرم ندارم چو شوکت
خوش باش بهم ای پر پروانه که رفتیم

بسکه از روش دل پر نور زند کاشانه ... چون نفس می رفت و می آمد هوا از خانه ام

رنگ من سبز است از دستی غبار نکرد ... رتبه از عدد نگاه مور دارد دانه ام

نقش از آتش نگردد دلنشین آیینه را ... همره نقاش صورت سرو دارد خانه ام

بسکه چون شیره است خون عضو عضو من بهم ... گر فتد از دست چون گل نشکند پیمانه ام

حسنت مغز رنگ در آ و گل من رخته است
بسکه از بوی سر زلف سخن مسکینم
کشته است از وحشت من شوخ طبع روزگار
چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است
از خیال شمع رخساری ز بس گردیده بر
شعلهٔ حل کرده سازد نکهت من مغز را
نشاهٔ اقبال من شد تا قبول بهای حالی
[illegible] از [illegible]

سنبل همچون گرد بر مجمر دار ویرانه ام
گوش مردم نافهٔ مشکست از افسانه ام
دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه ام
بسکه بر گرد دیده از گرد کدورت خانه ام
شعلهٔ جواله باشد گردش پروانه ام
غنچهٔ خار سر دیوار آتشخانه ام
باشد از گرد آمدن رو گردش پیمانه ام
شمع مجمر در باد شهپر پروانه ام

ذکر زلفش را نخواهم کرد کوته تا ابد
هست شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه ام

بهر کس کرم و نثر نیست گفتاری که من دارم
چو طوطی شعلهٔ نطقست منقاری که من دارم

برون آورده اند از یک گریبان کفر و ایمان سر
بود تار لباس کعبه زناری که من دارم

نکرد انداز حسن عالم آرای که شیدایم
کدامین لیلی گلچهره دارد دشت پیمایم
بحسن گلعذاران گرچه در ظاهر نظر دارم
مراد از جسم هر موی برنگ شمع میسوزد
[illegible]

زند خورشید جای لاله بر سر داغ سودا
که مجنون میکند بیرون بمژگان خار از پایم
ولی یاد دیدهٔ دل مجوری گلشن آرایم
شرر ریزد بسان نخل ایمن از سر تا پایم
پری روی که او را با چراغ ناله میجویم

بحمدلله ز عیب دیگران بستند چشمم را

بعیب خود

بعیب خود مقر اندم که میکردند بینایم

چنان دارند ربط معنوی با هم سراپایم
ندارد احتیاج شمع شبها بزم او از بس
که بازآیم بهم چون شعر اگر باشند اجزایم
برون چون پرتو فانوس آید جان از اعضایم

موج این بحر بود آمد و رفت قاصد
من از و ساحل دریای جدائی شده ام

رهرو کعبهٔ فقر و فنا گردیده ام
تا دماغ او نفر باد چون خار [illegible]
جامهٔ احرام از بیان نی پوشیده ام
نامهٔ خود را حریری بوی گل بخشیده ام

انچنان چشم تماشایم که گویی در چمن
از گل دستار تا خار قدم رنجیده ام

بعد از انکه سر خویش بقا بودم فنا گشتم
لباس زنده کاهی بکیفیت کردم بهر [illegible]
نمیدانم چه ها بودم نمی فهمم چها گشتم
بسر تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم

فنا کرد انتظار جلوهٔ آن شوخ بی باکم
بر آهش [illegible] هر تیغ خشت از خاکم

زندگی شد سبب مرگ ز روز ازلم
باشد از موج [illegible] شهپر تیر اجلم

عمرم از بس بخیال لب لعل تو گذشت
رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

کرد باد دشت گردی سر و سامانیم
[illegible] کاری از تعلق نیست غیر از تن مرا
گشت یکجا جمع موج حیرتم از پیچ و تاب
مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم
[illegible] واری [illegible]
چو هر آیینه شد سر تا سر حیرانیم

کوهرم از ناقبولیها بخاک افتاده است | ورنه رنگ مشتری میگردد از غلطانیم

یاد آن شبها که از شرم تماشای تو دل
آب میشد چون عرق میریخت از پیشانیم

گرد باد دامن صحرای سرگردانیم
گرد کین از سینهٔ دشمن برد درویشیم
سنگ زیر آسیا آسوده از سرگشتگیست
در میان ما و دوزخ بحر رحمت حایل است

طعنهٔ مجنون میزند بر بی سر و سامانیم
صاف سازد سیل بی زنهار را ویرانیم
کرده فارغ زیر دستیها ز سرگردانیم
سوی آتش چون شرر باز از ره فرمانیم

رو بخاک در که آیینه رخساری مقیم
بسکه سودم محو شد از خط پیشانیم

ندامت خورد سیلابی که گرد آهنگ دیوارم | کف افسوس کرد موج سیل از رنگ دیوارم

چنان آمده بهر سوختن شد خانهٔ عمرم
که میسوزد از آن آتش که دارد رنگ دیوارم

مجمع نور است جوش صاف گوهرها بهم
صبح خیز نشئهٔ باشد باده پی در پی زدن
اختلاف اهل مذهبها ز برای جنت است
یاد کن از آتشین زنجیر فردای حساب
آهن زنجیرها از بس بصوت آب شد
معنی بارازم گشتم دارد نظام
چون پشیمانی نباشد دعوی برو حرام

میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم
عالم آبست چون پیوست ساغرها بهم
بهمیراث است جنگ این برادرها بهم
چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم
رشته کوتاهست چون پیوست گوهرها
کرده ام اینجا گره دامان محشرها بهم
چون کف افسوس آید چون این درها

[illegible]

فاش خواهد گشت آخر راز ما و آسمان
شبکه پیدا داسمان را رشتهٔ آهن نظام
آهن پیکانش از بس در سراپایم گداخت
کوچه های چند میدان صنوبر گشته است
سرفراز را بیکدیگر نباشد اختلاط
کشتی ما نقطهٔ پرگار صد سرگشتگی است

حرف را آهسته نتوانند زدن گرها بهم
بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم
در تنم پیچیده رگها همچو جوهرها بهم
بسکه میمانند سیران چون صنوبرها بهم
سر نبندد از دور گاهی چشمک اخترها بهم
بسکه پیوسته است این گردابها بهم

دیده تنگ آید حباب سر چشمم سوی او
گر شود شوکت گره دامان گوهرها بهم

به پیشانی مهیا سجده های آتشین دارم | سر کوی بتان را داغ از نقش جبین دارم

بمردن هم سفید از بلندی رتبهٔ نامم
برنگ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم

ز بس پرنور از ماه رخ آن آتشین رویم | برد چون پرتو فانوس آید از بدن مویم

فروغ صبح ایمان روشن است از ظلمت کفرم
ز رنگ خویش باشد هم کعبه هند و یم

آسمان مرا نه کار دل تنگ شد تمام | تا شد تمام شیشهٔ من سنگ شد تمام

در اولین قدم ز صدف های برگ گل
صورتگر جمال تو از رنگ شد تمام

رخ خود را بخاک راه تا باشد زمین شانع | بچشم ترسانی تا بود آسمان عالم
ز بوی گل ز گلشن رو سوی هر که میگردد | بجای صندل سر چون بلبل سر جبان عالم

دامن افشاندی بمجلس آتش من خند علم
شعلهٔ آواز چون شمع از سر نی زد علم

حیرت بدل بمشق اندیشه کرده ام | آیینه را گداخته ام شیشه کرده ام

دارم خبر ز راز محبت که بارها
زنجیر با شکسته ام و ریشه کرده ام

جام بی روی تو داغ لاله می آید بچشم
بسکه دور از گفتگوی بت‌ها زد بواد تو

قطرهٔ می بی لبت بنجاله می آید بچشم
گریه می آید بگوشش و ناله می آید بچشم

خاک آتش خبر دارد دامن دشت جنون
گرد بادش شعلهٔ جواله می آید بچشم

بانگ هو صدای هوس را شنیده ایم
ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده ایم
دور شراب قافلهٔ عیش رفتن است

آوازه ای نفس را شنیده ایم
بانگ شکست چوب قفس را شنیده ایم
از جام می صدای جرس را شنیده ایم

شوکت بنالهٔ طپش ما نمی رسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده ایم

مرا از ضعف گردیده است روشن رنگ گردیدن
ببزمم بادهٔ من جلوهٔ جامی نمی باشد
بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم
ز گشت باغ رنگین سبکروحانه می آید

که باشد شعله ام را باد دامن رنگ گردیدن
ز ساقی گردش جام است از من رنگ گردیدن
کند با قوت آسنگ فلاخن رنگ گردیدن
بود برگشتنش از سیر گلشن رنگ گردیدن

درین میدان

درین میدان ز ضعف خویش ای گلگون سوار آخر | که میباشد عنان گردیدن من رنگ گردیدن

بدست کس زانو نم ز ضعفهای خود شوکت
کشد شمشیر بهر کشتن من رنگ گردیدن

نور تو دیده ایم بسیمای خویشتن | گردیده ایم محو تماشای خویشتن

ز آب فضای هستی ما چون نهال برست
لنگر فکنده ایم بدریای خویشتن

خطر از خویشتن دارد دل محبت پسند ما | ز ناشعلهٔ آواز خود سوزد سپند من

برون آورده ام سر از گریبان کسبه بختی
چراغ روز باشد شعلهٔ شمع بلند من

بهر جا که مصور کشید صورت من | شده است یک قد ادم بلند چیزی من

بود بحلقهٔ روشن دلان آسایش
چو رشته است زگوهر کمند و حدت من

علایم تر شده ست از برگ گل آتش عتاب من
بهمت چشم خود پوشیده ام از منت عالم
محبت داده آب از شعلهٔ آواز با غم را
ز گرد غفلت من سرمه دارد چشم بیدار
فکندم بخیه از داغ دلم عالم چراغان شد
چراغ صحبت خلوت نشین از من چه در گیرد
بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه می ریزد

بر رنگ ما بهتاب امروز آمد آفتاب من
عجب نبود که محمل شال بوش بد بجو آمن
بر بلبلی بود موجی که چیزد از گلاب من
توان تصویر اگاهی کشید از رنگ خواب
هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من
از شمع جلوه شمیم دریا و اضطراب من
بلد از شوخی رم ... موج سراب من

بکف سررشتهٔ کارم اگر باکسی دارد — که می آرد بموج آب گهر پیچ و تاب من

زلف نازکم شوکت تفکر کن معنی روشن — بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

صبح روز بها بود چشم مرا از جنگ من — پری گلگون بود مینا ز خون سنگ من

بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او — نالهٔ زنجیر خیزد از شکست رنگ من

شبنم خود را که از آتش دل دادم — بوی گل دودی بود از شعله بر رنگ من

بعد مردن شعلهٔ او از من خاموش نیست — خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من

از تن من بسر هر رگ پرده باشد [illegible] — میکند پهلو تهی بند قبا از تنگ من

ببنو شبها تا سحر از بس طپیدن پای [illegible] — پنبهٔ مهتاب را حلاج باشد رنگ من

صفحهٔ مینا کشم شوکت ولی گل میکند — جام می چون غنچهٔ نرگس خطا از دست تنگ من

سخن را قطع کردن امداز تیغ زبان من — زبان چرب باشد مرهم زخم دهان من

نهالم از طپیدنهای دل اشعار میریزد — پر بدنهای رنگ من بود برگ خزان من

بود مهر لب من نکهت پیراهن یوسف — نسیم مصر باشد با دامان زبان من

ز راه رفتهٔ خود چون مردم شمشیر برگردم — ز کس آن قاتل بیرحم اگر جوید نشان من

دلم در سینه رو گردان بود از بهر بدنامی — بود در رو در قفا آیینه دان من

چنان سوم سبک اولی تکلف [illegible] — که از بالیدن استقبال میکرد استخوان من

مرم شکسته از بس ناتوانیها مگر گاهی — کند پرواز رنگ چهرهٔ من زآشیان من

چنان از دیدن لبهای او شد گرم رنگینی — که آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من

سوی من

بسوی من نمی آید هما از بیم جان شوکت — بیاض سینه با زشت موج استخوان من

نخواهد ناله ام از در گهش نومید برگشتن — اثر مرغ دعا را گر تواند بال و پر گشتن

به بیبرگ بری خو کن اگر آسودگی خواهی — که نبود باغبانی نخل را جز بی ثمر گشتن

وصال یار اگر خواهی در دلهای ویران زن — چه حاصل کعبه را چون حاجیان بر گرد برگشتن

برد سیل سرشکم هر طرف تا کی نمیدانم — بطفل اشک خود تا چند خواهم همسفر گشتن

توان از زیر گردون بی شکست دل برون — تواند کشتی ار سالم ز گرداب خطر گشتن

کند گر نالهٔ من در دل سخت تو تاثیری — تواند استخوانم همچو نی تنگ شکر گشتن

در تجرد زن با خویش ترک آشنایی کن — که دارد عالم دیگر ز عالم بیخبر گشتن

بهجر تاج عزت شاهها نمی ارزد — بشبها نسیم سحر آن ابر رحمت از کمر گشتن

کسی تا آگهی یابد ز شرح سرنوشت ما — زمین آسمان میبایدش [illegible] زیر و زبر گشتن

به شنیدن ادب کن تا توانی حرف گو را — که نبود هرزه گو را علاجی غیر کر گشتن

برای قوت ز رسبوده مینالی زمین عاقل — که بهرهٔ مرده فیروزه نتوان نوحه گر گشتن

ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن — که گردد سنگ راه خویشتن را از گهر گشتن

شود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

بود بند زبان مردم بمغز سرها — که شیر از سرمه آواز باشد پر شکر گشتن

ز شوق بیخودی می خور که جز [illegible] — [illegible] گشتن

بهر کاشانه موسیقاری [illegible] — که گردد [illegible] گشتن

کشتن

بمنزل نیم پروازم رساند از سبکروحی … برنگ چهره خود میتوانم همسفر گشتن
بساط کوی او هموار افتاده است می باید … مرا چون کوه غلطان بپای چشم تر گشتن
تماشایی به از گرد تو گردیدن نمی باشد … بجای گردش چشمت مرا گشته سر گشتن
نگاه از دیده من چون بچشم مستان وا افتد … کند از بیخودیها راه کم در وقت بر گشتن
بچشم نرگس مژگان آهو میکند بازی … چه حاصل شوخ چشم من زبی پروا نظر گشتن

ز گرد هستی خود سر بدیوار آیدم شوکت … ندارد وسعت صحرای از خود بیخبر گشتن

بگلشن بیتو باشد شبنمی سنگ ایاغ من … ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من
دلم از یاد لعل او برنگی تنگ شد امشب … که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من
بکنج آن دهان چون بوسه ام از ناتوانی کم … بود موج تبسم جاده راه سراغ من
بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد … فتد از خنده گل رخنه در دیوار باغ من
ز دامان هوا دامان ز چشم بی اثر گیرد … اگر برگ گلی کاهد خورد ناخن بداغ من

سنو شوکت ز مشکین جامه رنگین … که ریزد خون بلبل از رگ منقار داغ من

از شوق دیدنت بتن ناتوان من … گردیده است مد نگاه استخوان من

داده است چشم یار دو بادام سرمه ام … باشد صدای جنبش مژگان فغان من

نعمت الوان مجو از سفرت کن … چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن
عید آمد و گرد بدرگه عرصه میدان … چون کاغذ آتش زده از شرح فغان

میچکد خون جگر بیتاب در دامان من … چشمه سیماب باشد دیده گریان من

چون هوا بابی وجودی خلق محتاج من … میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان من

نگردد از گل امید رنگین شاخسار من … که نخل ماتمم باشد مصیبت نوبهار من
زمین تعلیم دارد اشک بلبل موج بیتابی … چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه دار من
مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد … که رنگ چشمه سیماب میریزد قرار من
بسوی تربت من ای سراپا شاخ گل بگذر … که دام بلبلان گردد رگ سنگ مزار من
نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی … گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من
نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را … که رنگ خانه آیینه میریزد غبار من

محالست اینکه از زنبیر یک پا بود دل شوکت … که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بموج اشک از بس شیشه شد بیتابی … نگه گرداب گردد از گردشهای رنگ من
ببال ناتوانی قوت پرواز با دارم … قفس را میکند از جا پریدنهای رنگ من
بود خاک وجودم از زمین خانه مستان … صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من
ببوی گل نسیم ضعف من چون نگه دارد … بود حالی بباغ از خنده گل جای رنگ من
بچشم من گرانها جنبان از ضعف جادار … که تو آید بگوش من صداهای رنگ من

ز زاید جهان کنم شوکت [illegible] … که رنگ [illegible] می سپرد [illegible]

دلم از یاد دلستان خوبش بو سیندان … بود چون شمع سر بزم [illegible]

حدیثی گفتم از لعل تو همچون غنچه دو لبها را — بهم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن
غبار استان خضر چون بوسیم که میگردد — لب من تر ز خاک استان خویش بوسیدن
ببال اهل صفا را دست بوسی کن که می باشد — رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

چرا شوکت کمی بوسی میان آن دو ابرو را
که رخصت داده ترک من دهان خویش بوسیدن

از لب من که فغان دلخواه می اید برون — ناله ام از ناتوانی آه می اید برون
[illegible] ای جا سبکروحان عنانم [illegible] — یوسف ما چون صدا از چاه می اید برون
بسکه سر تا پای من شد محو سر تا پای او — همچو فانوسم ز سیر اهن نگاه اید برون

یک عزیز از حرف مصر سر بلندی برنخاست
یوسف لیلی مگو شوکت ز چاه اید برون

ز سودا تلخ شد مغزم ز حنظل میکنم روغن — چراغم درد سر دارد ز صندل میکنم روغن
ز کثرت میکنم روشن چراغ وحدت خود را — ز بادام دو مغز چشم احول میکنم روغن
رگ خواب از حصیر فقر روشن میشود شمعم — چرا بیهوده از گلهای مخمل میکنم روغن
ز بهر بادام شمعم حلقه زنجیر در شبها — ببادام سر زلف مسلسل میکنم روغن

ز شوق داغ او شوکت علاجم میکنم دل را
چراغی را که می افروزم اول میکنم روغن

اشک [illegible] چشمم [illegible] — شیشه ام سوراخ شد از رنگ [illegible] زدن
[illegible] — باده از پیمانه نقش [illegible] زدن
بوی گل کشتیم تا از خویش بیرون امدیم — خوش بهشتی بوده خود را از قفس بیرون زدن

زدن
زدن

تا غبارت سوده الماس گردد بعد مرگ
باده می باید آن لب میگون زدن

خون دل از دیده ام مستانه می اید برون — سنبل از ویرانه ام دیوانه می اید برون
زعفران خنده برقست کشت طالعم — نخل [illegible] من ز اتشی نه می اید برون
دختر رز چون زلیخا اید از دنبال او — یوسف مینم چو از میخانه می اید برون
کرده از بسکه کار باده اشک گرم کی — لاله ها از بیستون مستانه می اید برون

گشت امید مرا شوکت ز فیض [illegible]
خضر جا [illegible] برگ سبز از دانه می اید برون

امدم امشب ببزمش بسکه حیرت داشتم — هم نکردم قد خود چون شمع بوسیدم ز [illegible]
سر براورد از گریبان دو عالم [illegible] — انچه یاران اسمان دیدند من دیدم ز [illegible]

چشم خالی را غبار دل مکن
آب صاف خویش را گل [illegible] مکن

چون بتان را بیرا خویش و بخود مونس کن — دوری از صحبت احباب کن [illegible]
گردش چشم سبکروحی مژگان [illegible] — [illegible] مشق نگاه از قلم نرگس کن
گر غباری رسد از منت اکسیر ترا — [illegible] خاکش [illegible] ز اثر [illegible] کن

مهر زر قید بود نقش صحبت شوکت
ساغر خاطر خود را ز کف مفلس کن

نیم [illegible] که شمع را از انجمن بیرون — [illegible] بیرون
مهتیا فنایم [illegible] از رخسار خود [illegible] — [illegible] جان همچون نگاه اید ز راه چشم من بیرون

نمیگویم بکس چون باشد از معنی لبالب / ببالد گر حدیث من نیاید از دهن بیرون
مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن / که یوسف را جفا آمد که شد چون از وطن بیرون
حدیثی کرد گستاخانه سرو از قامتش قمری / بضرب چوب سروش باغبان کرد از چمن بیرون
ز غیرت میکند گرداب خون نافه غزالان را / سر زلفی که دل را میبرد از دست من بیرون
نمی آرم گره گرد از خم گیسو گره امشب / که سنبل بوی می آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت چه جود داست گرد اظهار دلتنگی / مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

ز عارض نو کرا آید خط سیاه برون / چو هندو بیست که آید بسیر ماه برون

حدیث هند مگو سید احمدخان دیگر / که کرده ایم ز دل آه دود راه برون

رسا شد بانگ از سرو گلستان دود آه من / ز طوق قمریان برگشته تر بخت سیاه من
بگلشن نا توانتر بلبلی از من نمیباشد / تواند شبنمی دیوار آهن شد براه من
بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانان را / هوا گردد غبار آلود از گرد نگاه من
بسوی گل دو دو نوید نظر آهسته پنداری / که شد از خون بلبل در حنا پای نگاه من
ز هر مشت غبارم خون [illegible] نمیجوشد / چراغ می بسوزد بفانوس گیاه من

صبا داد و ز از سر سایه بخت سیه شوکت / که وقف این گل شمع بود طرف کلاه من

بدل گرم نهانی با سمندر میتوان کردن / مدام شعله صید صد سمندر میتوان کردن
صحت و روی عرقناکی که از فیض تماشایش / نگاه خشک خود را بوسه تر میتوان کردن

زلیخای

زلیخای حرارت چون فزاید در دل شوکت / شراب از چهره یوسف بساغر میتوان کردن

عیان را از محبت گشت صد چین بر جبین من / شد از زهر نهان خویش تلخ انگبین من
چو دست اهل ماتم میکند از خنده تسکینم / که از رنگ حنا میکرد آتش آستین من

بجوشم تنها چنین برق تجلی تشنه میگردد / که دایم طور هم بندد کمر از بهر کین من

چو کندم استخوان شد توشه راه فنای من / نک انبان آرد باشد فنا در آسیای من
بود از ارز روحانی دل بیمدعای من / نگردد شیر مست استخوان طفل همای من
بجوشش کرد امشب بسکه شوقم گرمی [illegible] / ره خوابیده باشد شمع بالین نقش پای من
ز بس از تپش تن جان کند از افتاده بیرون / خورد چون شمع انگشت عمرا رنگ حنای من
بود سرشکستگیهای عجب کیفیت دیگر / بروز باده میگردد چو ساغر آسیای من
چو معنی از جور خامشی سر آهنین دارم / دو دلبر را چون بهم آرم بود بند قبای من
غبار خاطر ایامم از رنگ تعلق ها / جبین خاک جبین داده ز نقش بوریای من
مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها / چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من
بسوی آن گل عارض برنگی میروم از خود / که کار ناله بلبل کند آواز پای من
عجب نبود که پیکان ترا دادم بسوی خود / گر اهل کشد بیرون ز سنگ آهن زبای من
بیاد لعل او از خون گشتن رفتم از بنیاد / اگر از گرمی شود [illegible] خاکستر بجای من
نمی آید برون از کلبه من تیره روزیها / [illegible]
ز جولان خواد شکوه خیام حالی نمیگردد / ز سیلابست حجم جاری دیوار سرای من

جنان دوراست پر اهل جهان از من سخن کردن
که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم شوکت محیط عالم دل از تن خالی
ازین ویرانه شد گنجی برای اژدهای من

مجو رنجیدن عمر به روزی قناعت پیشه خود
برو ز خشنر پروای کسی کس را نمی باشد

جو گندم نان خود را اثر آزار بر بشر جود
چه اندیشی برای دیگران اندیشه خود کن

کشتی ای سرو چند از شاه رفتار او بخلت
شراب جلوهٔ رنگین تو هم در شیشه خو کن

بسکه از کوی توام نسبت سر برگشتن
نقل وا ازون زدل رو بقفا خواهم زد

رفتم از خویش که آرام خبر برگشتن
تا کنم از سر کویت سفر برگشتن

داغ دست خونبها دارم نهان در آستین
داغ بلبل شد که دارم گلستان در آستین

چشم سرسبزی ندارد گلشن امید ما
همچو نرگس هر گلشن دارد خزان در آستین

توان رفتن به زور راه خود از آسمان بیرون
درین پیری چنان شوق سفر دارد که گرد [illegible]

که می آید با مداد نفس حرف از دهان بیرون
که چون موی سفیدم از تن آید [illegible]

بیرون

کی توانی زمی خنده کنی جام نهان
که عبا نیست زلبهای تو دشنام نهان

وضع خود سبحه ملایم کند از مکر و فریب
پنبه تار رشته انگشت بود دام نهان

تبسم از شنیدن کی نمود احتیاج بحر
غنچه را شرم دهان تنگ او از بس گرفت
خانه روشن دلان را احتیاج شمع نیست

شعله را می افشرم چندانکه آب آید برون
بوی گل همچو نفس از زیر لب آید برون
گر زمین ما بکاوی آفتاب آید برون

از سپهر وحی تن شوکت بزیر آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

نشینی تا بکی غافل ز بازار وقف تا کی کنی
لب محتاج راه خانه حاجت روا باشد
بود پنهان بهم پشت عنبار خنده نور [illegible]

بی تعب زنداری ناتوانی روز و شب کن
به دنبال دعا خود برو اظهار مطلب کن
نگردون گرد هستی را رسان [illegible]

ز رنگ گل لباس عاریت دارد بسر شبنم
بهم بند جهت که خواهی رو کنی [illegible]

احوال خود صاف می از صافی ما آید برون
بوی گل از پرده گل صافی می آید برون

راهرو را زاد ره از خود بود برگ بری
پخته نانش از تنور قاف می آید برون

موج سنبل را نگر طوفان ز گلزار [illegible]
کرده اند از انتظارت دیده خود را سفید

جمع کن نظاره از زلف پریشان ترا
[illegible] چشم [illegible]

بیا بدیده ام [illegible] داغ دل [illegible]
[illegible]

ز روی دختر رز نیست چشم [illegible]
[illegible]

مگر برای فغان در قفس [illegible] لب

گر هست حال سرمه خموشی من

ای پرفشان بلبل از شوق قفس فریاد زن / از برای حلقهٔ دامی در صیاد زن

لاله زاری نیست خرم تر ز کوه بیستون
خیمه اینجا چون حباب گریهٔ فرهاد زن

نکهتم از جامهٔ عریان تنی بیرون / نیاید بوی عطر از جامهٔ بی پیرهنی بیرون
برنگ خجلت آلود است ز نور تو شمع / که گردید آب و آمد از حریر روشنی بیرون
نگردیده است موی سفید از کثرت … / که آمد بنده ام از جامهٔ عریان تنی بیرون

… تجدید دل از و گنجایش عریانم
… زین گلشن چراغ … امنی بیرون

موی سفید باشد صبح دمیدهٔ من / خمیازهٔ شبابست قد خمیدهٔ من
از بس هجوم غفلت خواب گران گرد / خوابید چو موی چینی مژگان بدیدهٔ من
بگذاشت مغز بلبل بنشست آتش گل / از آتش دل من از آب دیدهٔ من
ای دشمن … دست از ضعف من چه خیزد / شمشیر خونچکانست رنگ پریدهٔ من

شوکت چه غنچه آخر از گلستان هستی
خون … دامان چیدهٔ من

… گفتگو … بیان … تماشا کن / کند قطع سخن تیغ زبان من تماشا کن

ندارد معنی پیچیده دیگر غیر پیچاکش
… سخن … من تماشا کن

ز داغت لاله را دل در بیابان / سیه تر باشد از چشم غزالان

بیاد عطش

بیاد عطش از بس گریه کردم / بود در دیدهٔ من سبز مژگان

نصیب من نشد یک شیشه می
بخندم برگ سبزی زین گلستان

حرف الواو

کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او / سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او
سواد اعظم میخانه خوش باد … / که سیدائی ز خود رفتن بود … گواه او
ز طفل کوچه گردی چون تواند قطع … / که نقش پای کوشش … چشم ابر او
غبار راه آن گلگون قبا رنگ … / بجای گرد جز چشم پری ناید ز جلوه گاه او
لب میگون خوش چشمی که او گلگون … / بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج بالش پرست پروا / بود بال تذرو … خوابگاه او

گذاری صبر از تقصیر … آدمی عاشق
بود موج … خجلت زبان دادخواه او

ای کتاب خوش نگاهان پر ز حرف ناز تو / نامهٔ چشم غزالان سر بمهر راز تو
برنگ گل آتش پرست شعلهٔ رخسار … / بوی مشک آهوی گیسو کمند انداز تو
از خیال ظاهر خموشی پیش من آمد … / میدهی دشنام و می آید بگوش آواز تو
میکنی شبگردی خورشید رخساران … / از حریر صبح اندازند پا انداز تو
چون حریف چشم که … شود منت پر … / چون گرم … سمندر … شهباز تو
سیر کردم و … جوانیها … / کشته … داغ … تو

ما هم … چون … معنی گنج فکری …

بس بود شوکت نی کلک از جهان دمساز تو

تا کنم مژگان چشم داغ باشد شیر او — دیده چشم مرا ابرو بود شمشیر او

حامه‌های زخویش فکر آخر پیر شد — گرد مویش را سفید اندیشهٔ تصویر او

ناوک مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد — این پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او

کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان — میشود روشن چراغ از شعلهٔ شمشیر او

آب رنگش را ز شوخی نیست در یکجا قرار — کاغذ ابری کند آیینه را تصویر او

از هوا گیرد پری از شوق جذب شیشه‌ام — میکند گیرای آغوش من تسخیر او

شعلهٔ شمع [illegible] رنگش — شعله حواله کرد حلقهٔ زنجیر او

سایهٔ تیغش ز مژگان سرمه خوابم کشید — بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او

بیت شوکت را ببر مشق از جباره سخن
میچکد خون خموشی از لب تقریر او

سر ارد آفتاب از جیب زلف عنبرین او — بود صبح قیامت خانه‌زاد آستین او

نزاکت شعلهٔ او را بدامن صاف مینا — همه خورشید را نسبت بروی آتشین او

بهر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد — بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

جهان از شکوه خود یار را امشب مخجل کردم
که چون موج شوق چاک رحمت از طرف جبین او

بکری روانی که بیهوشم سراه جستجو — برد مرغ دلم از خود ببال آرزوی او

بهم داریم نقد زر چون گل رعنا — که رنگ امتیازی نیست بوم را بوی او

بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن جانان را — مرا رنگی که از رخ می‌پرد آید بروی او

ببینم

ببینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی — که یاد از دهوا بر سر مدام از خاک کوی او

نصیبم کن خدایا نازک اندام مرا تا کی — کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

همی تیغ زبان را داده شوکت آب بیداری
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

جنان شد پرده‌های گوشم صاف از صدای او — که چون آید بخاطر شبنم آواز پای او

دل آرام بدست شوخ چشمی مست آرام — که از شوخی بموج آید چو می رنگ حنای او

جنان دارد نزاکت یار رو خاکسترش — که ظاهر میشود از نبض پا نقش بوریای او

ندارد از شهادت کوته گیر عشقی پروا — بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او

ازین محفل که امین آتشین رخسار تو — که از گرمی سمندر آشیان بندد بجای او

ز قبض باد صبح آن بدن شد وقف آن شوخ
گل خورشید گردد غنچه بند قبای او

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو — مشک سیاه خانه شبان زلف تو

هرچند نافه مشک ندارد دریغ
باشد سیه کاسه دوران زلف تو

ای حیات خضر خط شیرازه دیوان تو — غنچهٔ نیلوفری افلاک از بستان تو

دامن خود را کشیدی از کف افتادگان — صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو

رفت صد محشر بیاد چشم مخمورت هنوز — عطفه دارند چون مژگان کاسه مستان تو

چوب نی خویش گویا کرده از خواب گل — ناله چون سنقا بلبل میکند بستان تو

بارها خمیازه از شوق میان میکنم

یک سر مو نیستم شرمندهٔ احسان تو

بو باغ مهر فتاند نمک تکلم او
بشیر صبح شکر افکند تبسم او

بسکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید
کشید بادهٔ گلگون زکاسهٔ سم او

باشد می پیالهٔ گل رنگ آل او
از چشمه سار چشم قدح آب خوارد او

از خط سبز تخم بنفشه است خال او
می میچکد ز جلوه ناموزون نهال او

ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد
باشد زکاسهٔ سر مجنون سفال او

اینکه گشته است دل گرم روان آب از و
حلقهٔ کعبه بود حلقهٔ گرداب از و

چون لب طوطی ما میشود افسانه طراز
چشم اینه شود مست شکر خواب از و

نقش که نور نزاکت بود بدیده از و
شود ز دیدن نقشش روان ز چشم خونها

بجواب صبح بود محمل سفید از و
ز بسکه نور نظر میشود سفید از و

سراغ گوهر مقصود من که می ارد
که گشت چون صدف استخوان سفید از و

تمکین ز دی از ان واصل چه باشد کرهی از تو
تو کرا که شوی از خویش وارد الهی از تو

فرامد وحشت خلق از کمال روز افزونت
تو بیبالی دم پرواز د هوا پهلو تهی از تو

میدمد صبح سنبل خط ریحانی تو
گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو

امدی داغ دلم اشک شد از چشم ترت
تا ان من اب شد از حجت مهمانی تو

ای که داری بی تعمیر جهان کل در آب
خانهٔ سیل شد اباد ز ویرانی تو

شوکت انکار عبث چند کنی دانش را
دولت داده شهادت بسیه دانی تو

سعی کن تا که شود زیب کف بردن تو
غنچهٔ باغ تو گردد دل دست پچه تو

تا دم مرگ دو بالاست ترا خود بینی
چار چشم است سگ نقش ثواز عفن تو

ای سر و اهو نگاهان در کمند ناز تو
پردهٔ چشم غزالان نیست با انداز تو

چون کنی عزم شکاری شوخ مشکل میشود
طائر دلها ربا از چنگل شهباز تو

گردش پیمانه چشم دارد بجو دم
کرده رسوای جهانم نرگس غماز تو

که کشد از چشم و گاهی زنده میسازد لطف
نیست انچشم سیه جادو بود اعجاز تو

گر نفهم از شوق ان گل ناله در گلشن کنی
میشود بلبل کباب شعلهٔ اواز تو

سوی من گاهی که می ارد نسیم اواز تو
افکنم از پرده های چشم با انداز تو

نالهٔ مجنون مرا از دل نمی آید برون
باشد از چشم غزالان سرمهٔ اواز تو

هر حبابی سرمه دانی گشته پنداری با ناز
گرد برد دریای نگاهی نرگس غماز تو

سنبل از شمع مزار من جای دود اید برون
هر که گردد کشتهٔ زلف کمند انداز تو

من نگویم که سفر کن ز خود و تنها رو
دست جانانه بگیر و بدر دلها رو

کوشه نکنند فارغت از خلق کریز / مسکند جذبه بحرت زلب دریا رو

میکند شوخی موج رم آهو رک ابر / می بمینا و به شور سوی صحرا رو

خنده شیشه به از کریه ارباب ریاست / زاهد از کوشه مسجد بسوی مینا رو

انکه از هستی ما نام و نشان میطلبی / بی کنامی ما کیر و بی عنقا رو

شود افشا ز رک سبکروحانرا / کس نکفته است هوا را که نوا از دنیا

تا بکی بند کران نو شیب روز و رنک / سبک از خود شو و چون بوی کل از غنچه برا

سفوان از سفرم منع نمودن که نکفت / کس نجو رشید که امروزم و فردا رو

بهتر از بخت سیه نیست متاعی شوکت / زلف او بندر هند است بی سودا رو

تا شود روشن بیاضم از سواد چشم او / خامه بادامی تراشیدم بیاد چشم او

بود از کردش رو حلقه زلف مشکبو / بهم پیوسته شد چون شعله جواله دود او

بچشم کردش رنک رخ نیم وزه می اید / بتمکین است از بس کردش چشم کبود او

ز بسیم بیستون امروز دامن کیر شیرین شد / بطفلی بود از پستان مادر جوی شیر او

ترا نقش تو خواهد خورد تا باشد تن تو / بود دندان سک نفس تراز آهو (?)

کشت کثرت باشدم تنها بجانان روبرو / حلقه بزم است خلوت بسکه کشتم کرد او

اشیا بصحرا چی را بمی بام وزن بسبو / باده میکرد دیده هر آبی که میجوید این کدو

بسکه مبالغه

بسکه مبالغه بخویش از نسبت خوشی شیر / آتش زخار ابرون چون زنک می ابرو

میشود کثرت بیکتایی بدل بعد از فنا / میشود جزو بدن چون لقمه بکذشت از کلو

تا شوی شوکت سخن کو لب فرو بند از سخن / کفتن بر نیست کم از جامه بی کفتکو

حرف الهاء

جام بیادان نکه پر عتاب ده / ساغر ز سنک سرمه پر آتش شراب ده

از بیقراری دل ما چون سخن کنی / تیغ زبان بچشمه سیماب آب ده

ای تاک من اسیر خمار تو تشنه لب / ای که بیجوزی عوض آن شراب ده

همت طلب ز غنچه دکر پنجه مراد / از موم ساز پنجه خورشید تاب ده

جیب دماغ زخم من از عطر کل بهر است / شمشیر خویش آب بجوی کلاب ده

خواهی شود حریر که پیراهن ترا / بلعم تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

شوکت بس است کر به نظر کن بروی او / نظاره تر کشید و بچشم آفتاب ده

از لاله شیر کهسار ز هر رنک جنک کشته / صحرا ز سایه ابر قطع پلنک کشته

ساقی ز شعله های آتش پرست رنکست / زاسلام نور خشنده برق فرنک کشته

ابرو نهاده وسمه مژکان کشیده سرمه / شوخ خم کمان زهر دم مشکین خدنک کشته

تا زخم بکاکش رنک شکسته کل کرد / کلهای آفتابی مهتاب زنک کشته

شوکت رک و پی من بیجا چو [illegible] کشته / عالم چه چشم سوزن از بسکه تنک کشته

ترا بحلقهٔ عشاق راه افتاده ترزو برق بدام کیاه افتاده
بیاکه بیتو بگلزار غنچهٔ سوسن زدیده جون سر مار سیاه افتاده
زمن رخ از جه نهان میکنی که شرکام سیاه پوشی هر کس نگاه افتاده
جکونه جشم خریدار از من اب خورد که در صدف کهر من بجاه افتاده

کرفت اوج جنان موج کریهٔ شوکت
که کل بدیدهٔ خورشید و ماه افتاده

سواد سرمهٔ مضمون ز مژکان رقم رفته حنای معنی رنکین ز انکشت قلم رفته

حضر از سادهٔ لوحی دل بعمر جاودان بسته
بنخل موم مرغ اتشنی شبان بسته

خریدار متاع کام دل شود تا نفس داری شود از تختهٔ تابوت اخر این دکان بسته

سرایم زانک اغوش صد کرداب رادیده کف خاک وجودم مرک صد سیلاب برباد
کتان طاقت دیوانهٔ من نازک افتاده نمیباشم دران ویرانه کو مهتاب برباد

قطرهٔ خونی بجشم من کذار انداخته بر صف مژکان من کلکون سواری تاخته
اب کن مهر خموشی را دهان از حرف شوق فیض دیکر میدهد خاموشی بی ساخته

بنا توانی من جشم روزکار ندیده
کسی بغیر خموشی زمن سخن نشنیده

کی ز ند خود را بتیغش هر زجود و از ... همجو من این در ندارد دستاز جان

بسکه تمکین و حیای او زهم رنکین ترند جون لب تصویر دارد خنده اهسته
حاک این صحرا ز موج لاله و کل خورده آب مینماید کرد بادش در نظر کلدسته
سر سری مکذر ز دیوان فراموشی که هست معنی برجسته هر حرفی ز خاطر جسته
شاهد دنیا که باشد زلفش از طول امل از کف افسوس دارد ابروی پیوسته
شربت از جون مسیحا میخورد بیمار او جشم برکاری که دارد هیچ من بخسته

افتاب من بحرخ و جای من شوکت بخاک
میفرستم همجو شبنم نامه سربسته

نمی باشد خرام نکهت کل جون اهسته هوا موجی ندارد بسکه دارم رفتن اهسته
نوبیند نقش پایم را کسی از بس سبکروم برون جون لاله و کل میروم زین کلشن اهسته
ز رعنائی نه بیند زیر پا آن سرو میترسم که قمری طوق او بیرون کند از کردن اهسته
بکوشم از حیا کفتی فغان اهسته تر کن نه زیر بر مهر خوامشی کشیدم شیون اهسته

جو شبنم شوکت بفیض نوبهار تا توانیها
برنک غنچهٔ کل میدرم پیراهن اهسته

ای ز عکسش بر ... اشت طبع موزون آینه قطعه با قوت از ان لبهای میکون آینه

میشود اقبال پست از پیش پا دیدن بلند
اسمان کردد ز مینی جون کشت وارون اینه

حرف الباء

ببزم مردم کم حرف بسیار است خوامشی ها خموشی جون شود کوها رکفتار است خوامشی
بود تحریک لب پست و بلند وادی معنی برای دود فکری را هموار است خاموشی

دران محفل که دل مهر از لب خاموش بر دارد — سخن کردن بود آسان و دشوار است خاموشی
ز بس زهر شکایت میزند جوش از زبان من — بود مهر دهانم مهره و مار است خاموشی
زبانم پرده های گوش شد از شوق تقریرش — زبان چرب دارد نرم گفتار است خاموشی
گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن گفتن — اگر بشکفته دهن چون غنچه گلزار است خاموشی
حدیث مردم خاموش را کس نشنود هرگز — سخن چندانکه دارد عزتی خوار است جا

ز اسباب زبان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای بیخار است خاموشی

زهم دارند دایم مردم خاموش مسازی — دو سنگ سرمه چون برهم خورد برخیزد
بکف یا رب که سنگ شیشه تقوی شکن دارد — که می باید بگوشم از شکست توبه آوازی
گرفت و گیر دارد مضراب ربا معنی را — که در حل گنج بود مرغ سخن را ناخن بازی
مصور گر کند تصویر چشم عشوه پردازش — بهم اندازد دستی میکند بر چهره نازی
رخش از گردش نظاره من آب میگردد — نیفتاده است کار او بگرداب نظربازی
ز خونم باده هیچ شد ز گردم سرمه میروید — بحالم ناله هیچ در بحث رنگ جلوه نازی
ز موج چهره خویش است کار ابروی صیقل — ندارد منت این آیینه از آیینه پردازی
نمی بندد بر بیرون صورت از صفحی که من دارم — قلم بندید عالم از برای مشق پردازی

صدای نغمه معنی بگوشم میرسد شوکت
بود شیرازه دیوان من از نغمه سازی

در دل ز باده چشمت میا رواه هستی — در دیده از نگاهت دارد نگاه مستی

آگاهی دو عالم روشن ز غفلت ماست

مهتاب چنبر باشد شام سیاه مستی

سیه چشمی که مشهورم ز لعل او بکم نامی — بگوی و نشنید نقش مهر بوسه بادامی
ز بس دور از لب شیرین او تلخست کام من — دهان مار باشد ساغرم از زهر ناکامی
مرا گر دیده از موج شراب نیمرس روشن — که خون بخشکی ها میزند جوش از رگ خامی
تنم از لای می پیراهنی جسم دگر بافند — درین میخانه از بس قسمتم شد دارد آشامی

دگر شوکت ز احوال گرفتاران که میپرسد
بحال خود گرفتارند صیادان بدنامی

میتواند گرد خود را جسم تر گرد آوازی — بحر اگر خود را کند همچون گهر گرد آوازی
حیرت من کرده گرداب بصیرت خویش — همچو عینک میکشم نور نظر گرد آوازی
در تنم چون حلقه گرداب جوی — اشک از شوق لب شیرین بسر گرد آوازی
همچو نقش جامه نقاش شبها بسته ام — اشک خونین میکند مژگان تر گرد آوازی

میکند چون شعله جواله از سرگشتگی
آه خود در شوکت آتش جگر گرد آوازی

باز میپوشم می از جام بلورین غبغبی — میکشم ساغر بطاق ابروی خط لبی
ساغر چینی که من دارم ز بس تنگی سرم — نیست چندانی که گردد باده اش رنگی
سال و ماه کشور ایران ز خوبان روشن — گاه از هندوستان رنگ حنا آرد شبی
ناله جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما — فی الشمع شعله آواز باشد قالبی

طرح شوخی باز از خط عذار انداختی — طرفه شوبی بمغز نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد کس آگاه نیست — برق بیرنگی بمغز نوبهار لاله زار انداختی
بسته خفته باز دست اهل عالم میکشم — رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

ساختی روشن بجلوه ای ضعف احوال مرا
پرده من بجز رنگ ز روی کار انداختی

بکنج مسجدی خواهم که نوشم باده پنهانی — کنم مینای می را و همه ابروی محرابی
بعالم دشمنی جانست بیداری و هشیاری — رگ تاکی بدست خویش آور یارک
ز گردون کوکب طالع مرا گرده است طوفانی — بروی آسیا گرداب گردد قطره آبی
بروزیش حال مشکین را بود کیفیت دیگر — سیه مستی بود خوابیده بیداری نهانی

بهارانست منع رفتن دشتم مکن چون کُلت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

ملول از سینه ام دور ای نگار بیوفا دستی — نمی سوزد ز من چون آتش رنگ حنا دستی
زلال گوهر از فواره یاقوت میجوشد — کند از آستین بیرون جوان کلکون قبا دستی
حنا را رنگ از شادی به پیراهن نمیگنجد — برون از آستین یار می آید کجا دستی
بدست خود گریبان پیش بیگانه دارم — که دامان خیالش را نکرد آشنا دستی
نظر از بیم دامنگیر یوسف پیش ما دارد — نمی داند که میگردد گریبان از قضا دستی
نمی آید بسوی کهکشان گاهی برون دستی — ملک روزی که گردون ام دهد از کهربا دستی
در دل زیاد همت مبارز آه سبتی — در دیده او نگاهست

آگاهی دو عالم روشن ز غفلت ماست

چراغ انجمن

چراغ انجمن زنده گیست بیداری — می دوساله روشن دلیست بیداری
نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است — ز باغ نکهت گل را برد بد شواری
نشست گرد کسادی رخ هرا بصدف — نمیکند گهر کاری که خریداری

فغان بلبل ما از قفس شد شوخ
که این بود جرس محمل گرفتاری

بده جامی که جز مستی ندارم پیشه ای ساقی — بمخموران خود کردی تغافل پیشه ای ساقی

ز روزی شد که مخمورند مخموران ز رخسارت
جرا کم مینای چون می نه شیشه ای ساقی

زهی بهشت ز تفصیل حسنت اجمالی — ز روبت آینه آفتاب خالی

نداشته است بهشت این حضور از خوبی
گرفتم از گل صحبت گلاب احوالی

چند مغرور بفضل و هنر خود باشی — چون صدف غرق در آب گهر خود باشی
نیست اینای زمانرا به برادر هم رحم — یوسف آن به که بزندان پدر خود باشی

نگشته تر لب گوشم ز لب آهنگی
بکی نکاسته مطنو مغز م سنگی

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم — حنا شود که بدستی نمید هد رنگی
نبود دیوانه کاز اسر کشتگی جلوه نکی — جنبی جانه کرد دسیل آتش جلوه
سرم همچون فلاخن از رخاره سنگ میگردد — نمی بینم ازین طفلان سر شخ جلوه

نمودی گوشه چشمی لب را زهر آلبی

بسنگ سرمه راه سیل آوازم ‌ابستی

عنان گردانی از نگم بدست جلوه کردی / بباز‌ی راه گلگون سبک تازم فرابستی

بموج خنده سیل بنای خانه‌ام گشتی / گشادی لب زبان شکوه رازم فرابستی

چو نتوان بکذار روم بی گل رخسار تو گاهی
برحم غنچهٔ سوسن کشد انگشت سیاهی

میفکن دیدهٔ خود را بتماشای نگاهی / نبود چشم مرا بهره ز دیده نگاهی

کبک از کوه رو بها دندانم چه نتیم دید
که بخونش دهد از سرخی منقار گواهی

نتوانم که کشم منت مومی از بیماری / میخورد آب چو نرگس ز نی بیماری

حرف چشم تو نیاید بزبانم از دل
نتوان کرد ره دور طی از بیماری

بسوختم چشم خود از رنگ گل کرداست بنداری / بدر زدم از صبا پهلوی خود درد است بنداری

ز گردون رنگ زرد بها کشید از بکه اعصابم
سراپای تنم شاخ گل زرد است بنداری

ز زلفش دیدهٔ من حلقه گیسوست بنداری / بچشم مردمک تخم گل شبوست بنداری
نگاه گرم او ازبس بهم آغوش تنم دارد / طپیدنهای نبض من رم آهوست بنداری
ز از جلوهٔ مهتاب موج نازکی دارد / لب بام از هوا امشب کنار جوست بنداری
نبیانی بدست عهد را دو امی نیست خوز / کلکشن لاله و گل محض رنگ و بوست
ز وحشت باز میکردد جدا از هم گریبانم / رفوی چاک جیب من پی آهوست بنداری

بپیوستند

زبس کشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش
همه موی سرم شوکت سر نشتر است بنداری

غلط کردی ره مطلوب مطلوب است بنداری / نیاید از تو غنچه کار محبوب است بنداری

زلیخا چشم از رخسار یوسف برنمیدارد
سفید اشد بیاض چشم یعقوب است بنداری

فریب بجور دهٔ عیش و غم جهان نشوی / بگل بهار نکردی چو خزان نشوی

و بال پایه رفعت [illegible] دانی ز نشد
ز میان [illegible] که سیمان [illegible]

چو گردد باده آخر صبح من شام است بنداری / می شیشه خور شید لب بام است بنداری
زبس امشب رقم ها از سواد چشم او کردم / زبان خامهٔ من مغز بادام است بنداری
ز خود آگاه بودن را بود کیفیت دیگر / بگرد خویش گشتن گردش جام است بنداری
ز عیب کن نگفتن شد مبه کفتن مطلب / خطا پوشی لباس وقت احرام است بنداری
بود بکجا نشستن پردهٔ اخفا ارقام / زبس شد و چشم هموار ارام است بنداری

بشوخی میکند صیاد صید خود مرا شوکت
زچشم آهو از حلقهٔ دام است بنداری

بدور این سحن سنجان سر سوی رقم دستی / که انگشت را زخمی نسازد چون قلم دستی
چراغ از خلوت فانوس دارد [illegible] / [illegible] استبان سر و ان سوی [illegible] کردم
نی نرگس ز ناخن نشکفد [illegible] / که گر [illegible] را یاد [illegible] قلم دستی

نسیم رعشهٔ پیری چنان دریافت پیران را
که میدارند پیش شمع خود از پشت چم دستی

نیفتاده است مرا کار بجور فلکی — نرسیده است طلای تو بسنگ محکی
ننهادی بسر خوان پشیمانی پای — نچشیدی بسر انگشت ندامت نمکی
بحر شفقت بود افتاده جهان سرهم — هست در عالم هر قطره سما و سمکی
خویشتن را نتواند که دو بیند احول — نتوان کرد بیکتایی ذات تو شکی
نفس بد می‌برد از سختی روزی لذت — استخوان زیره بود لقمهٔ سگ را نمکی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و خسکی

بخاموشی در آندم گفتگو را تو امانی — که چون برگ گل رعنا دو لب را یکنمانی
بیکدم حسن او صد جای دارد شوخ جولانی — نماید این گهر عقد گهر از جوش غلطانی
نه‌ام وز نیست ذکر نام او ورد زبانم نی — بطفلی داشتم از خاکبازی سبحه گردانی
خطرها از سرشت خویش باشد جسم خاکی را — ز آب ریشهٔ خود چو نگاهی کشتیت طوفانی
نباشد سبحه در دست عارفان غیر حلقهٔ ذکری — ز گردش تا سوی وحدت بود یکسبحه گردانی

قبای سبز گردونم به بر تنگی کند شوکت
که چندین سر چمن بالیده ام از شوق عریانی

زدم آتش بمستی از شراب رنگ هشیاری — بجیبی خانهٔ غفلت فکندم سنگ هشیاری

نباشد اهل غفلت را که از کیفیت عارف

نماید

نماید از دهن بوی می سرنگ هشیاری

عالم کهنه زبس کرده بصد رنگ نوی — بسفینهٔ تو قلمرو بست زمین گروی

نسبت میکشی و زهد بهم گشت درست
زاهد صومعه یاد دختر رز گشت ابوی

رباعیات

طالب که وصال را طلب کار شود — از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه نشوی دائره گردد کامل — آید بمحیط خط پرکار شود

یاد تو زبس برون زد از جان حزین — پیدا شده راهی بدلم جانب بین
از بسکه خطا ز زرنگین سیرون زد — راهیست که نام او بود نقش نگین

بیش از دو جهانیم و کم از خویشتنیم — خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
اینم که همچو صورت دور نما — خورد دم و بزرگ عالم خویشتنیم

شد بسکه دل آزاری هر دم [illegible]
عینک بنظر می‌نهم و خود بینیم

بنشین بزمین و چرخ گردان منشین — یعنی که بغیر جانب زان منشین
بزمیست جهان که استانش صدر است — [illegible] بالا منشین

نباشد خم باده مشرق دختر رز — مینای بلورین صدف گوهر زر

کس نیست ببزم باده بیگانه زکس
ساقی پسر رزاست و می دختر رز

شوکت عمر یست بیدل ان موی
ازبسکه خم چطیبا ز آمدنش

نظاره بز نجیر ازان گیسویم
دل خون شد و چون رنگ و پرید ازرویم

رخساره نمود همچو ماهی همه را
امد مست و بدور مجلس نگرید

زد زخم بمژگان سیاهی همه را
می وار بگردش نگاهی همه را

شوکت ان مرغ اتشین گفتار
ازنالهٔ اتشین بگلزار جهان

گر عشق بدل شکسته چندین خارم
چون غنچهٔ لاله داغ شد منقارم

در دهر کسی که ارجمندی دارد
از پس کروی فتاده ایجاد زمین

عیبش مکن ار چه خودپسندی دارد
هر کس بمقام خود بلندی دارد

از تنگ بس از وفات ای نخوت جو
گیرم نشوی اب و نه خاک نشوی

چون گرد فتاد زمین ازدل
بیرون فکند زمین چو ابت زدامن

گلها دار نه ار چمن روی براه
ایستاده نمایند بعین رفتن

ساکت بنی تو از شعور کوتاه
این سرخ قبایان بجاذ نگاه

سیب قطره